

اطلاعات هفتگی

شماره ۳۷۵۹
چهارشنبه ۱ شهریور ۱۳۹۶
بها ۱۵۰۰ تومان

وقتی دعا مسیر سرنوشت را عوض کرد

یکی از شبهای عجیب زندگی من

رازهای عذرخواهی

منوچهر آذری

عشق من، شاد کردن مردم است

حقی که به "فلاحتی نژاد" نرسید

بسم الله الرحمن الرحیم

اول ذی‌الحجه، روز ازدواج مبارک علی (ع) و فاطمه(س) گرامی باد

در این شماره می خوانید:

عکس روی جلد مربوط به پاورقی ۵۰ سال

صاحب امتیاز: شرکت ایرانچاپ (موسسه اطلاعات)
مدیر مسوول و سردبیر: فتح الله جوادی
معاون سردبیر: سید احمد شهابی
معاون فنی و ناظر چاپ: کریم ملکی
صفحه‌آرا: حمید دانش‌اندوز_مهدی اسماعیلی
ویراستار: مریم نیک پور/حروفچین: مریم شیرانی
نشانی: تهران - بلوار میرداماد -خیابان نفت جنوبی (تابان غربی)- پلاک ۸ - مجله اطلاعات هفتگی
کدپستی: ۱۵۴۹۹۵۳۱۱۱
روابط عمومی: نیلوفر گردان - تماس:
(از شنبه تا چهارشنبه -۸ الی ۱۶) ۲۹۹۹۳۴۰۴-۲۲۲۲۶۲۲۶
نمابر: ۲۲۲۷۱۸۱۳ Email: haftegi@ettelaat.com
آگهی ها: ۱۸-۲۲۲۵۸۰۱۴ نمابر آگهی: ۲۱ و ۲۲۲۵۸۰۱۹
آبونمان: ۲-۲۹۹۹۳۴۷۱ چاپ از ایرانچاپ تلفن: ۲۹۹۹۹
تلگرام مجله: ۰۹۳۰۴۷۴۰۲۸۹

یادداشت هفته

محمد امین جوادی



روز ازدواج

امروز چهارشنبه، اول شهریور، برابر است با اول ماه ذی الحجه که ماه بسیار مهمی است.

اولاً باید گفت اینکه دو ماه روی هم افتاده اند یعنی اول شهریور با اول ذی الحجه تقارن پیدا کرده تقارن زیبایی است یعنی ماه قمری و ماه شمسی دست مودّت به هم داده اند تا شهریور برای همه ما ماه خوش یمنی باشد اما این تلاقی وقتی بیشتر مبارک می شود و تیمّن و خجستگی پیدا می کند که بدانیم این روز اتفاقاً یک روز بزرگ خانوادگی نیز هست. روز ازدواج دو اسوه و دو برگزیده عالم... و کدام مرد و زنی را می‌شناسیم که از علی(ع) و فاطمه(س) بهتر باشند و ازدواج این دو دلیل موجه و مبارکی است که این روز را روز ازدواج هم بنامیم. تقویم هم همین را می گوید. برای ما ایرانیها این زن و شوهر چقدر دوست داشتنی اند. ذکر ما یاعلی است و یا زهرا... یا مولی یا فاطمه و هر چه که به این دو منتسب است و چه ازدواجی مقدّستر از این. گویی خداوند این دو را برای هم آفریده. یکی فرزند پیامبر خاتم پیغمبران و دیگری بهترین یاور و نخستین ایمان آورنده به رسول، حیدر کرار، پهلوان در جسم و جان... و ثمره این پیوند قدسی گوهرهایی چون حسن و حسین و زینب و... که هر کدام حماسه‌ای هستند و حماسه ای آفریدند. پس مبارک باد این روز، مبارک باد این تقارن و مبارک باد این پیوند و مبارک باد همه پیوندهایی که در این روزها موجب تشکیل خانواده می شوند. خانواده که اصل و اساس استمرار حیات اجتماعی است.

اما بی تعارف پس از ذکر این مقدمه مبارک، باید به ناگزیر از یک ذکر مصیبت نیز یاد کنیم و آن بی مهری به ازدواج و خانواده است.از اینکه می شنویم در برخی جوامع کشور عزیزمان و مثلاً به عنوان نمونه در تهران طبق آخرین آمار از هر ۵ ازدواج دو مورد آن به طلاق منجر می شود و این اصلاً آمار خوبی نیست. در کشور علی و فاطمه زیبنده نیست که کانون خانواده این گونه در معرض خطر قرار داشته باشد. شاید یکی از علتهای مهم آن این باشد که از آموزه های علی و فاطمه فاصله گرفته ایم. عشقهای مجازی جای عشقهای حقیقی را گرفته اند. تعلّقات و تمنّیات این دنیایی به جای علقه های آسمانی نشسته اند و ما در رفت و آمد بین باورهای سنتی و زندگی مدرن و در گرد و غبار غلیظ این اسب تازی و رفت و آمد شتاب آلود و پر گرد و خاک، راه از چاه به درستی نمی شناسیم و این بد مصیبتی است ... و اگر گمان می کنیم که علت آن تنها مشکلات اقتصادی است اشتباه می کنیم. کافی است به آمار طلاقهایی که در بین طبقات مرفّه جامعه اتفاق می افتد نگاه کنیم که از درصد رشدی بالایی برخوردار است و نیز به طلاقهایی که ناشی از روابط ناسالم قبل از ازدواج است. ممکن است برخی تصور کنند که در عصر جدید با آموزه‌های سنتی و قدیمی نمی توان راه از چاه شناخت و زندگی کرد و سامان یافت، اما ببینید آموزه های مدرن و بسیاری از اوقات بدآموزیهای ناشی از مدرنیته و عدم فهم دقیق مسئله چه به روز ما آورده است. آنها که قدیمی ها را به تمسخر می گیرند و آنها را کهنه پرست می خوانند با شیوه های مدرن چه گلی به سر جماعت زده‌اند و اصلاً چه دلیلی دارد که ما آسیب شناسی ناهنجاری های اجتماعی را در دعوای بین سنت و مدرنیته جستجو کنیم؟! بی آنکه بدانیم از این جنگ و دعوا هیچ عایدی نصیبمان نمی شود و از این نمد نمی شود کلاهی ساخت؛ که اولاً کلاه از سرمان برندارد و ثانیاً بر سرمان گشاد نیاید. بحث طراحی سبک مناسبی از زندگی است که ریشه در دستورات خداوند دارد و البته تطبیق مناسبی نیز با اقتضائات روز و شرایط دنیای جدید پیدا کرده است که به آن سبک زندگی ایرانی اسلامی می‌توان گفت. بی آنکه بخواهیم در آغوش فرهنگ وارداتی این و آن غش کنیم که لزومی هم ندارد. خودمان باید برای جامعه خودمان نسخه ای بنویسیم که همه بتوانند خطمان را بخوانند و داروهایش هم در داروخانه های ما وجود داشته باشد و ساخت خودمان هم باشد. و این کار شدنی است.آنچه که مهم است اینکه باید به نقطه ای برسیم که وقتی در سال ۱۴۰۰ آمارگیری سراسری صورت می گیرد با شادمانی بگوییم در طول ۵ سال گذشته بر اساس آمار سن ازدواج پایین آمده، درصد ازدواج رشد پیدا کرده و آمار طلاق کاهش یافته است و اینها امیدها و آرزوهای خوبی است که در روزی که به نام روز ازدواج نامگذاری شده با توسّل جستن از دو عزیزمان علی و فاطمه آنرا از خداوند می خواهیم.

نامه‌های بی‌واسطه

ماه بی‌مزار

من عاجزم ز وصفش، سوسن ز باغ برخیز
با کاکل پریشان کوکب بیا تماشا
ای نام و رسم و عنوان خاکی بریز بر سر
مصدر بیا به پایین، منصب بیا تماشا

هنوز صدای گامهای استوار محسن در کوچه پس کوچه‌های نجف آبـاد می‌پیچد. او رفت در حالیکه علی کودک دوساله‌اش در آغوش مادرش به خواب نوشین رفته بود. او نو عروسش را تنها گذاشت وقتی دیری از پیوندشـان نمی گذشت. محسن رفت پس از اینکـه پای پدر و مادرش را بوسـید، خواهرش را در آغوش گرفت و اشـکهای پدر، مادر و خواهرش بدرقه راهش بود. محسـن رفـت و دل کند از همه چیزهایی که بخشـی از روح و جسم ماست. محسن سلفی عزّت گرفت وقتی برخی نمایندگان در گرفتن عکس سـلفی از موگرینی، عزت کشورشـان را از زیر پا گذاشـتند. محسـن عاشقانه زیسـت و عاشقانه شـهید شد. تکفیری‌ها وقتی سـر محسن را بریدند نمی‌دانستند تکه‌ای از ماه را سر بریدند. هنوز صدای گریه‌هـای علی در کوچه پس کوچه‌های نجف آباد می‌پیچـد. او دلتنگ اسـت؛ دلتنگ آغوش پدرش. دلتنگ بوسه‌های پدرش. او بخشی از کودکی‌اش را در کنـار مردی گذراند که بزرگ بود و روح بزرگی داشـت. صدای گریه‌های علی تلنگری به ماسـت که هر چند دل کندن سـخت اسـت امـا باید رفت و عاشـقی کرد. هنوز صدای گریه‌هـای علی در در شـهر می‌پیچد. همسـرش هنوز بیقرار است برای نازنین همسرش. حلقه عروسی و عکسها و خاطرات مشترکشـان همه آن چیزی است که محسن به جا گذاشته. محسـن نو عروسش را تنها گذاشت وقتی کـه عطر شـهادت در کوچه پس کوچه‌های شـهر پیچید و سر مسـتش کرد. محسـن رفت و عاشـقی کرد. او یک عاشـق بود. بابای خوب علی! شـمعهای روز تولدت را چه کسـی فوت خواهد کرد وقتی که تو به تمام زخارف دنیا پشـت پا زدی و عاشـقانه به دیدار محبوبت رفتی؟ علی جان! بابایت نامت را علی گذاشت تا مولایت علی باشد، تا علی وار زندگی کنی. او به تو قول داده حتی اگر شهید شود همیشه پا به پای تـو در زندگی دنبالـت بیاید و می‌آید. پدرت دنبال روسـفیدی بود و بدان که او روسـفید شد و ما برای همیشه شـرمنده ماندیم. ایران و نجف آباد هیچگاه فرزند غیرتمندش را فراموش نخواهند کرد.

گرامی می‌داریم یاد و خاطره شـهید مدافع حرم محسن حججی یکی از نیروهای لشکر زرهی ۸ نجف اشـرف و یکی از نیروهای فعال موسسه شهید احمد کاظمی را... اللهم ارزقنا توفیق الشهاده فی سبیلک

محمد علی داوری

کاش همیشه انتخابات باشد

سالها پیش که کار مطبوعاتی می‌کردم برای دیدن شـماره تازه هفته نامه‌ای که در آن سـتونی داشـتم و می‌نوشتم به دفتر نشریه رفتم. یکی از بچه‌ها که نشریه را به رهگذران می‌فروخت، آمد و باچند نشـریه رفت وزودی برگشـت و باشـادی ناشـی از فروش نشریه، نسخه‌های بیشتری خواست در آن نیمساعتی که آنجا بودم هر بار با فروش نسـخه‌هایی از نشریه خوشحالتر از پیش برگشـت. وقتی فهمید فروش زیاد آن شـماره نشریه برای انتخابات است با سادگی پرسید: انتخابات تا کی هسـت؟ وقتی فهمید همین ده روز اسـت، با آهی گفت: کاش همیشه انتخابات باشد... آری کاش همیشه انتخابات باشد چون در آن چند روز خیلی حرفها، خیلی پوشش‌ها، خیلی موسیقی‌ها و کارناوال‌ها و... آزاد است و اختلاط زن و مرد هم ایرادی ندارد! تازه اگر یک انتخابات مراسم تحلیف هم داشته باشد که چه بهتر چون سلفی و دورهمی و موگرینی و... هم دارد.

قنبر یوسفی

سخنی با اعضای شورای شهر

اول شـهریور شوراها کار خود را آغاز می‌کنند و از جمله مهمترین و اولین اقداماتشـان انتخاب شهردار برای شـهر اسـت که امر مهمی به حساب می‌آید. در شـهر ما خرم آباد نیز اعضای جدید شـورای شـهر از اول شـهریور کار خـود را آغاز می‌کنند. درخواسـتی که می‌توان از اعضای جدید داشـت اینکه انتخابشان براسـاس تجربه، سـابقه مفید در مدیریت شـهری و شایسته سالاری باشد. جناح بازی، طایفه بازی، سلیقه شـخصی و منفعت طلبی در کارشـان دخالت نداشته باشـد و یادشـان باشد که آنها با حضور در گلزار شهدا سـوگند یـاد کرده‌اند که به خون آنهـا و نیز به مردم خیانت نکنند و همه همت خود را برای رفع مشـکلات اجتماعی و شهروندی و توسعه و پیشرفت شهر به کار ببرند. مراقبت کنند که به دنبال مال اندوزی و قدرت طلبی نباشـند و فقیرترین مردمان شهر را پیش چشم داشته باشند که اگر اینگونه عمل کنند، رضایت خدا و خلق خدا را با خود همراه دارند.

اکبر بزرگمهر ـ خرم آباد

در انتظار کمک برای تهیه جهیزیّه

هفت سـال است که همسرم را از دست داده‌ام و پس از آن به سـختی امور زندگی را سـپری می‌کنم. اخیراً دخترم عقد کرده و به‌زودی عازم خانه شـوهر می‌شود اما من برای تأمین جهیزیّه او به شدت دچار مشـکل شده‌ام. گواهی مسجد محل نیز ضمیمه نامه است که نشان می‌دهد واقعاً نیازمند کمک هستم. از همه آنها که به دنبال انجام کار خیر هستند می‌خواهم به یک زن خودسرپرسـت برای انجام امر خیر کمک کننـد کـه حتماً رضای خداوند را نیـز در پی خواهد داشت.

فاطمه. د ۶۹ ساله از ورامین

نامه به سردبیر

با سلامی گرم و صمیمی خدمت همه شما خوانندگان خـوب و ارجمند مجله اطلاعـات هفتگی و با تبریک فرا رسـیدن هفته دولت به همه خدمتگزاران صدیق قـوه مجریه و با این درخواسـت همیشـگی از شـما خواننـدگان عزیـز کـه در همه ارتباطـات کتبی یا اینترنتی و تلگرامی از ذکر نام، نشـانی و بویژه شهر و دیار خویش دریغ نفرمایید.

***

*** محسن نجفی**

در تلگرامی که برای مجله فرسـتادید با وجود درخواست همیشگی ما ذکری از شهر و دیارتان نکردیـد با این وجود سـلفی گرفتن نمایندگان با خانم موگرینی گرچه کار قشـنگی نبود اما نباید همان را یک فاجعه حساب کرد. مسائل مهمتری در کشـور داریم که می‌تواند دلیل عصبانیت ما باشد. موفق باشد.

*** بهاره ندیری**

حق با شماست. توجیه ابلهانه‌ایست که فردی بگویـد طبیعت را کثیف می‌کنم تا نیاز به کارگر شـهرداری بهتر دیده شـود و عده‌ای سـر کار بروند که بیشتر به شوخی شبیه است. کاش همه مـا بدانیم که بی‌مهری بـه طبیعت خود ما را به فلاکت می‌اندازد.

*** سهیلا جاویدان**

از اظهار لطف شـما تشـکر می‌کنـم و متقابلا برایتان آرزوی توفیق دارم. سـپاس شـما را به آقای گلیاری می‌رسانم.

*** رضا پنبه کار ـ جویبار**

شـعر ارسالی را در اختیار آقای مهدیزاده قرار داده‌ام تا در صفحات تماشـاگه راز مورد بررسی قرار گیرد. موفق باشید.

*** محمدعلی داوری**

مطلب «آب پیازی» به دسـتم رسـید. گمان می‌کنـم برای چـاپ در جای دیگـری از مجله مناسبتر باشـد. به دوستان سپرده‌ام که در یکی از سـتونهای مجلـه از آن اسـتفاده کنند. موفق باشید.

*** سید کمال سید محمود ـ تهران**

مشـکل موسسـات مالی اعتباری چند وقتی است که هم اقتصاد کشور و هم اقشاری از جامعه را دچار دردسـر کرده اسـت. به هر حال دولت موظف اسـت که مشکل سـپرده گذاران را حل کنـد و پول مردم را به آنان برگرداند تا اسـباب نارضایتی فراهم نشود. همانطور که شما هم اشاره کردید، بسیاری از این افراد تمام سرمایه خود را در این موسسات سرمایه گذاری کرده‌اند و حال اگر به مشکلاتشان رسیدگی نشود از حیّز انتفاع اقتصادی می‌افتند و زندگیشان به خطر می‌افتد.

باریکتر از مو

سمیه داوودبیگی
beigi_somayeh@yahoo.com

معنای واقعی آرامش



پادشاهی جایزه بزرگی برای هنرمندی گذاشت که بتواند به بهترین شکل، آرامش را به تصویر بکشد.نقاشان بسیاری آثار خود را به قصر فرستادند. آن تابلوها، تصاویری بودند از خورشید هنگام غروب، رودهای آرام، کودکانی که در چمن می‌دویدند، رنگین کمان در آسمان، پرنده و قطرات شبنم بر گلبرگ گل سرخ.

پادشاه تمام تابلوها را بررسی کرد، اما سرانجام فقط دو اثر را انتخاب کرد...

اولی، تصویر دریاچه آرامی بود که کوههای عظیم و آسمان آبی را در خود منعکس کرده بود.در جای جایش می‌شد ابرهای کوچک وسفید را دید، واگر دقیق نگاه می کردند، در گوشه چپ دریاچه، خانه کوچکی قرار داشت، پنجره‌اش باز بود، دود از دود کش آن بر می‌خاست، که نشان می‌داد شام گرم و نرمی آماده است.تصویر دوم هم کوهها را نمایش می‌داد. اما کوهها ناهموار بود، قله‌ها تیز و دندانه‌ای بود. آسمان بالای کوهها به طور بیرحمانه‌ای تاریک بود، وابرها آبستن آذرخش، تگرگ و باران سیل آسا بودند.این تابلو با تابلوهای دیگری که برای مسابقه فرستاده بودند، هیچ هماهنگی نداشت.اما وقتی آدم با دقت به تابلو نگاه می کرد، در بریدگی صخره‌ای شوم، جوجه پرنده‌ای را می‌دید. آنجا، در میان غرش وحشیانه طوفان، جوجه گنجشکی، آرام نشسته بود.

پادشاه درباریان را جمع کرد واعلام کرد که برنده جایزه بهترین تصویر آرامش، تابلو دوم است.بعد توضیح داد:آرامش چیزی نیست که در مکانی بی‌سر و صدا، بی‌مشکل و بدون کار سخت یافت شود، بلکه معنای حقیقی آرامش این است که هنگامیکه شرایط سخت است، آرامش در قلب ما حفظ شود.

کارگردان دنیا خداست

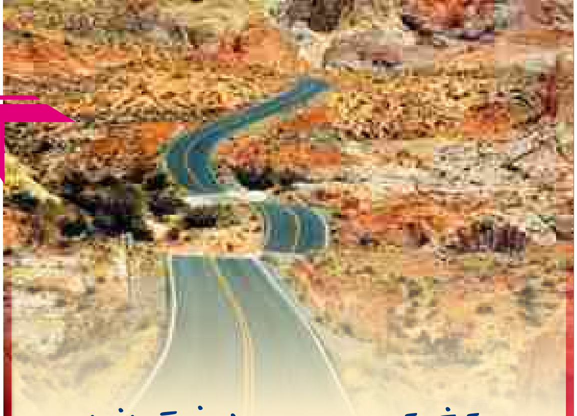
پادشاهی وزیری داشت که هر اتفاقی می‌افتاد می گفت:خیر است!

روزی دست پادشاه درسنگلاخها گیرکرد و مجبور شدند انگشتش را قطع کنند،وزیر که در صحنه حاضر بود گفت:خیر است!پادشاه که از درد به خود می‌پیچید،از رفتار وزیر عصبی شد و او را به زندان انداخت، یک سال بعد پادشاه که برای شکار به کوه رفته بود،در دام قبیله‌ای گرفتار شد که بنا بر اعتقادات خود،هرسال یک نفر را که دینش با آنها مختلف بود،سر می‌بریدند ولازمه اعدام آن شخص این بود که بدنش سالم باشد. وقتی دیدند اسیر،یکی از انگشتانش قطع شده،وی را رها کردند. آنجا بود که پادشاه به یاد حرف وزیر افتاد که زمان قطع انگشتش گفته بود خیر است !

پادشاه دستور آزادی وزیر را صادر کرد. وقتی وزیر آزاد شد و ماجرای اسارت پادشاه را از زبان اوشنید، گفت:خیر است!...پادشاه گفت:دیگر چرا؟

وزیر گفت:از این جهت خیر است که اگر مرا به زندان نینداخته بودی و زمان اسارت همراهت بودم،مرا به جای تو اعدام می کردند ... هر اتفاقی که برایتان می افتد خیری در آن است البته اگر به خدااطمینان داشته باشید...پس دیدتان راخیر کنید چون کار گردان دنیاخداست...





تاثیر تصمیم بر سرنوشت افراد

خانم معلم در دفتر تنها بود که پسر کوچکی آرام درِ دفتر را باز کرد و با لحن محتاطی او را صدا زد.

خانم معلم او را شناخت، اما بدون آن که بخواهد نارضایتی خودش را به رویش بیاورد، گفت: تو در امتحان نمره ۹ گرفتی .تو تنها کسی هستی که نمره قبولی نگرفته ای!

پسرک باخجالت ودر حالی که صورتش سرخ شده بود،سرش را بلند کرد و گفت:خانم معلم، می‌شود... می‌شود یک نمره به من ارفاق کنید؟معلم با عتاب مادرانه‌ای سرش را تکان داد و گفت: یک نمره ارفاق کنم؟!این ممکن نیست. من طبق جوابهایی که در برگه امتحانت نوشته‌ای به تو نمره داده‌ام. نگران نباش. من که نمی‌خواهم به خاطر ضعفت در امتحان، تو را تنبیه کنم. تو باید در امتحان بعد بیشتر تلاش کنی و نمره بهتری بگیری .

پسر با صدایی که نشان می‌داد خیلی ترسیده گفت: اما مادرم کتکم می‌زند .خانم معلم ساکت شد. او آرزوی والدین را درک می کرد که می خواهند بچه‌هایشان بهترین نمره‌ها را کسب کنند و موفق باشند؛ از طرفی نمی‌توانست در برابر بچه‌های بازیگوشی که در امتحاناتشان ضعیف هستند، نرمش نشان دهد.

اما یک موضوع دیگر هم بود. او می‌دانست که کتک خوردن بچه‌ها هم هیچ کمکی به تحصیلشان نمی کند وحتی تأثیر منفی‌اش ممکن است آنها را از تحصیل بازدارد .نمی‌دانست چه تصمیمی بگیرد. یک نمره ارفاق کند یا نه؟ او در کار خود اصول را رعایت می کند. اما به هر حال قلب رئوف مادرانه هم داشت .نگاهی به پسر کرد. تمام تن پسر از ترس می‌لرزید و به گریه افتاده بود. تصمیم او می‌توانست آینده یک انسان و شاید انسانهایی را تعیین کند !سرانجام رو به پسر کرد و گفت:

ببین! این پیشنهادم را قبول می کنی یا نه؟

من به ورقه‌ات یک نمره "ارفاق" نمی کنم.فقط می‌توانم یک نمره به تو "قرض" بدهم.تو هم باید در امتحان بعدی دو برابر آن را، یعنی دو نمره، به من پس بدهی. خوب است؟

پسرک با شادی گفت: چشم! من حتماً در امتحان بعدی دو نمره به شما پس می‌دهم.

او با خوشحالی از خانم معلم تشکر کرد و رفت.

از آن پس برای اینکه بتواند در امتحان بعدی قرضش را به خانم معلم پس بدهد، با دقت زیاد درس می‌خواند.

تا اینکه در امتحان بعد نمره بسیار خوبی کسب کرد و از طرف مدرسه به او جایزه‌ای داده شد . مقطع دبیرستان را هم با نمرات عالی پشت سر گذاشت و وارد دانشگاه شد .او همیشه ماجرای قرض نمره را برای دوستانش تعریف می کند و از بازگویی آن همیشه هیجان زده می‌شود .زیرا می‌داند نمره‌ای که خانم معلم آن روز به او قرض داد، سرنوشتش را عوض کرد.

زمانی که به قدرت رسیدی، فروتن باش

● آناتول فرانس

ایران و جهان

* مجلس شورای اسلامی به ۱۶ وزیر پیشنهادی رئیس جمهور رأی مثبت داد و تنها وزیر پیشنهادی نیرو نتوانست رأی اعتماد بگیرد
* ۳۰ هزار نفر از اصحاب فرهنگ و رسانه بیمه می‌شوند
* رئیس جمهوری: سیاست ما گسترش روابط دوستانه با همه کشورهاست
* شرکتهای ترکیه و روسیه برای فعالیت در ۳ میدان نفتی ایران به توافق رسیدند
* محسن هاشمی رئیس شورای شهر تهران شد
* امسال ۹۱۹ کیلومتر خط ریلی جدید به بهره برداری می‌رسد
* رئیس سازمان حفاظت از محیط زیست: کاهش استحصال آب باید اولویت دولت باشد
* ۲۰۸ دانشمند ایرانی در میان دانشمندان برتر دنیا قرار گرفتند
* نیویورک تایمز: آمریکا فرصت همکاری با ایران قدرتمند را از دست ندهد
* لایحه اصلاح قانون پولی و بانکی کشور به مجلس رفت
* رئیس جمهوری فرانسه: جایگزینی برای اسد در سوریه نیست
* استیو بنن استراتژیست اصلی کاخ سفید با دستور ترامپ اخراج شد
* فرمانده ارتش پاکستان: آماده برقراری امنیت در افغانستان هستیم
* اردوغان، ترکهای مقیم آلمان را به رای دادن علیه مرکل فراخواند
* امیر شرعی داعش در "قلمون" تسلیم نیروهای ارتش سوریه و حزب ا... شد
* اقلیم کردستان عراق، از برگزاری همه پرسی استقلال در موعد مقرر عقب نشست
* خبرگزاری فرانسه: سیا و ام آی ۶ در سرنگونی مصدق دست داشتند
* سیسی رئیس جمهور مصر، بخشی از استان "الشرقیه" مصر را به امیر کویت فروخت
* کره شمالی در پی تشدید تنش با آمریکا اقدام به خرید گسترده مواد غذایی از چین کرد
* فرماندهان ارتش آمریکا از مواضع نژادپرستانه ترامپ انتقاد کردند
* مردم شیلی در حمایت از ونزوئلا پرچم آمریکا را به آتش کشیدند
* روسیه "دلارزدایی" از اقتصادش را آغاز کرد
* گاردین: سه تن از شاهزادگان مخالف رژیم سعودی ناپدید شده‌اند
* لاوروف وزیر خارجه روسیه: شورای امنیت محدودیتی برای برنامه موشکی ایران ایجاد نکرده است
* قطر: اعتمادی به شورای همکاری خلیج فارس نداریم

نواز شریف، گرفتار سیاست غلط خود

رضا کیان

نواز شریف چند روز بعد از سلب صلاحیت و برکناری از سمت نخست وزیری، همراه با یک کاروان از هواداران خود از اسلام آباد تا لاهور راهپیمایی را آغاز کرد و طی چهار روز به لاهور رسید. نواز شریف در سفر چهار روزه بین اسلام آباد و لاهور در نقاط مختلف مسیر سخنرانی می‌کرد و دیوان عالی را مورد انتقاد قرار می‌داد و ضمن خطاب به هواداران خود می‌گفت: "منتخب ۲۰۰ میلیون را چند نفر در یک روز برکنار و روانه خانه کردند."

نواز شریف که از سوی دیوان عالی پاکستان در پرونده اختلاس مالی مربوط به قضیه اوراق پاناما بر اساس گزارش کمیته ویژه با استفاده از ماده ۶۲ قانون اساسی سلب صلاحیت و از نخست وزیری برکنار شد، در ظاهر تصمیم دیوان عالی را قبول کرد، ولی قلباً آن را نپذیرفت و گفت این تصمیم برای مردم قابل قبول نیست. به گفته او چطور ممکن است که منتخب ۲۰۰ میلیون نفر را ۵ نفر از کار برکنار کنند و با وجود اینکه حکومت حزب مسلم لیگ شاخه نواز شریف همچنان ادامه دارد و خاقان عباسی، نخست وزیر جدید از حزب مسلم لیگ که معرف خود نواز شریف است، همچنان به روند کار ادامه می‌دهد.

به نظر می‌رسد نواز شریف دیوان عالی را بیشتر مورد انتقاد قرار می‌دهد ولی در حقیقت منظور او ارتش است و در لفّافه می‌گوید: "این ارتش است که هر دفعه مانع ادامه حکومت او می‌شود." اکنون که نواز شریف بار دیگر نخست وزیری را از دست داده است، در مسیر راهپیمایی حرف از دموکراسی و نقش مردم در حاکمیت می‌زند و می‌گوید: نباید دیگر ادارات، قوه قضائیه و ارتش در حاکمیت و امور دولت دخالت کنند. نواز شریف در حالی حرف از نقش مردم و دموکراسی و حکومت قانون می‌زند که خودش دست پرورده ارتش است. بهترین نمونه حکومت مردمی در پاکستان در زمان ذوالفقار علی بوتو بود که آمریکا و ژنرال ضیاء الحق دست به دست هم داده و او را نه فقط از قدرت برکنار، بلکه در یک پرونده جعلی محکوم به اعدامش کردند و نواز شریف زیر سایه همان دیکتاتور ژنرال ضیاء الحق پرورش یافت و سیاست را آغاز کرد. نواز شریف بعد از ذوالفقار علی بوتو نیز هر گاه حزب او یعنی حزب مردم برای احیای دموکراسی گام

آیا مرکل آماده رفتن می‌شود؟



در فاصله کمتر از شش هفته تا برگزاری انتخابات سراسری آلمان، رقابت مارتین شولتز نامزد حزب سوسیال دموکرات آلمان و آنگلا مرکل صدر اعظم این کشور برای حضور در راس قدرت جدی تر شده است. نظرسنجی های انتخاباتی نشان دهنده برتری آنگلا مرکل در این آوردگاه است، اما در دنیای سیاست، نمی توان احتمالات ممکن را نادیده انگاشت! در حال حاضر، مارتین شولتز برای حضور در راس معادلات سیاسی کشورش خیز برداشته است.

اوکراین قربانی سیاستهای غرب

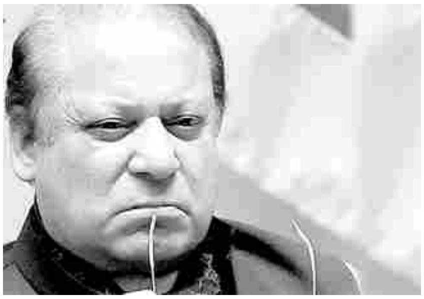
شاید زمانی که اروپایی‌ها و آمریکایی‌ها به سرنگونی دولت متمایل به روسیه به رهبری ویکتور یانوکوویچ که کاملا از راههای قانونی و از طریق انتخابات سراسری به قدرت رسیده بود، مبادرت ورزیدند فکر نمی‌کردند یکی از بزرگترین کشورهای شرق اروپا به چنین روزی دچار شود که بتوان الان آن را به نوعی از هم فروپاشیده قلمداد کرد. صحیح است که دولتی مرکزی در کی یف بر سر کار است، اما این دولت هیچ کنترلی بر استانها و مرزهای شرقی کشور ندارد و ارتش این کشور وارد جنگی فرسایشی با جدایی طلبان شرق اوکراین شده است

اروپایی‌ها که به گفته روسها با کمک نئونازی‌ها و گروههای فاشیست و نژادپرست علیه دولت مرکزی در کی یف قیام کردند، هیچ گاه گمان نمی کردند که روسیه آنقدر به خود جرات بدهد که عملا به شرق اوکراین حمله کند و شبه جزیره کریمه را از اوکراین جدا و ضمیمه خاک خود کند. آنها حتی پیش بینی حمایت روسیه از جدایی طلبان شرق اوکراین را نیز نمی کردند. در حالی که جمعیت اقلیت روس در این مناطق بسیار بالاست و پیش بینی اینکه این مسأله به سود روسیه تمام شود چندان سخت نیست.

جالب آنکه اروپایی‌ها به انتقادهای روسها که می‌گفتند اگر نئونازیها بد هستند پس چرا در اوکراین از آنها علیه دولت مرکزی حمایت می‌کنید، هیچ پاسخی نمی‌دادند. در حالی که مقامهای اروپایی بویژه مقامات سازمان امنیت آلمان و فرانسه و انگلیس و آمریکا علناً با رهبران مخالفان دولت یانوکوویچ دیدار می‌کردند و به آنها نقشه راه برای سرنگونی دولت یانوکوویچ می‌دادند.

در حال حاضر تنها اقدامی که اروپایی‌ها و آمریکاییها در قبال اقدامات روسیه کرده‌اند اعمال تحریمهایی است که تا کنون هیچکدام از این تحریمها باعث نشده آنها حتی به یکی از اهدافشان در پرونده

برداشته با کمک ارتش تحریکات و موانعی برای قدرت گرفتن حزب مردم ایجاد کرد.
در نخستین حکومت خانم بی‌نظیر بوتو، این نواز شریف بود که همیشه برای او مشکلاتی ایجاد می‌کرد، حتی از طریق برخی افراد رکیک‌ترین ناسزاها را نثار خانم بی‌نظیر بوتو می‌کرد. همچنین در زمان آصف علی زرداری نیز با اینکه با حزب مردم معاهده کرده بود که دیگر در چارچوب قانون به سیاست ادامه خواهد داد، ولی در عمل دیده شد که بدترین موانع را با کمک ارتش جلوی آصف علی زرداری ایجاد کرد و حتی هنگام آوردن متمم هجدهم در قانون اساسی که حکومت حزب مردم خواستار حذف ماده ۶۲ از قانون اساسی شد، همین نواز شریف گفت ماده ۶۲ قانون اساسی خط قرمز حزب مسلم لیگ است. حال امروز خود او (نواز شریف) با استفاده از همین ماده ۶۲ سلب صلاحیت و از نخست وزیری برکنار شد و اکنون به اشتباه خود اعتراف می‌کند.
زمانی خانم بی‌نظیر بوتو می‌گفت، پدرش ذوالفقار علی بوتو با دستور ژنرال ضیاء الحق از سوی دیوان عالی اعدام شد. نواز شریف خانم بوتو را به اهانت به دیوان عالی متهم می‌کرد. ولی امروز همان دیوان عالی را خود نواز شریف مورد انتقاد قرار می‌دهد و



می‌گوید که علیه او توطئه کرده و به گفته خودش، او هیچ خلافی مرتکب نشده است. اکنون او خواهان حاکمیت قانون در کشور است. در حالی که به گفته اعتزاز حسن، عضو مجلس سنای پاکستان و از رهبران حزب مردم، نواز شریف که امروز حرف از توطئه علیه خود می‌زند، شش بار با دیوان عالی و ارتش همراه شد و علیه نخست وزیران و رؤسای جمهور توطئه کرده است. اکنون این پرسش مطرح است که چرا نواز شریف شدیداً معترض است و دست به یک انتحار سیاسی زده و در مقابل هیأت حاکمه اصلی پاکستان که ارتش در راس آن است قرار گرفت؟
به گفته کارشناسان، این تلاشها و اعتراضات شدید و راهپیمایی‌ها در حقیقت برای فرار از پرونده‌های اختلاس مالی بوده که قرار است در دادگاه احتساب مجدداً بررسی شود که در این زمینه اداره احتساب ملی پاکستان جلد دهم گزارش نهایی کمیته ویژه تحقیقاتی در قضیه اوراق پاناما را نیز از دیوان عالی خواستار شده است تا با ارائه به دادگاه احتساب پرونده نواز شریف و فرزندانش و اسحاق دار، وزیر دارائی پاکستان مجدداً در این دادگاه بررسی شود. گفتنی است ۹ جلسه از گزارش تحقیقات به عمل آمده توسط کمیته ویژه از سوی دیوان عالی به اداره احتساب ملی ارائه شده بود ولی جلد دهم را که مربوط به معاملات و همکاریهای نواز شریف و فرزندانش با دیگر کشورها بود ارائه نکرده بود. البته چند صفحه از جلد دهم را به وکیل مدافع نواز شریف نشان داده بودند. اکنون اگر دادگاه احتساب کل پرونده و گزارش کمیته ویژه را دقیق بررسی کند، ممکن است نواز شریف، فرزندانش و دیگر همکارانش به زندان بروند.
به گفته کارشناسان، نواز شریف برای فرار از موارد اصلی پرونده اختلاس مالی این غوغای راهپیمایی را به راه انداخته است. در مقابل عده‌ای دیگر از کارشناسان می‌گویند: "او به خاطر انتقاداتش از دخالت ارتش در امور دولت و همچنین حمایت ارتش از گروههای افراطی و تروریستی با دستور پشت پرده ارتش سلب صلاحیت واز نخست وزیری برکنار شده است." ■

مارتین شولتز در تازه‌ترین موضع‌گیری خود تاکید کرده است که نسبت به نتایج رقابتهای انتخابات سراسری امیدوار است. وی همچنین صراحتا عنوان کرده است که علیرغم نظرسنجی‌های صورت گرفته خودش در نهایت صدر اعظم آلمان خواهد شد. واقعیت این است که اظهارات مارتین شولتز بیشتر جنبه ای انتخاباتی و تبلیغاتی دارد و در برهه زمانی فعلی نشانی از واقعیت در آن مشاهده نمی‌شود! تا کنون افرادی مانند فرانک والتر اشتاین مایز و اشتاین بروک از حزب سوسیال دموکرات در مقابل مرکل قرار گرفته و در انتخابات سراسری شکست خورده اند. نکته حائز اهمیت دیگر اینکه مارتین شولتز در یکی از موضع گیری های قبلی خود، از مرکل خواست تا در سیاستهای نظامی و درون آتلانتیکی خود تجدید نظر کند. شولتز پیش شرط حضور سوسیال دموکراتها در دولت ائتلافی بعدی آلمان را همین مسئله می داند. به عبارت بهتر، او نیم نگاهی نیز به حضور سوسیال دموکراتها در دولت بعدی آلمان (در صورت پیروزی ائتلاف احزاب مسیحی) دارد. دموکرات مسیحی‌ها و احزاب ائتلافی آنها، در صددند وضعیت موجود را حفظ کنند و برای تشکیل دولتی یکدست خیز بردارند. یکی از اصلی ترین پیش شرطهای تحقق این موضوع، فاصله گیری بیشتر افکار عمومی از احزاب سوسیال دموکرات، سبز و دیگر احزاب مخالف است. در غیر این صورت، مرکل بار دیگر ناچار خواهد شد به تشکیل دولت ائتلافی تن دهد. در این میان، تنها گزینه موجود برای مرکل، عملاً حزب سوسیال دموکرات خواهد بود. ■

اوکراین برسند. تحریمهایی که آلمان از اعمال آنها ناراضی است و صحبت از لغو آن می کند و دولت جدید فرانسه نیز می گوید تمایلی ندارد به آنها پایبند باشد. حالا با گذشت بیش از چهار سال از بحران اوکراین بسیاری از رهبران ضدروسی اوکراین که علیه دولت متمایل به روسیه با تحریک غربی‌ها بخصوص اروپایی‌ها وارد عمل شدند، به نوعی از کرده خود پشیمانند اگرچه حاضر نیستند آن را به زبان آورند، به روشنی می‌بینند که از سرزمین پهناور اوکراین چیزی جز تکه پاره‌هایی که فقط باید روی نقشه دنبال قطعات آن گشت باقی نمانده است.
در حال حاضر نه تنها هیچ پیشرفتی در اوکراین به دست نیامده، بلکه این کشور بیش از هر زمانی در معرض فروپاشی است. نزدیک به یک ماه پیش دونتسک از اوکراین اعلام استقلال کرد. در ابتدای بحران نیز لوهانسک از



کی یف اعلام استقلال کرده بود. اگر چه هیچکدام از این اعلام استقلالها مورد حمایت هیچکدام از کشورهای جهان حتی روسها قرار نگرفته و به طور رسمی این اقدامات حمایت نشده اما روشن است چنین رفتارهایی می‌تواند چه آسیبها و هزینه‌های جدی به دنبال داشته باشد. اکنون وضعیت اوکراین را بیش از هر زمانی می‌توان به مرده در حال احتضاری تشبیه کرد که منتظر است قدرتهای خارجی برایش تصمیم بگیرند چگونه ادامه حیات دهد. تازه اگر نگوییم اصلاً می‌تواند ادامه حیات دهد یا خیر. مرده‌ای که زنده و سر پا بود اما اروپایی‌ها و آمریکایی‌ها با محاسبات سراسر اشتباهشان در حالی که فقط به این فکر می‌کردند که روسیه را ناکام بگذارند و از صحنه بین‌المللی عقب برانند، آن را به این روز انداختند. به عبارت دیگر اوکراین قربانی سیاست بازیهای آمریکا و اروپا علیه روسیه شد. کشوری که شواهد بسیاری حکایت از نفوذ تروریسم چه از نوع داعشی آن چه از انواع دیگرش به خاکش نیز دارد. حالا دولت دونالد ترامپ ادعا دارد تدابیر تازه سیاسی و نظامی و امنیتی برای این بحران تعریف کرده است و می گوید می‌خواهد در این پرونده تحرکاتی تازه انجام دهد، اما طرف روسی نیز بیکار ننشسته و استراتژی سخت تر و قاطع تری را در دستور کار خود قرار داده است. این اقدامات دو جانبه که احتمالا با تشدید رویارویی‌های نظامی همراه خواهد شد، تنش را در اوکراین باز هم تشدید خواهد کرد. به گزارش یواس‌ای تودی، دیپلماتهای اوکراینی و آمریکایی می گویند روسها فقط در سال جاری میلادی ۴ هزار مایل (هر مایل ۱/۶ کیلومتر) ریل راه آهن برای انتقال ادوات نظامی از جمله تانک به مرزهای شرقی اوکراین ساخته‌اند. آمریکایی‌ها نیز سلاحهای سنگین در اختیار ارتش و دولت اوکراین قرار داده‌اند. ■

قبل از هر چیز دیگر، آماده شدن راز موفقیت است

● مهری فوده

سه‌گانه

کیان فولادی
kianfulladi@yahoo.com

آب سیاسی

چند زد و خورد کوچک میان برخی کشاورزان و برخی اعتراضات و تجمعات کوتاه به مقامات سیاسی، مهمترین اثرات سیاسی و امنیتی مسأله آب، تا امروز در ایران بوده است. کمبود آب هر روز که به پیش می‌رویم بیشتر احساس می‌شود و گاه میان کسانی که درباره سهمشان از آب جویی که قبلاً پر آب بودو امروز چند جرعه‌ای بیشتر ندارد،درگیریهای فیزیکی هم در روستاها و مناطق کشاورزی، گزارش می‌شود. طرحی هم اگر به تصویب می‌رسد برای انتقال آب از بخشی در ایران به بخشی دیگر، باز هم معمولاً عده‌ای به مقامات تصمیم گیر اعتراض می‌کنند و حق خود را در آبی که در حال منتقل شدن است مطالبه می‌کنند.

این هفته اما برای نخستین بار، مسأله آب در ایران یک اتفاق سیاسی غیرقابل پیش بینی را به وجود آورد و زنگ خطر برای چندمین بار به صدا در آمد که ایران وارد روزهای "آب سیاسی" شده است. تمام افرادی که دکتر روحانی به عنوان وزیر معرفی کرده بود توانستند از مجلس رای اعتماد بگیرند اما وزیر پیشنهادی نیرو که مسأله آب و برق به ایشان مرتبط خواهد بود، در اوج ناباوری موفق به کسب رای اعتماد نشد. در هفته قبل از رای گیری درباره وزرای پیشنهادی احتمالهایی مطرح می‌شد که ممکن است دو یا سه وزیر نتوانند اعتماد اکثریت مجلس را به دست آورند و علت هم به طور طبیعی، عدم تمایل سیاسی اکثریت نمایندگان مجلس به ایشان یا عملکرد ضعیف گذشته آنها بود. اسامی دو یا سه نفر از وزرای پیشنهادی هم بارها و بارها به عنوان کسانی که به احتمال فراوان، توفیقی در روز رای اعتماد نخواهند داشت، تکرار می‌شد. در فضای مجازی پرونده‌های فراوانی علیه یکی از وزرای تازه وارد کابینه ساخته و پراکنده شد یا کار حتی درباره یکی دیگر از وزرا به برگزاری جلسه مناظره با یکی از روسای کمیسیونها کشید تا اتهامات به ایشان در این جلسه، بررسی شود ولی در لحظه اعلام نتایج



رای گیری از نمایندگان معلوم شد با وجود تمام آن اتفاقات، مجلس تمام وزرای پیشنهاد شده را تایید کرده اما این شخص پیشنهاد شده برای وزارت نیرو بود که با چند رای اختلاف، نتوانست نظر مثبت نمایندگان را برای وزیر شدن جلب کند. کسی که در دولت اصلاحات وزیر نیرو بود و بیش از ۱۴۰ نماینده مجلس برای دفاع از ایشان ثبت نام کرده بودند تا بتوانند به حکم قرعه، از وی در صحن علنی مجلس دفاع کنند و تقریبا هیچ اعتراض مشهود و بزرگی به عملکردش در هفته‌های اخیر از سوی نمایندگان مطرح نشده بود. اما یکی از نمایندگان، راز عدم موفقیت ایشان را برملا کرد. اینکه او وعده‌ای

شلاق‌ها در خانه ها

خبر کشته شدن دو دختربچه بسیار کم سال، پس از ربوده شدن، یکی از تلخ‌ترین تابستانهای ایران را در تاریخ به یادگار گذاشت. سرعت و فراوانی گسترش اخبار در فضای مجازی هم به این تلخی هر لحظه اضافه می‌کرد و افراد بیشتری راتحت تاثیر قرار می‌داد. هرچند که یکی از مقامات ارشد پلیس از مردم خواست که چنین اخباری را بازنشر ندهند و البته به احتمال فراوان به این درخواست مقام ارشد پلیس، چندان توجهی از سوی صاحبان گوشیهای هوشمند نخواهد شد. بلافاصله پس از این رویداد، چندین خبر دلخراش دیگر درباره رفتار بسیار خشن و وحشیانه با چندین کودک خردسال منتشر شد که این رفتار ظاهراً در خانه و از سوی والدین یا یکی از والدین آنها سر زده بود. تا جایی که این چند کودک که مربوط به شهرهای مختلفی هم بودند و توسط اورژانس اجتماعی به مرکز درمانی منتقل شدند و حال وخیمی هم از آنها گزارش شده بود. در ادامه خبرها هم آمده بود که والدین یا یکی از پدر و مادرها گرفتار اعتیاد بوده‌اند و علت این رفتار هم، مستقیم یا غیر مستقیم به مسأله اعتیاد مربوط بوده است.

هر تعرض و رفتار خشنی نسبت به کودکان در قوانین ایران با عکس العمل شدید قانونگذار روبرو خواهد بود، کما اینکه در مورد پرونده ربایش دو دختر خردسال، به احتمال فراوان حکم اعدام برای سارقان اجرا خواهد شد، ولی زمانی که این رفتار تند از سوی کسانی که به ظاهر والدین کودک هستند، روی می‌دهد، دست و پای قانون برای رفتار تند، کاملاً بسته می‌شود. تا آنجا که تقریباً هیچ قانونی در حمایت از کودکان معصومی که از سوی والدین بیمار یا معتاد خود مورد خشونت و آزار قرار می‌گیرند وجود ندارد و از آنجا که این رفتارها معمولاً در خانه‌ای که مربوط به این به ظاهر والدین است، انجام می‌شود، نه چندان امکانی برای اثبات این رفتار خشن وجود دارد و نه راه ساده‌ای برای خارج کردن این کودکان از محیط این



خانه‌های سیاه! تنها امید این روزها، لایحه حمایت از حقوق کودکان و نوجوانان است که فعلاً در کمیسیون قضایی مجلس است و البته بخش مهم این لایحه مربوط به بالا بودن سن ازدواج دختران و رساندن آن به حدود ۱۵ سال است تا جلوی ازدواج دختران در سنین زیر ۱۳ سال را بگیرد و مانع از ازدواجهایی باشد که در کودکی اتفاق می‌افتد و در اغلب قریب به اتفاق موارد، بخت سفیدی در انتظار این کودکان نیست. در سطرهای این لایحه اما تا پیش از تصویب نهایی، به نظر لازم است که فکری هم برای والدین

معنای لبخند وزیر اقتصاد

رئیس بانک مرکزی پس از اولین جلسه کابینه جدید از ثبات نرخ سود بانکی به سپرده‌ها در روزهای پیش رو گفت و به این ترتیب، نهضت کاهش نرخ سود سپرده‌های بانکی فعلاً یا کاملاً متوقف خواهد شد یا با سرعتی بسیار کم به پیش خواهد رفت. مگر اینکه وزیر جدید بخواهد این نهضت را یک بار دیگر رو به سرازیری بیاندازد. اتفاقاً یکی از اولین سوالهای پس از جلسه اول کابینه جدید از وزیر اقتصاد، همین بود و خبرنگاران از زمان مرگ رکود در اقتصاد ایران می‌پرسیدند.

بی‌آنکه وزیر جدید بخواهد توضیح دهد، می‌توان مطمئن بود تا زمانی که نرخ سود بانکی، فاصله معناداری با نرخ تورم داشته باشد، بسیاری از ایرانیان مایلند سرمایه‌های خرد و کلان خود را به بانکها بسپارند و با راحتی خیال سود ماهانه‌اش را مصرف کنند و در این بین پولی به سمت تولید و کار مولّد و جدید هدایت نخواهد شد، بانکها هم در شرایطی که مطمئن باشند هیچ کس قدرت کنترل آنها را ندارد، با سپرده‌های جدید مردم هم همان کاری را خواهند کرد که تا امروز انجام داده‌اند



و بیش از آنکه کمکی به تولید کنند، پولها را به هر راهی خواهند برد که سود بیشتری به جیبشان واریز کنند. اما اگر با اصرار و الزام وزارت اقتصاد، سود

غیرواقعی درباره شرایط آب در حوزه‌های انتخابیه نمایندگان نداد و از واقعیتهایی گفت که در بسیاری از شهرها و روستاهای ایران درباره آب جریان دارد و از هیچ وزیری هم، معجزه‌ای برای تغییر شرایط فعلی، دیگر ساخته نیست. درحالیکه بسیاری از نمایندگان منتظر شنیدن اخبار و وعده‌هایی درباره وضعیت آب در منطقه خود بودند،وی هیچ وعده‌ای برای برطرف کردن کم آبی و انتقال آب و فراوانی آب در مناطق خشک ایران نداد. برخی نمایندگان هم از این واقعیتها ترسیدند و به ایشان رای ندادند تا شاید فرد دیگری از سوی رئیس جمهور برای این پست معرفی شود و وعده‌هایی رویایی بدهد و نمایندگان هم در رویای این وعده‌ها لبخند بزنند و اعلام موافقت کنند و به مردم شهر و روستای خود بگویند که وزیری آمده که وعده می‌دهد مشکل آب را در منطقه ما حل خواهد کرد، در حالیکه به خوبی می‌دانند اگر کمی بیشتر فکر کنند که هم آنچه وزیر پیشنهادی ممکن است بگوید و هم آنچه آنها وعده می‌دهند، تنها سرابی است که می‌تواند چشمها را سیراب کند نه دهانها و زبانها را.

بدرفتار شود. در برخی کشورهای جهان، این امکان حقوقی وجود دارد که در صورت رفتار خشن والدین با کودکان خردسال و تکرار این عمل، اصولاً صلاحیت آنها برای نگهداری از فرزند از بین می‌رود و برای همیشه یا دست کم مدتی، سرپرستی این کودک به مراکز دولتی و حمایتی سپرده می‌شود تا کودک از خطراتی که در خانه والدین، او را تهدید می کند در امان باشد و حالا برای حفظ این پاکترین و عزیزترین موجودات ایرانی، چاره‌ای نیست جز اینکه با حکم صریح قانون، این امکان کاملاً در دسترس باشد که سازمانها و نهادهای حمایتی، بتوانند در شرایط خاص، به سادگی سرپرستی کودکان را در اختیار بگیرند تا کودکانی که با تاسف بسیار از مهر و عطوفت پدر و مادر محروم مانده‌اند، دست کم در معرض تهدید از سوی والدین معتاد یا بیمار خود نباشند. این هفته‌های آخر بررسی لایحه حمایت از حقوق کودکان، بهترین فرصت برای نوشتن چند سطر قانون دقیق و قاطع برای سرپرستی کودکان معصوم ایران است.

بانکها به سپرده‌ها کاهش یابد، مردم ناچار خواهند بود برای سرمایه هایشان فکری جز خوابیدن در بانک کنند و این فکر هرچه باشد به رونق و تولید، کمک بیشتری خواهد کرد.

از رفتن به بورس و خرید سهام کارخانه‌ها و بنگاههای اقتصادی تا راه اندازی کسب و کاری هرچند کوچک و کم رنگ. وزیر خوش سابقه و پرانرژی اقتصاد، فعلاً در این باره سکوتی سنگین را در پیش گرفته، ولی ناچار خواهد بود در روزهای آینده افکارش را درباره این اعداد با مردم در میان بگذارد.

قطره‌ای از دریای زبان و ادب پارسی

مصطفی گلیاری

زبانشناسی طلاق

ادامه قطره قبل

بااینکه ما برای وصل کردن آمدیم، می‌خواهم مقادیری برای جدایی قلم بفرسایم. می گویند از هر پنج ازدواج دو تایش به طلاق کشیده می‌شود. طلاق عاطفی و طلاق دوس دختر دوس پسر بماند برای قطره‌ای دیگر که آن هم خودش داستانی دارد. طلاق چیز بدی است. معمولاً محضردارها خوش ندارند خطبه طلاق بخوانند. حتی بعضی‌ها هزینه طلاق را بالا می‌برند تا بلکه طرفین نداشته باشند پول طلاق را بدهند و منصرف شوند. در این قطره به این کار نداریم که چه چیزهایی باعث طلاق می‌شود. به این کار داریم که جامعه به طلاق و بچه طلاق و زن مطلقه چطور نگاه می کند.

یکی از چیزهایی که برخی از خانمها را وادار می کند با وجود داشتن شوهر خیلی بد، طلاق نگیرند، نگاه ناجوری است که به خانمهای مطلّقه می‌شود. بسی خانم می‌شناسم که طلاق خود را حتی از فامیل قایم کرده بودند و به شوهر سابق می گفتند هفته‌ای یک بار برای دیدن بچه بیاید تا اهل محل او را ببینند و فکر نکنند طلاقی در کار است. خانمها دوست ندارند در محل کار کسی بداند طلاق گرفته‌اند و حتی دوست ندارند اولیای مدرسه و همکلاسی‌های فرزندشان بدانند او بچه طلاق است. چون معمولاً به بچه‌های طلاق جور خاصی نگاه می کنند. مثلاً اگر او مثل بقیه بچه‌ها گاهی پرخاشگری کند، در گوش هم می گویند بچه طلاقه دیگه! اگر از دوستی یا معلمی برنجد و کمی افسرده شود، می گویند: بیچاره چون بچّه طلاقه، همیشه حالش بده. گاه شاید پدر و مادرهای ناآگاه به بچه‌های خود بگویند: با فلانی نگردی ها! بچه طلاقه!

معلمی داشت عربی درس می‌داد. رسید به جمع مذکّر سالم. صاحبدلی گفت: "آخه مگه میشه هم مذکّر باشن، هم دور هم جمع شده باشن هم سالم باشن؟ حکایت جامعه است که تا چند مذکّر خبردار می‌شوند زنی از شوهرش جدا شده، برایش مهربان می‌شوند و مدام مراقبند کسی سر آن مطلّقه کلاه نگذارد، کسی مزاحمش نشود، و اگر کاری باری چیزی دارد، آستین بالا می زنند و هی خدمت و محبت می کنند! و اگر جایی ده تا جمع مذکّر سالم داشته باشیم، همگی پیش آن خانم علیه یکدیگر بد می گویند و خودشان را آدم خوبه‌ی قصه معرفی می کنند: "**همشیره حواست باشه که اینا گرگن و برّه می‌برن. به ظاهر مؤدبانه‌شون نگاه نکن خیلی قالتاقن!**" همین حرف را آن یکی هم می‌آید و می گوید: "خواهر حواست باشه..." اینجاست که رومن رولان در جان شیفته به آنت می گوید حواست به مردهایی باشد که یکهو مهربان و دلسوز می‌شوند.

برخی از خانم‌ها که شوهری یا برادری دارند، از خانمهای مطلّقه دوری می کنند مبادا او نظر شوهر یا برادرشان را جلب کند! انگار شوهر و برادرشان یک پسربچه سه ساله است که می‌شود زود گولشان زد! زبان اهالیِ جوامع مردسالار برای خانمهایی که متارکه کرده‌اند، زیبا نیست: اگر زن مطلقه آرایش کند و لباس شیک بپوشد، می گویند می‌شنگد. اگر ساده و سیاه و آرایش نکرده بپوشد، می گویند جانماز آب می کشد یا می گویند هنوز حسرت شوور قبلی شو داره و افسرده شده. اگر جرأت کند و در خیابان بستنی عروسکی بخورد، می گویند مطلقه‌س دیگه! شرم و حیا که نداره. نگاش نکن معصیت داره! اگر اینستا را بیندازد، دوهزار مذکر سالم جمع می‌شوند و لایکش می کنند. دوهزار تا هم مؤنث می آیند و هی ایراد می گیرند. این خودش بحثی است که چرا جمع مؤنّث سالمها با همجنس‌های خودشان نمی‌سازند.

یکی می گفت فقط دو تا زن می‌تونن بدون اینکه همدیگه رو بشناسن و حرفی با هم زده باشن، دشمن خونی هم بشن. شاید شما هم دیده باشید که دو تا خانم در پیاده‌رو از روبروی هم می آیند و چنان نگاه خصمانه‌ای به هم می‌افکنند که انگار سالهاست در جنگ هستند. این هم از فیوضات جامعه مردسالار است که زن را دشمن زن می کند. سیستمش هم یک سیستم قدیمی انگلیسی است: "تفرقه بینداز و حکومت کن!"

برخی از مدرسه‌ها باز شده‌اند و برخی دیگر تا مهرماه باز می‌شوند. یکی از مشکلاتی که برای زنان مطلّقه و بچه‌های آنها وجودی ذیجود دارد، در مدرسه نمایان می‌شود: تصور کنید که زنی چند سال پیش ازدواج کرده و یک ماه بعد طلاق گرفته. هشت ماه بعد بچه‌ای زاده می‌شود و مادرش او را با هر مشقتی که هست، بزرگ می کند و حالا می‌خواهد برود اسم او را در مدرسه بنویسد. زود می‌پرسند باباش کو؟ بعد بچه را به دفتر احضار می کنند و چیزهایی می‌پرسند: "چرا طلاق گرفتن؟ مامانت ازدواج مجدّد کرده؟ و..." شاید در مدرسه قصدشان خیر باشد ولی همین صدا کردن بچه‌های تک‌والدی باعث می‌شود آن بچه حس کند با بقیه فرق دارد و احساس خوبی نداشته باشد. در مدرسه‌ای شنیدم که خانمی به معلم پرورشی می گفت: "من همه‌ش یه ماه شوهر داشتم و ده ساله طلاق گرفتم و خودم و پسرم دیگه یادمون رفته. در عجبم که چرا جامعه یادش نمی‌رود و هی به من و پسرم به چشم عوارض طلاق نگاه می کنن."

یک پسری بود که بچه طلاق بود. می گفت هرگز تو مدرسه به کسی نمیگم تک‌والدی هستم چون یه جوری آدمو نگاه می کنن.

ادامه دارد

شما دنبال شادیها بگردید چون غمها خودشان شما را پیدا می کنند

●مثل عربی

دیدنیهای ایران

زیر نظر: محمود صفادار

روستای ورکانه



روستای ورکانه در نزدیکی شهر همدان و در ارتفاع ۲۲۵۰ متر از سطح دریا و در دامنه جنوب رشته کوههای زاگرس مرکزی قرار گرفته است و موقعیت کوهستانی‌اش سبب شده که طبیعتی بکر و زیبا داشته باشد.

این روستا یکی از شش روستای گردشگری همدان است که نام آن در فهرست آثار ملی به ثبت رسیده و به عنوان منطقه ویژه گردشگری کشور مطرح شده. ورکانه از شمال به کوه سردرّه، از غرب به روستای سیمین، از شرق به کوه قره داخ و از جنوب به درّه بارانی و درّه قشلاق و کوه سرخ بلاغ محدود می‌شود.

این روستا به نگین گردشگری استان همدان مشهور است و قدمتش به بیش از ۴۰۰ سال قبل بر می‌گردد. ورکانه دو هزار نفر جمعیت دارد که به زبانهای فارسی، لری و کردی صحبت می‌کنند. بافت و ظاهر خانه‌های روستا دلیل دیگری برای شهرت آن است. خانه‌ها از جنس سنگ و خشت و آجر هستند، اما دیگر مصالحی که به وفور در ساخت خانه‌ها به کار رفته، سنگ لاشه است که ظاهر خاصّش و همچنین رنگ قهوه‌ای رنگش زیر نور آفتاب باعث می‌شود که نمایی جالب پیدا کند. همین باعث شده است که ورکانه را شبیه به تصاویر شهرهای اروپا در دوران رنسانس بدانند و ورکانه هم به روستای رنسانسی ایران معروف شود. کاربرد سنگ در همه قسمتهای بناها به چشم می‌خورد. فراوانی سنگ در روستا و سختی و مقاومت آن در برابر تغییرات جوی و همچنین کمبود آجر و خشت، دلیل اصلی نوع بافت این روستا باشد.

دلیل دیگر شهرت این روستای زیبا این است که زادگاه اولین مخترع قلب مصنوعی جهان یعنی پروفسور **توفیق موسیوند** هم بوده است. او تا ۱۴سالگی برای کمک به خانواده‌اش چوپانی کرده و هر روز مسیر طولانی ورکانه تا همدان را برای تحصیل طی می‌کرد.

در مورد وجه تسمیه روستا باید گفت که در زبان کردی کلمه «ور» به معنی کنار و «کانه» به

روستای چوپانان



چوپانان، دهستانی از توابع شهر نایین در استان زیبای اصفهان است. این روستا در ۹۵ کیلومتری شرق انارک قرار داشته و از شمال به ریگ جن و استان سمنان و از جنوب به استان یزد از غرب به انارک واز شرق به شهرستان خور منتهی می‌شود. چوپانان حدود ۲۳۰۰ نفر جمعیت دارد که عمدتاً به کشاورزی و دامداری اشتغال دارند و عده‌ای هم راننده خودرو سنگین هستند. مردم روستا به لهجه محلی "**چوپونی**" صحبت می‌کنند که بسیار شبیه فارسی است.

گندم، یونجه، سیفی کاری، انار، زردآلو، سیر و انگور از محصولات این روستا هستند. هندوانه‌های ابوجهل نیز از جاذبه‌های جالب روستا هستند که از گونه گیاهان خودرو هستند و برای درمان دیابت بسیار مفید می‌باشند.

امامزاده **سید جلال الدین** جاذبه مذهبی روستا است. بنای امامزاده حدود ۷۵ سال قبل و به کمک استاد **محمد حسین نظریان** ساخته شده است.

کاروانسرای عباسی از دیگر بناهای منطقه است. این کاروانسرا در وسط منطقه حفاظت شده قرار داشته و متعلق به دوران قاجاریه است. بنای اصلی کاروانسرا در زمان شاه عباس صفوی ساخته شده است.

جالب است بدانید که اکثر خانه‌های این روستا قرمز رنگ هستند. دلیل آن هم قرار گرفتن روستا بر روی ارتفاع و خاکی قرمز رنگ است که در مصالح خانه‌های روستا هم بکار رفته است.

شنزارهای کویر "ریگ جن" در نواحی شمالی چوپانان بسیار تماشایی هستند. وسعت آنها به چندین کیلومتر می‌رسد و تا چشم کار می‌کند نمک و ماسه دیده می‌شود. این منطقه شامل شنزارها و در برخی مناطق باتلاق است که بهتر است هرگز بدون راهنما و شناخت منطقه در آن به گشت و گذار نروید. از دیگر جاذبه‌های طبیعی منطقه نیز می‌توان به کوههایی اشاره کرد که اطراف چوپانان را در بر گرفته‌اند. کوه عروسان، کوه کشکی، زرمو، سفید و و کوههای کوچه از جمله این ارتفاعات هستند و بلندترین آنها کوههای عباس آباد می‌باشند.







معنی چشمه است و از آنجا که هسته اولیه روستا یک قنات بوده که به مرور زمان روستا و خانه‌ها در اطراف آن شکل گرفته اند، این وجه تسمیه کاملاً منطقی و مناسب است.

نظر دیگری هم در این مورد وجود دارد که چون روستا در نزدیکی معادن فراوان سنگ قرار دارد، ورکانه را به معنی منطقه نزدیک به معدن یا ورکان هم معنی کرده‌اند. حفظ بافت قدیمی هر روستا به توسعه گردشگری آن کمک شایانی می کند.

مساله‌ای که در مورد روستای ورکانه اتفاق افتاده است و تنها چند خانه که خارج از محدوده روستا هستند با مصالح جدید از بتن ساخته شده‌اند. این روستا بافت تاریخی خود را حفظ کرده است و اجازه ساخت‌وساز غیرمجاز در آن بدون رعایت بافت تاریخی داده نمی‌شود. البته گذر زمان نقش خود را ایفا می کند و چون تعدادی از خانه‌های سنگی قدیمی روستا در حال ریزش بودند، مردم تمایل داشتند خانه‌های جدید سیمانی بسازند. خوشبختانه اداره میراث فرهنگی استان با حساسیت و جدّیت روی این منطقه پیگیر موضوع بوده و برنامه‌ها و بودجه‌هایی را برای مرمّت روستا در نظر دارد. همانطور که گفته شد، ورکانه قدمتی چند صد ساله دارد و قدیمی‌ترین محله آن، محله درب مسجد است.

از جذّابیّتهای طبیعی منطقه می‌توان به درّه‌های زیبای یورد صفرخان، درّه خان، تخته سنگ، جن درّه و سوبلاغ در مجاورت روستا اشاره کرد. رودخانه‌های فصلی ورکانه نیز از ارتفاعات یخچال‌ها سرچشمه می گیرند و بعد از عبور از اراضی سیمین ورکانه به رودخانه فصلی ارزانفود می‌ریزند.

تماشای کوچ عشایر و طوایف فزل یوسف، یارم طاقلو و ورکانی نیز در میانه پاییز جذّابیّت خود را دارد. این طوایف همچون روزگاران گذشته سنّت خود را حفظ کرده و برای چرای دامها به میان کوهها و درّه‌ها می‌روند و دوباره به قشلاق بر می گردند. از غذاهای محلی روستا هم نباید گذشت. آبگوشت، آش اوماج، آش پلته، انواع کباب و آش واره را حتما امتحان کنید.

نحوه دسترسی به روستای ورکانه از جاده همدان به ملایر و سپس مسیری است که از این جاده جدا می‌شود. پس از پشت سر گذاشتن سد اکباتان و روستاهای یلفان، شمس آباد و علی آباد از طریق جاده ورکانه به روستای ورکانه خواهید رسید.

شاهراه خوشبختی پر از زنهائی است که شوهران خود را به پیش می برند

● توماس دوار



روستای چنشت

روستای چنشت از روستاهای دهستان نهارجان در شهرستان سربیشه است که در استان خراسان جنوبی قرار دارد و فاصله آن تا مرکز استان یعنی بیرجند حدود ۶۰ کیلومتر است و از روستاهای گردشگری استان است که کمتر دستخوش تغییر و تحول شده است. این روستا ۲۱۵۰ متر از سطح آبهای آزاد ارتفاع دارد. جمعیت روستا حدود هزار نفر است که به کشاورزی و دامپروری مشغول هستند. چندین مرکز پرورش مرغ هم در روستا وجود دارد. زنان روستای چنشت به تولید صنایع دستی زیبا و عده‌ای هم به قالیبافی اشتغال دارند. کوهستانی بودن منطقه و همچنین وجود ۴ رودخانه با طراوت که در اطراف روستا جریان دارند باعث شده که آب و هوای چنشت معدل و کوهستانی باشد و با وجود زمستانهای سرد، تابستانهایی خنک و فرحبخش دارد. باغات و مزارع بسیاری در روستا به چشم می‌خورد که بر زیبایی منظره روستا افزوده است. همین رودخانه‌های زندگی بخش بوده‌اند که نام روستا را انتخاب کرده‌اند. شط به معنی رودخانه است، به همین دلیل این روستا را در ایام قدیم "**چند شط**" می‌نامیدند که به مرور زمان به چنشت تبدیل شده است. بر اساس نظر دیگری، آب و هوای خوش روستا و باغات پر میوه و رودخانه‌های زندگی بخش آن باعث شده که دامدارانی که به این منطقه می آمدند آن را بهشت بنامند که به مرور زمان بهشت در گویش محلی به چنشت تبدیل شده است.

طبیعت زیبای این روستا شهرت فراوانی دارد. پوشش گیاهی و طبیعت منطقه، در کنار پوشش زیبای مردم روستا نام دیگری را هم به این روستا بخشیده است. لباسهای محلی رنگارنگ مردم روستا سبب شده که به سرزمین رنگهای ایران هم شهرت یابد. دو غار به نامهای **چنشت** و **چهل چاه** از دیگر جاذبه‌های روستا هستند. فرش دستبافت و قالیچه و گلیمهای رنگارنگ، مهمترین صنایع دستی روستا هستند. از غذاهای محلی هم می‌توان به آبگوشت، انواع آش و اشکنه و کشک محلی اشاره کرد. فراموش نکنید که مقداری زرشک و گردو و بادام، همچنین کشک محلی به عنوان سوغات همراه خود ببرید.





maryanikpour@gmail.com
مترجم: مریم نیک‌پور

وقتی دعا مسیر سرنوشت را عوض کرد

به گلها، رومیزی‌ها و بقیه وسایل دور و برم نگاه کردم. هیچکدام به سلیقه من انتخاب نشده بودند و هیچ کدام را دوست نداشتم و نمی‌پسندیدم. مادر عروس همه کاره این مجلس بود. به قول خودش، ازدواج دخترش بزرگترین آرزوی زندگی‌اش بود شاید برای همین به خودش حق می‌داد برای همه چیز نظر بدهد. اما من چطور؟ من برای پسرم آرزویی نداشتم؟ آن روز قرار بود تنها پسرم ازدواج کند آن هم با دختری که به نظرم عجیب و غیرعادی بود و هیچ دوستش نداشتم. جوانهای امروزی‌اند دیگر، یک روز می‌آیند و به پدر و مادری که عمری برایشان زحمت کشیده‌اند می‌گویند همسر آینده‌شان را انتخاب کرده‌اند و قرار است در فلان تاریخ مراسم بگیرند. ما چه کاره‌ایم؟... مهمان!

دوستانم تک تک آمدند و خب همه سوالهایی داشتند. من هم خیلی رک گفتم نه عروس به سلیقه من انتخاب شده نه بقیه چیزهای عروسی. تازه میزی را به من و پدر داماد اختصاص داده بودند که با جایگاه مهمانهای غریبه فرق چندانی نداشت. خواستم اعتراض کنم اما همسرم با اشاره به من فهماند که بهتر است ساکت باشم، عروس و داماد دارند به سالن می‌آیند. در آن چند روز هر وقت گلایه می‌کردم، شوهرم از من می‌خواست آرام باشم و به نظر پسرم احترام بگذارم.

عروسی خیلی مختصر برگزار شد. به نظر می‌رسید از ناچاری و فقط برای تشریفات مراسم گرفته‌اند. به یاد مراسم خودمان افتادم. فقط سه دختر دنباله لباسم را گرفته بودند. از تشریفات دیگر هم هر چه بگویم کم گفته‌ام. حالا عروسم به جای لباس عروس مجلل و دنباله‌دار، پیراهن سفید ساده‌ای پوشیده بود و اسمش را هم گذاشته بود لباس عروس. می‌گفت دختر ۱۸ ساله نیست که چنین آرزوهای مسخره‌ای داشته باشد. یک ساعت بعد من و همسرم کارتر در هتل نشسته بودیم و مثل بقیه مهمانها منتظر بودیم پسرم و همسرش بیایند و بعد شام بیاورند. عروس و داماد کمی بعد رسیدند. پسرم حسابی شاد بود و می‌خندید اما عروسم مثل همیشه، گویی داشت خودش را برای سخنرانی در اداره آماده می‌کرد. با مهمانها کاملاً خشک و رسمی برخورد می‌کرد. بعد از شام و موقع خداحافظی، یکی از مهمانها به عروسم گفت امیدوار است هر چه زودتر بچه‌دار شود و برای تبریک تولد بچه بیاید. عروسم لبخندی زد و گفت هیچ دوست ندارد بچه‌دار شود. نه حالا نه هیچوقت دیگر. دهانم از تعجب باز مانده بود. پسرم عاشق بچه بود، چطور توانسته بود این شرط مسخره را قبول کند و روی دلش پا بگذارد؟ آن شب نفرت من از عروسم بیشتر شد. مراسم تمام شد و فردای آن روز، پسر و عروسم برای ماه عسل رویایی‌شان به کوهنوردی رفتند. می‌خواستند چند روز چادر بزنند و حسابی از طبیعت لذت ببرند. این دیگر واقعاً محشر بود! اما آنطور که پسرم می‌گفت رابطه‌شان عاشقانه و پر حرارت به نظر نمی‌رسید. وقتی به آلبوم عکسهای عروسی و ماه عسل خودم نگاه می‌کردم هنوز بعد از این همه سال خون در رگهایم داغ می‌شد.

کم کم مراسم عروسی و حاشیه‌هایش در نظرم کمرنگ شد و به زندگی عادی خودم برگشتم. من بودم و همین یک فرزند. همیشه دوست داشتم بچه‌های زیادی داشته باشم اما پسرم را هم به سختی زایمان کردم و به خاطر مشکلاتی که داشتم، پزشک بارداری‌های بعدی را برایم ممنوع کرده بود. همه عشق و توجهم را به پای پسرم ریختم. حالا خیلی سخت بود ببینیم یک نفر آمده و می‌خواهد پسرم را برای همیشه از من بگیرد.

با چند دوست قدیمی هر ماه دورهمی داشتیم و در خانه یکی جمع می‌شدیم و بعد از خوردن قهوه و میوه، هر کس درباره مشکلات خودش و اطرافیانش می‌گفت و همه با هم برای برطرف شدن مشکل دعا می‌کردیم. آن ماه نوبت من بود. همه با اشتیاق می‌خواستند عکسهای عروسی را ببینند اما من هیچ عکسی نداشتم. اصلاً از پسرم نخواسته بودم به ما هم چند عکس بدهد. از حال پسرم و عروسم و باز گشتنشان از ماه عسل پرسیدند. حرفی برای گفتن نداشتم و جوابم، نگاه خیره‌ای بود که به پنجره دوخته بودم. دوست صمیمی‌ام از سن عروس پرسید. این یکی را می‌دانستم. عروسم به تازگی سی سالگی را پشت سر گذاشته بود. دوستم آهی کشید و گفت بچه‌ها این روزها حسابی عوض شده‌اند و خیلی دیر ازدواج می‌کنند و این هیچ خوب و عاقلانه نیست. آخرش هم گفت خدا را شکر عروسم هنوز از سن مادر شدن نگذشته اما باید خیلی زود اقدام کند.

وقتی نوبت دعا رسید، یکی از دوستانم خواست برای خوشبخت شدن پسر و عروسم و نوه‌دار شدنم دعا کنند. اما من همچنان ساکت نشسته بودم. مدام حرف عروسم در شب مراسم در ذهنم رژه می‌رفت. می‌خواستم در اولین فرصت پسرم را تنها ببینم و بپرسم چطور آن دختر توانسته قانعش کند که از حس قشنگ پدر شدن صرف نظر کند. از طرفی برایم خیلی عجیب بود که یک زن و شوهر جوان به این زودی تصمیم بگیرند بچه‌دار نشوند و دوتایی به زندگی ادامه بدهند. شاید پسرم هم خبر نداشت و این تصمیمی بود که عروسم به تنهایی گرفته بود. از این فکر خوشحال شدم. ممکن بود اگر پسرم از واقعیت باخبر می‌شد جدایی را انتخاب می‌کرد. خدای من، چقدر از این اتفاق خوشحال می‌شدم! اما دوستانم می‌گفتند عشق، چشم پسرم را کور کرده و تا مدتها چشم و گوشش به روی حقایق زندگی بسته خواهد بود. به نظر آنها، کاملاً طبیعی بود که هر چه عروسم بگوید و هر دستوری بدهد، پسرم با جان و دل قبول کند. از حرفهایشان حسابی کلافه شده بودم و دلم می‌خواست مهمانی هر چه زودتر تمام شود و همه بروند. نمی‌دانستم دردِ دلم را به کی بگویم. شوهرم که فکر می‌کرد من بیش از حد مته به خشخاش می‌گذارم و دارم در خصوصی‌ترین مسائل زندگی پسرم و همسرش دخالت می‌کنم. می‌گفت پسرمان دیگر برای خودش مردی شده و می‌تواند برای همه چیز تصمیم بگیرد. اما من به هیچ وجه با شوهرم موافق نبودم. پسرم لاسان هنوز خیلی جوان بود و خوب و بدش را درست تشخیص نمی‌داد... آن شب از خدا خواستم یا کاری کند که نظر عروسم درباره داشتن فرزند عوض شود یا اینکه عقل پسرم برگردد سر جایش و برای ادامه زندگی با این دختر غیرعادی تصمیم درستی بگیرد. آن شب با این فکر و خیالها خوابم برد و خوابهای پریشانی دیدم. در تمام خوابها یا بهتر است بگویم کابوسهایم، پسرم را آشفته می‌دیدم اما هر چه کوشش می‌کردم از زیر زبانش حرف بکشم تا ببینم چه شده و چه بلایی سرش آمده، موفق نشدم. پسرم مدام اشک می‌ریخت ولی لب از لب باز نمی‌کرد و حتی وقتی می‌خواستم به او نزدیک شوم، رویش را به طرف دیگری برمی‌گرداند. صبح با حال پریشان از خواب بیدار شدم. باید با پسرم تماس می‌گرفتم. همسرم وقتی موضوع را فهمید مانع شد. گفت به خاطر یک خواب بد صبح به این زودی به تازه عروس و داماد زنگ بزنی و ماه‌عسلشان را بهم بزنی، که چه؟

روزها می‌گذشتند. پسرم چند پیام فرستاده بود و گفته بود از ماه‌عسل برگشته‌اند و هر وقت گرفتاری کاری‌شان اجازه بدهد، به ما سری خواهند زد. دوست داشتم از پسرم بخواهم تنها به دیدنم بیاید اما نمی‌توانستم رُک این را بگویم.

از ازدواج پسرم چند ماه گذشت. در این مدت سهم من از پسرم فقط چند تماس کوتاه تلفنی و پیامهایی بود که می‌فرستاد. دلم برایش تنگ شده بود. به خودم می‌گفتم حتماً همسرش دوست ندارد با ما رفت‌وآمد کند. پسرم را خوب می‌شناختم. دیوانه من و پدرش بود. حالا چه شده بود که در چند

اگر به دنبال آرامش روی، خودش به دنبال تو خواهد آمد

● ماروا کلیز

ماه کلاً زیر و رو شده بود و یک بار هم به دیدن ما نیامده بود؟ کار به جایی رسید که پدرش هم نگران شد. یک روز سر میز صبحانه از پسرم **لاسان** پرسید و وقتی دید من هم خبر چندانی ندارم، سری تکان داد و گفت بهتر است در اولین فرصت به محل کارش برود و از حال و روزش باخبر شود. از شنیدن این حرف خیلی خوشحال شدم.

چند روز بعد همسرم ناراحت و آشفته به خانه برگشت. در دلم گفتم هر چه هست زیر سر عروسم هست. ببین چه‌ها دیده یا از پسرم چه شنیده که این طور به هم ریخته؟! اولش نمی‌خواست حرفی بزند اما وقتی اصرار کردم، از من خواست بنشینم تا موضوع مهمی را بگوید. باورش برایم سخت بود. عروسم سرطان داشت. تا این خبر را شنیدم دلم به حال پسرم سوخت. بیچاره اول از دواجشان باید چه دردسری را تحمل می‌کرد. اما این همه حرف شوهرم نبود... در دورانی که پسر و عروسم با هم آشنا شده و به هم دل داده بودند عروسم بیمار شد. وقتی بیماری به درمانهای معمول جواب نداد، پزشک آزمایشهای تخصصی نوشت و نتیجه نشان داد عروسم به سرطان سینه مبتلاست. عروسم بعد از شنیدن این خبر خیلی سعی کرد پسرم را از تصمیمی که گرفته بود منصرف کند اما پسرم کوتاه نیامد. می‌گفت او را برای یک عمر زندگی مشترک انتخاب کرده و بیماری هم جزئی از این عمر است و ممکن است هر کدامشان را در گیر کند. دکتر گفته بود باید هر چه زودتر درمانهای اساسی مثل شیمی درمانی را آغاز کنند و نباید هیچ زمانی را از دست بدهند. برای همین پسر و عروسم تصمیم می‌گیرند زودتر مراسم جمع و جوری بگیرند و ازدواج کنند بعد به مراحل درمان بپردازند. دکتر به آنها گفته بود شاید درمان جواب بدهد و حال عروسم خوب شود. به هر حال تازه اگر درمان هم جواب می‌داد تا چند سال نباید بچه‌دار می‌شدند تا اثر داروهای شیمی درمانی از بین برود. خدای من! باور کردنی نبود. در تمام مدتی که فکر می‌کردم عروسم از دیدن ما خوشحال نمی‌شود یا پسرم را برای همیشه از ما گرفته، آنها داشتند با بیماری بزرگ و بدخیمی به نام سرطان دست و پنجه نرم می‌کردند و چون نمی‌خواستند ما را ناراحت کنند حرفی نزده بودند و در واقع از ما دوری می‌کردند. چطور توانسته بودم تا این اندازه بی‌رحم باشم و چنین فکرهای زشتی را به ذهنم راه بدهم؟ در روزهایی که پسرم گفته بود در ماه‌عسل هستند، عروسم روی تخت بیمارستان شیمی درمانی می‌کرد.

همان طور که از خودم ناراحت بودم و تا حدودی بدم آمده بود، به پسرم افتخار می‌کردم. پدرش درست می‌گفت؛ برای خودش مردی شده بود و می‌توانست بهترین تصمیمها را

> **هرچه کوشش می‌کردم از زیر زبانش حرف بکشم تا ببینم چه شده و چه بلایی سرش آمده، موفق نشدم. پسرم مدام اشک می‌ریخت ولی لب از لب باز نمی‌کرد و حتی وقتی می‌خواستم به او نزدیک شوم، رویش را به طرف دیگری برمی‌گرداند. مطمئن شدم زنش او را اذیت کرده...**



برای زندگی‌اش بگیرد. اینکه پای عشقش ایستاده بود و می‌خواست در هر شرایطی کنارش باشد، واقعاً غرورانگیز بود. پسرم به پدرش تاکید کرده بود که این مسائل را به من نگوید چون می‌داند ناراحت می‌شوم و غصه می‌خورم.

فردا صبح من و همسرم کارتر بعد از صبحانه به طرف خانه پسرم راه افتادیم. عروسم با تعجب در را به روی ما باز کرد. از آن موهای زیبا و بلندش اثری نمانده بود. چشمهای بی‌رنگ و صورت رنگ پریده‌اش می‌گفت درد زیادی را تحمل می‌کند. اشکهایم سرازیر شده بود. او را در آغوش گرفتم و با تندی مهربانانه‌ای بازخواستش کردم که چرا چنین موضوع مهمی را از ما پنهان کرده و خواسته‌اند تنهایی این بار سنگین را به دوش بکشند؟ عروسم برایم توضیح داد که متاسف است لاسان همین اول زندگی در گیر بیماری‌اش شده و واقعاً از ما هم خجالت می‌کشد. به او اطمینان دادم که پسرم بهترین کار را کرده و ما هم به خاطر این تصمیم به او افتخار می‌کنیم. همین طور گفتم از این به بعد تنها نیستند و می‌توانند روی کمک ما حساب کنند.

خانه‌ای داشتیم که به وجودش نیازی نداشتیم. وقتی شوهرم پیشنهاد داد آن را بفروشیم و خرج درمان عروسمان کنیم، با جان و دل پذیرفتم. پسرم ابتدا نمی‌خواست این پول را قبول کند ولی وقتی پدرش قول داد که بعداً آن را پس بگیرد، بالاخره پذیرفت. این پول می‌توانست کمک خوبی برای آنها باشد. هفته بعد در جلسه شیمی درمانی کنار عروسم بودم. آن شب در بیمارستان کنارش ماندم و برایش دعا کردم. از دوستان و آشنایان هم خواستم عروسم را دعا کنند. اطمینان داشتم خدا دعاهای ما را می‌شنود و بار دیگر سلامتی و شادی را به عروس و پسرم برمی‌گرداند. حالا مسیر دعاهایم تغییر کرده بود. از خدا چیزی نمی‌خواستم حتی نوه. فقط می‌خواستم عروسم را شفا بدهد. چند ماه بعد اوضاع بهتر شد. نتایج آزمایشهای جدید نشان می‌داد سرطان کنترل شده. عروسم بار دیگر به محل کارش بازگشت و زندگی عادی‌اش را شروع کرد. رابطه ما هم که داشت به خاطر سوءتفاهم من خراب می‌شد، بهبود یافت و آنقدر با هم صمیمی شدیم که او را مثل دختر نداشته‌ام دوست داشتم.

یک سال و نیم از ازدواج پسرم و شیمی درمانی عروسم می‌گذشت. به نظر می‌رسید دعاهای ما اثر کرده و بیماری تسلیم شده بود. یک روز پسرم تماس گرفت و گفت همسرش سرمای سختی خورده و نگران است. می‌ترسید باز هم سر و کله سرطان پیدا شده باشد. همان روز عروسم را به دکتر بردیم. چند قرص و دارو نوشت و گفت باید استراحت کند. چند روز گذشت اما حالش خوب نشد. این بار دکتر با توجه به سابقه بیماری عروسم برایش آزمایشهای تکمیلی نوشت. پسرم یک روز تماس گرفت تا نتیجه آزمایش را بگوید. دل توی دلم نبود. تمام شب بیدار ماندم و دعا کردم. پسرم نفس‌نفس می‌زد. از او خواستم آرامشش را حفظ کند و نگران نباشد. باز هم می‌توانیم روشهای درمانی دیگری را امتحان کنیم و علم آنقدر پیشرفت کرده که شاید دیگر ترس از سرطان معنایی نداشته باشد. پسرم خندید و گفت هیجانش برای این چیزها نیست. آزمایش نشان داده بود عروسم باردار است و به زودی مادر می‌شود. از خوشحالی جیغ کوتاهی کشیدم و گوشی را به شوهرم دادم.

این روزها من و همسرم داریم خودمان را برای نوه‌دار شدن آماده می‌کنیم. دوران بارداری عروسم بدون هیچ مشکلی سپری شد و خوشبختانه جنین در سلامت کامل رشد کرد. تا چند روز دیگر دختر پسرم متولد می‌شود و به دنیای ما رنگ جدیدی می‌بخشد. مطمئنم دعا آنقدر قدرت دارد که مسیر سرنوشت را عوض کند. من به نیروی ایمان اطمینان دارم و از خداوند مهربان متشکرم که بار دیگر شادی و آرامش را به خانواده ما هدیه کرد.



ترســا...

محسن طیّب

Tayebakbarzadeh1234@yahoo.com

تمامی اسامی مستعار امّا داستان کاملاً واقعی است

بر اساس سرگذشت؛ غفور



دیگر از دست "پدرام" و کارهایش کلافه شده بودم. بچه‌ای که از سال اول دبستان تا دیپلم همیشه شاگرد اول بود و در همان کنکور اول وارد دانشگاه شده بود، از ترم سوم به بعد تنها چیزی که برایش اهمیت نداشت درس بود و کلاسهای دانشگاه و زندگی محترمانه.

پسری که تا زمان دیپلم گرفتنش آنقدر خجالتی بود که حتی خجالت می کشید با کسی سلام و علیک کند، حالا در بیست سالگی به جوان خوشگذرانی تبدیل شده بود که گاهی اوقات من و مادر و خواهرها و برادرش احساس می کردیم او را نمی‌شناسیم!

شبها تا دیروقت بیرون بود. روزهای اول که هنوز نمی‌دانستیم رفیق باز شده است، فریب حرفهایش را می‌خوردیم که می گفت "با همکلاسیهام درس می‌خوندیم.../ بعد از کلاس رفتیم کتابخانه.../ با بچه‌ها بعد از دانشگاه میریم پارک و دور هم، درسهایی رو که خواندیم مرور می کنیم.../و..."

اما وقتی خواهرش "مریم" که فرزند بزرگم بود و سال آخر پزشکی را می گذراند پیگیر شد و فهمیدیم در طول هفته یکی، دو جلسه بیشتر به کلاس نمی‌رود، آن وقت بود که موضوع برایمان جدی شد. من که انتظار چنین رفتارهایی را از پسر بزرگم و دو دختر دیگرم داشتم، باورم نمی‌شد که "پدرام" دارد زیر آبی می‌رود، شاید اشتباه کردم که موضوع را رک و راست به پسرم گفتم، چرا که انگار پدرام منتظر چنین مناظره "پدر ـ فرزندی" بود که راحت شود و قبح همه چیز برایش از بین برود و رک و راست توی صورتم نگاه کند و در حضور بقیه اعضای خانواده بگوید:

ـ درس کیلویی چنده؟ می خوام مثلا مهندس بشم و برم پشت میز بشینم و ماهی یکی، دو میلیون حقوق بگیرم؟ خدا نگه داره پدر جان رو که آنقدر پول توی بانک داره که حتی باسودش هم می‌تونه خرج زندگی من و بقیه بچه هاش رو جور کنه...

شنیدن این حرفها از زبان پدرام برایم واقعا تعجب آور بود، اما این اول کار بود، چرا که هرچه بیشتر می گذشت، رفتار او بد و بدتر می‌شد. حالا دیگر خیلی از شبها به خانه نمی آمد، وقتی هم بود یا موبایل در دستش بود و با کسی که نمی‌دانستیم کیست چت می کرد و گپ می‌زد، یا آنقدر بهانه گیری می کرد تا دعوا راه بیندازد و از خانه بزند بیرون. وقتی از پسر دیگرم که دو سال از پدرام بزرگتر بود خواستم درباره رفت وآمدهای برادرش آمار بگیرد، آنچه "**بابک**" گفت سر فصل جدیدی از زندگیمان شد. بابک می گفت:

ـ پدرام با یک گروه پسر و دختر الکی خوش رفیق شده که همگی کنار همدیگه به "زندگی سفید" مشغولند و خوش می‌گذرانند!

از بین این دختر و پسرها، پدرام با یه دختر صمیمی شده. ظاهراً این دختره که مثلا رفیق جینگ پدرامه، از اون دخترهای معلوم الحاله که فصلی یک بار دوست پسر عوض می کنه، اما این بار چون خبر داره داداش ما "بچه پولداره" و یه خانواده ثروتمند داره، طوری داره این گاو رو می دوشه که نگو...!

من به حرفهای بابک اعتماد کامل داشتم، اما تا خودم پیگیر نشدم و از طریق برخی از دوستان و همکلاسیهای "پدرام" شنیدم که پسرم هر چه پول دارد خرج آن دختر می کند، باورم نشد که پسرم دارد از بین می‌رود! وقتی آن شب با خودم کنار آمدم و موضوع را با پسرم در میان گذاشتم و به او فهماندم که از وضعیت اخلاقی آن دختر باخبرم، پدرام که هر بدی داشت، هنوز اهل دروغ نبود، کمی مِن مِن کرد بعد حرف آخر را زد:

ـ من دلم نمی‌خواست شما از جریان مطلع بشین پدر، یعنی بهتر بود که چیزی نمی‌فهمیدین، اما حالا که همه چیز رو می‌دونید، باید بگم راستش رو بخواین من عاشق "**زیبا**" هستم و می خوام باهاش ازدواج کنم. می‌دونم که اگه این کار رو بکنم آبروی شما میره، واسه همین زیبا هم با من موافقه.... یعنی قصد داریم بریم خارج...

باید پدر باشید و فرزندتان را در یک قدمی پرتگاه ببینید و حال مرا در آن روزها بفهمید. حاضر بودم همه زندگی‌ام را بدهم اما بتوانم مانع سقوط پسرم شوم. برخلاف حرف زنم و فرزندانم که معتقد بودند "پدرام اگه با این دختره ازدواج کنه حیثیت خانواده‌مون میره و اعتبار بابا هم نابود میشه..." من اما هیچکدام اینها برایم مهم نبود. حاضر بودم در ۵۶ سالگی، اعتباری را که پس از ۳۷ سال کار در بازار ـ از پادویی و دلالی گرفته تا حجره داری و حالا که مرد اول صنف خودم در بازار بودم ـ بدهم، ولی پدرام به دام آن هیولا نیفتد.

آن شب هم مثل خیلی از شبهای دیگر "پدرام" در خانه نبود و من و "**حوری**" زنم و چهار فرزند دیگرم که همگی ازدواج کرده بودند "جلسه خانوادگی " گذاشتیم. مخصوصا از بچه‌ها خواستم بدون همسران و بچه هایشان بیایند تا راحت تر صحبت کنیم. تازه داشتم مقدمات صحبت را آماده می کردم که دختر بزرگم "**مریم**" با اینکه همیشه برایم احترام قائل بود، رو در بایستی را کنار گذاشت و گفت:

ـ پدر ناراحت نشی از حرفم، اما تقصیر شما بود که پدرام امروز عاشق یه دختر هرزه شده...، اگه همون دو سال قبل که تازه ترم اول رو می گذروند و عاشق "لیلا" شده بود شما نمی گفتین "دختر آقاجواد بقال در شأن ما نیست"! پدرام اونطور سر خورده نمی‌شد که از چند ماه بعد طغیان کنه و تبدیل بشه به این جوون خوشگذرونی که الان داریم می‌بینیم!

هنوز جوابی به دخترم نداده بودم که بغض زنم شکست و حرفش را ادامه داد:

ـ مریم راست میگه آقا غفور. چقدر نشستم و بهت التماس کردم که بریم خواستگاری لیلا؟ اما تو که فضیلت آدمها رو از روی متراژ مغازه شون حساب می‌کنی و به تعداد صفرهای حسابهای بانکیشون براشون احترام قائلی، حرف هیچکس رو گوش نکردی آقای من!...اولین مرتبه‌ای بود که حوری آنطور صریح منتقدم شده بود! از نگاه بچه‌ها نیز می شد تشخیص داد که حق را به مادرشان می‌دهند.

آن شب انگار، شب محاکمه من بود! اما من برخلاف اکثر اوقات که با داد و فریاد خودم را تبرئه می کردم، هیچ حرفی برای گفتن نداشتم جز تسلیم شدن که زمزمه کردم: "فرض کنیم حق با شماست، اصلاً

کاملاً حق با شماست و من اشتباه کردم.... اما حالا چیکار کنیم؟ اگه بگم غلط کردم درست میشه؟ گذشته‌ها گذشته و باید قبل از اینکه دیر بشه یه فکری بکنیم تا این دختره دست از سر پسرمون برداره و..." هنوز حرفم تمام نشده بود که کوچکترین دخترم "مهناز" همه را وادار به سکوت کرد:
ـ داداش پدرام هنوز هم "لیلا" رو دوست داره. لااقل بهش فکر می کنه!
همگی می‌دانستیم که بین خواهر و برادرها، مهناز وپدرام صمیمی تر از بقیه هستند. مهناز که یک سال بزرگتر از پدرام بود، در همه سالهای گذشته رازدار و سنگ صبور برادرش بود و یقیناً آنچه را که می گفت معتبر بودو ادامه داد: تا چند ماه قبل، یکی دوبار که سرزده وارد اتاق پدرام شدم دیدم که عکس "پروفایل" لیلا رو که از روی گوشی من کپی کرده داره نگاه می کنه. هر بار هم که از جلوی مغازه آقا جواد رد می‌شد رنگ صورتش عوض می‌شد. درسته که این چیزها مال چند ماه قبله.... اما من مطمئنم پدرام هنوز هم خاطر لیلا رو می‌خواد..."
حرفهای "مهناز" کورسوی امیدی بود که در آن شب خانه پر از تاریکی ما را روشن کرد. بعد همگی فکرهایمان را روی هم گذاشتیم و یک نقشه خوب و بی‌نقص طراحی کردیم. قرار شد سه هفته دیگر، مهناز که با دختر آقاجواد بقال رفیق فابریک بود، به بهانه سالگرد آشنایی خودش و شوهرش "علیرضا" که چند ماه قبل با هم ازدواج کرده بودند در خانه ما مهمانی بگیرند تا به این بهانه مهناز بتواند "لیلا" را به خانه دعوت کند و عشق قدیمی را یاد پدرام بیندازد. حوری می گفت لیلا به این مهمانی نمی آید اما مهناز می گفت هر طور شده راضی‌اش می کند.
بابک می گفت: "فکر این دختره رو چطوری از سر پدرام بندازیم؟"
مهناز گفت: "این رو من نمی‌دونم..." همگی سکوت کردند و من که دنبال مجالی می گشتم تا گناهم در مورد پدرام را پاک کنم بی‌معطلی گفتم:
ـ این قضیه را واگذار کنید به من. اینطور دخترها عشق و دوست داشتن نمی‌فهمند یعنی چه... اینها برای یه تراول پنجاه هزار تومانی پنجاه تا بالانس می‌زنند. بهتون قول میدم با کمی پول طوری بره که پدرام دیگه پیداش نکنه!
خانواده‌ام که می‌دانستند من یا قول نمی‌دهم یا اگر سرم برود، به آنچه تعهد کرده‌ام عمل می کنم، پس از ماهها لبخند زدند.
آن شب همگی به امید آرامشی که در انتظارمان بود راحت تر از شبهای قبل خوابیدیم و از فردای آن روز، همه مانند چرخ دنده‌های یک ساعت، کامل و هماهنگ شروع کردیم به اجرای سناریوی "فرار از نابودی" پدرام.
مهناز دوستی کمرنگ شده‌اش با "لیلا" را پررنگ کرد و بیشتر از همیشه به منزل آنها که کنار مغازه آقا جواد بود می‌رفت. مریم و بابک هم سعی کردند هر طور شده و با هر سختی که هست پدرام را راضی کنند که در شب مهمانی به خانه بیاید و... و من نیز از طریق آدرسی که پسرم داده بود به سراغ خانه‌ای رفتم که پدرام و زیبا در آنجا با هم زندگی می کردند!

***

از بس داخل ماشین نشسته بودم پاهایم خواب رفته بود تا بالاخره و پس از نزدیک به یازده ساعت پسرم از آن خانه بیرون آمد و همراهش آن دختر ۲۳ ساله هم خارج شد و با هم خداحافظی کردند. پدرام سوار ماشینش شد و رفت و "زیبا" هم نشست پشت فرمان "پرایدی" که پسرم برایش خریده بود و راه افتاد. من هم پشت سرش حرکت کردم و ساعتی بعد در یکی از شهرکهای حاشیه تهران، وقتی ماشینش را پارک کرد و به کوچه‌ای باریک رفت، باز هم دنبالش رفتم تا وارد یک خانه کوچک و درب و داغان شد. قبل از اینکه در بزنم صدای داد و فریاد یک پیرمرد به گوش رسید. زیبا هم با دشنامهایی بدتر جوابش را داد. چند دقیقه‌ای کوچه را بالا و پایین رفتم. سپس در زدم و چند بار تکرار کردم تا یک نفر از داخل حیاط فریاد زد:
"خبر زلزله آوردی که انقدر عجله داری؟"
در که باز شد همان دختر در چارچوب ایستاد و پرسیدم: "تو زیبا هستی؟"
چپ چپ نگاهم کرد و سوالم را با پرسش پاسخ داد: "فرمایش؟"
بلافاصله رفتم سر اصل مطلب:
"من پدر پدرام هستم...!"
یک لحظه جا خورد، اما کم نیاورد و گفت:
"خب باش منم، دختر بابام هستم، گفتم فرمایش؟"
خواستم با توپ پر برخورد کنم و گفتم: "می دونی واسه چی اومدم اینجا.... دست از سر پسر من بردار...، آدرس رو اشتباه اومدی دختر جون!"
پوزخندی زد و گفت: "فعلا که پسر شما دست از سر من برنمی‌داره!"
سعی کردم خشمم را اندکی بروز بدهم و گفتم:
ـ کاری نکن مجبور بشم به ۱۱۰ زنگ بزنم دختر!
زیبا یکدفعه غضب کرد و گفت: "منو از ۱۱۰ نترسون که من خودم ۲۲۰ هستم! می‌خوای همین الان جیغ بکشم و بگم مزاحم شدی تا بچه‌های محل سرت رو بگذارند روی سینه‌ات بابای پدرام؟"
حس کردم تند رفته‌ام و گفتم:
"خواهش می کنم بذار با هم حرف بزنیم!"
سری تکان داد و گفت: "حالا شد یه چیزی.... بفرما داخل..." پشت سرش وارد شدم و در را بست و به اتاق دعوتم کرد. در گوشه حیاط به اتاقی نگاه کردم که پیرمردی بالای یک پیک نیک نشسته بود. زیبا خندید و گفت: "سر و صداهاش مال خماری بود، الان که جنسش جوره با هیچکس کار نداره، بفرما و حرفت رو بزن..."
نوع برخورد این دختر جوان طوری بود که اگر هم نمی‌خواستی، وادار می‌شدی راحت حرف بزنی و من هم حرفم را راحت زدم:
ـ اومدم ازت خواهش کنم دست از سر پدرام برداری. خودت می‌دونی که شما دو تا لقمه دهن هم نیستین. واسه تو لقمه‌های دیگه‌ای هم هست، اما پدرام پسر منه، نمی‌تونم ازش بگذرم، برات پراید خریده؟ من یه ماشین بهتر برات می‌خرم. خرجت رو میده؟ من دو برابرش رو میدم و...
زیبا یکدفعه تند شد و گفت: "دیگه داری بهم توهین می کنی...." نگذاشتم عصبانی شود و گفتم: "بهت التماس می کنم بی‌خیال این بچه شو زیبا خانم..."
انگار لحن التماسم به دلش نشست که گفت: "خدا رو شکر خانمم شدیم! ولی ما هم که از زیر بته به عمل نیومدیم...؟ درسته مادرمون معلوم نیست کجاست و بابای مافنگیم هم غیرت نداره، اما خودم معرفت حالیمه، حالا که راحت گفتی، منم راحت میگم؛ اگه واقعاً می‌خوای بیخیال پسرت بشم باید سر کیسه رو شل کنی!
به او قول دادم و قسم خوردم که پای حرفم می‌ایستم. او هم گفت: شما یکقدم بیا جلو...، من پدرام رو ده قدم می‌فرستم عقب!
از خوشحالی بال درآورده بودم و قرار شد فردا عصر در خانه‌ای که پسرم برایش اجاره کرده بود با هم صحبت کنیم و "سر کیسه را شل کنم". موقع خداحافظی و جلوی در زیبا خندید و گفت:
"اگه پدرام وقتی به سن شما رسید اینطوری خوش تیپ و جذّاب بشه، خوش به حال زنش!"
این را گفت و طوری خندید که تازه متوجه زیبایی افسونگرانه‌اش شدم و با خودم فکر کردم:
"پدرام حق داره اسیر این شیطان زیبا بشه!"

***

حق با دخترم "مهناز" بود. پدرام هنوز آنقدر خاطر "لیلا" را می‌خواست که با اینکه ابتدا کمی مخالف حضور او در مهمانی بود اما چون همزمان و با پولهای من "زیبا" هم به جای "ده قدم" پسرم را "صد قدم" از خودش دور کرده بود، همه چیز خوب و عالی پیش رفت و چیزی حدود سه ماه پس از مهمانی مهناز، زنم یکشب با خوشحالی گفت:
ـ مشتلق بده آقا غفور! امروز صبح "پدرام" به مهناز گفته که اگه ما موافق باشیم، بریم خواستگاری دختر آقاجواد!...منم امروز عصر با لیلا حرف زدم و فهمیدم اون هم آرزوش ازدواج با پسرمونه. قرار شده آخر هفته بریم خواستگاری آقا غفور...، تو چرا خوشحال نشدی؟ اصلاً انگار چند وقته یه طوری شدی؟
آنقدر هنرپیشه بودم که حالت آن لحظه‌ام را "بهت ناشی از یک خبر خوش" جلوه بدهم و حوری هم باور کرد. اما نه او و نه هیچکدام از فرزندانم نمی‌دانستند که حالا من جانشین "پدرام" شده‌ام!
آری، من عاشق زیبا شده بودم.
می دانستم او همسن و سال دختر من است. می‌دانستم دارم وارد چه بازی خطرناکی می‌شوم....

بقیه در صفحه ۴۱

مسلم آژ

ابهّت عملیات ناممکن



ماهها تلاش و شناسایی مواضع و سنگرهای دشمن که با یک کار بزرگ اطلاعاتی همراه شده بود و همچنین موفقیت نیروها در گذراندن دوره‌های سخت و دشوار غواصی باعث شد که فرماندهان ارشد جنگ به طرح عبور رزمندگان از رودخانه خروشان اروند فکر کنند تا در یک حمله غافلگیرانه شهر استراتژیک فاو فتح شود. در این میان نباید از کار بی‌وقفه و طاقت فرسای چند دانشجو غافل شد که توانستند فرماندهان جنگ را یاری کنند. آنها با مطالعه و تحقیق در حالتهای مختلف جریان آب در ساعتهای مختلف و همچنین بررسی گزارشهای ۲۰ ساله جوی منطقه، توانستند جداول جزر و مد در زمان و حالات مختلف رودخانه اروند را تهیه کنند. با محاسبه سرعت و جریان آب رودخانه، آرامترین زمان اروند برای عبور غواصان تعیین شد و در ۲۰ بهمن ماه سال ۱۳۶۴ فرمان عملیات "والفجر هشت" صادر گردید.

هر کس که از اروند رود اطلاعاتی داشته باشد و حتی آن را دیده باشد هم می‌داند که شدت جریان آب در این رودخانه وحشی بسیار زیاد است و اینکه رزمندگان چطور توانسته‌اند شناکنان عرض طولانی حدود یک کیلومتری رودخانه را پشت سر بگذارند، تداعی شگفتی و ابهت این عملیات است.

با این مقدّمه تصمیم گرفتیم در این شماره گفت‌وگویی اختصاصی داشته باشیم با "سیدحسن سلیلی" از اولین غواصانی که توانست از رودخانه اروند عبور کند و پا به ساحل عراق بگذارد. او به همراه دیگر همرزمان غواص خود در لشکر ۲۵ کربلا ماموریت داشتند که اسکله سوم فاو را تصرف کنند تا دیگر نیروها بتوانند در آرامش و امنیت با قایقهای تندرو خود را به آنسوی رودخانه رسانده و در ادامه عملیات "شهر فاو" را فتح کنند...

خدمت سربازی که تمام شد هنوز در حال و هوای جبهه‌های نبرد به سر می‌بردم که چند نفر از دوستان به سراغم آمدند.

روزهای اول دی ماه سال ۱۳۶۴ بود که همراه آنها در کاروان سراسری کربلای یک عازم مناطق جنگی جنوب شدم. به هفت تپه مقر لشکر ۲۵ کربلا که رسیدیم به رزمندگان گردان امام محمد باقر(ع) پیوستم که "**علیرضا بلباسی**" فرماندهی آن را بر عهده داشت.

من و چند نفر از هم محلی‌ها به گروهان غواص معرفی شدیم که بعد از سازماندهی و آموزش با دیگر نیروهای گردان برای گذراندن آموزشهای آبی ـ خاکی راهی آبادان شده و در کنار رودخانه بهمن شیر استقرار یافتیم.

رزمندگان گروهان غواص طی مدت ۲۵ روز مشغول آموزشهای سخت و نفسگیر بودند تا بتوانند با آمادگی کامل از رودخانه خروشان اروند عبور کنند. در ابتدا برای آنکه بهتر با نحوه عبور غواصان از رودخانه آشنا شوید به شرح مختصری از آموزشهایمان اشاره می کنم.

عرض رودخانه بهمنشیر حدود ۲۰۰ متر بود که آب با سرعت ده کیلومتر در ساعت در آن جریان داشت و ما باید شناکنان خود را به آنسوی رود می‌رساندیم، اما جریان آب باعث می‌شد که از هدف و نشانی که در مسیر مستقیم قرار داشت، حدود ۲۰۰ متری فاصله بگیریم و بعد از رسیدن به ساحل در آنسوی رودخانه بود که غواصان این فاصله را سینه خیز طی می کردند و این کار هر روز ما شده بود.

فرماندهی گروهان بر عهده **قربان کهنسال** بود که طی مدت ۲۵ روز آموزش توانست رزمندگان غواص را به خوبی برای عملیات آماده کند.

سرانجام روزها و شبهای سخت آموزش که پایان یافت، کامیونهای کمپرسی از راه رسیدند و نیروهای گردان سوار بر کامیونها، در حالیکه برای استتار و فریب دشمن نایلونی روی آنها کشیده شده بود، شبانه به روستای **سیلاویه** رسیدیم و در میان نخلستانها مستقر شدیم. چند روزی بدون آنکه در روز از سنگرها خارج شویم در نخلستان به سر می‌بردیم. در یکی از شبها همگی نیروهای غواص لشکر کربلا که تعدادشان به ۲۰۰ نفر می‌رسید، در حسینیه روستا جمع شدیم و **مرتضی قربانی** فرمانده لشکر از نحوه عملیات برایمان حرف زد و از اینکه بعضی از فرماندهان نظامی با این عملیات مخالفند.

این فرماندهان با توجه به آنکه از شروع جنگ نیروهای ارتش بعث هیچگاه نتوانسته بودند از رودخانه خروشان اروند عبور کنند و همچنین کارشناسان نظامی قدرتهایی که حامی صدام بودند، با توجه به شرایط و امکانات نیروهای ایران، عبور ما را هم از اروند دشوار و غیر ممکن ارزیابی کرده بودند، مخالف انجام عملیات بودند. اما قربانی می گفت: با توجه به دستور امام، او قول داده است که نیروهای غوّاص لشکر ۲۵ کربلا به هر شکل ممکن، اسکله سوم آنسوی رودخانه را به تصرف در آورند. غروب بیستم بهمن ماه بود که تقسیم بندیها و محل انجام ماموریت نیروهای گروهان غواص که تصرف اسکله سوم فاو بود، تعیین شد. گروه ما متشکل از ۲۵ غواص بود که کهنسال شخصاً فرماندهی آن را بر عهده داشت و مسئولیت اطلاعات و عملیات گروه به **حسین شفائیه** واگذار شده بود.

شفائیه تکه طناب بلندی تهیه کرد و از ابتدا تا انتهای آن را ۲۸ گره در فواصل مختلف زد و در حالیکه سربند یا امام زمان (عج) را روی اولین گره می‌بست با حالتی خاص و روحانی که از پاکی درونش نشأت می گرفت گفت: **نگران نباشید امشب امام زمان (عج) جلودار گروه است و هدایتمان را بر عهده دارد و به لطف و عنایت خداوند، بدون هیچ مشکلی از اروند می گذریم.**

هوا تاریک شده بود که به همراه دیگر همرزمان گروه با پای پیاده به سوی رودخانه اروند شروع به حرکت کردیم و در حالیکه لباسهای سیاه چسبناک غواصی به تن داشتیم و اسلحه موشک انداز آرپی جی و چند گلوله آن همراه با نارنجکها را محکم به خود بسته بودم، در میان گروه حرکت کردم که کهنسال برای استراحت نیروها دستور توقف داد.

بعد از اندکی استراحت به راه افتادیم و هنوز صد متری از محل استراحتمان دور نشده بودیم که متوجه خالی بودن دستهایم شدم. فین (باله شنا وسیله‌ای که غواصان برای سرعت بخشیدن و مانور در زیر آب به پا می کنند) در دستم نبود و به یاد آوردم

درباره رزمنده جانباز

"سیدحسن (قاسم) سلیلی" در سال ۱۳۴۲ در کوهی خیل از توابع شهر جویبار به دنیا آمد. سال ۱۳۶۲ به خدمت سربازی اعزام شد و در تیپ دوم زرهی دزفول به نبرد با دشمن بعثی پرداخت. شور و حال جبهه‌های نبرد باعث شد که او در شش ماه آخر سربازی به صورت داوطلب به نیروهای تیپ ویژه شهدای ارتش بپیوندد که زیر نظر مستقیم "سرهنگ صیاد شیرازی" اداره می‌شد. سیدحسن بعد از پایان خدمتش در مهرماه سال ۱۳۶۴ به کوهی خیل بازگشت، اما احساس وظیفه در برابر دفاع از کشور باعث شد که این بار در کسوت نیروی بسیج به همراه هشت نفر از دوستان و بستگان دوباره راهی جبهه‌های نبرد شود و... سلیلی که طی ۴۸ ماه حضورش در جبهه‌های جنگ در عملیاتهای مختلف شرکت کرد، بارها مجروح شد و به افتخار درجه جانبازی نائل آمد و...

هنگام نشستن واستراحت آنها را روی زمین گذاشته بودم، پس کهنسال را از جا گذاشتن فین غواصی‌ام مطلع کردم و او گفت: نمی‌توانی در عملیات شرکت کنی چون بدون فین شنا کردن غیرممکن است! این در حالی بود که روزها و شبها برای حضور در عملیات سختی‌ها کشیده بودم و باید به هر شکل ممکن فینها را پیدا می‌کردم. شاید باورش سخت باشد، اما در آن شرایط حساس گاه خمیده و دوان دوان و گاهی چهار دست و پا به سرعت خود را به محل استراحتمان رساندم و نگران و مضطرب در تاریکی شب روی پاهایم نشسته بودم و با دست به روی زمین می‌کشیدم و دنبال فینهای گمشده می‌گشتم. در حالیکه گذشت زمان و نرسیدن به همرزمان برای شرکت در عملیات آزارم می‌داد، از این سو به آنسو حرکت و اطراف را با دقت جستجو می‌کردم بالاخره با یافتن فینها همه وجودم لبریز از شور و شوق شد و بدون آنکه به حساسیت منطقه و عملیات فکر کنم به سرعت شروع به دویدن کردم و نفس زنان به همرزمانم رسیدم. گروه در کنار رودخانه در انتظار دستور فرماندهی برای عملیات بود تا با آرام شدن جریان آب و مد کامل رودخانه حرکت را آغاز کند.

ساعت از ده شب گذشته بود که دستور حرکت ما صادر شد و رزمندگان درحالیکه زیر لب دعا می‌خواندند آرام اما محکم و استوار به آب زدند و سینه رودخانه را شکافتند. شفائیه در جلو نیروها حرکت می‌کرد و دیگر رزمندگان غواص درحالیکه هر یک محکم یکی از گرههای طناب را در دست داشت، شناکنان به سوی مواضع دشمن به پیشروی ادامه می‌دادند. قربان کهنسال شناگر قابل و غواص ماهری بود که گاهی در جلو نیروها و گاه در وسط و انتهای گروه شنا می‌کرد و به دور غواصها می‌چرخید تا مشکلی برای آنها ایجاد نشود.

من هم گره طناب را محکم در دست گرفته بودم و شناکنان از ساحل دور شدیم که ناگهان رودخانه‌ای که قرار بود آن شب برای ساعتی آرام باشد و غوّاصها از مد کامل رودخانه که سرعت آب را کند کرده بود، بهره‌مند شوند و قبل از بازگشت جریان آب به سوی خلیج فارس بتوانند فاصله حدود هزار متری رودخانه را پشت سر بگذارند، به یکباره طوفانی شد و باد به شدت شروع به وزیدن کرد.

فضای شب مه آلود شده بود و باران دیوانه وار بر سینه رود می‌کوبید و شلّاق باران با ضرباهنگی دلهره آور بر صورت ما می‌خورد.

به همین خاطر گاهی به زیر آب می‌رفتیم و گاه با حرکت موجی به روی آب می‌آمدیم و زمزمه‌های یا زهرا (ع) که رمز عملیات بود، شنیده می‌شد و من هم غوطه ور در میان آب و امواج از خداوند یاری می‌طلبیدم. درحالیکه ناامیدی سراسر وجودم را گرفته بود و دیگر قدرت حرکت نداشتم، اما گره طناب را محکم گرفته بودم و هر لحظه به آن فکر می‌کردم که اگر دستم از طناب رها شود این جریان شدید آب مرا با خود به کجا خواهد برد؟!

شاید شما هم در زندگی بارها در شرایط سخت و دشوار قرار گرفته‌اید. لحظاتی در ناامیدی و یأس که قدرت تصمیم گیری ندارید و از همه چیز و همه کس بریده‌اید و نه راه رفتن و نه راه بازگشت برایتان مانده است و تنها در انتظار معجزه‌ای هستید، به یکباره نیرویی مافوق همه نیروهای عالم در آن شرایط سخت به یاریتان آمده است.

آن شب هم من و دوستانم که دیگر توان و قدرت حرکت و تصمیم گیری نداشتیم و فقط در میان امواج خروشان رودخانه وحشی اروند بی‌دفاع دست و پا می‌زدیم، از خداوند یاری می‌خواستیم که ناگهان یک نیروی عظیم و یک قدرت خارق العاده در درون خود احساس کردم که ما را به سمت مخالف حرکت آب و به سوی اسکله فاو هدایت می‌کرد.

نمی دانم چطور، در حالیکه فکرم در گیر جریان رودخانه و تلاطم شدید آن بود، به نزدیکی ساحل رسیدیم و با قرار گرفتن پایم در کف رودخانه احساس آرامش و امید در وجودم لبریز شد.

شاید باورش سخت باشد، اما در این امواج خروشان که همراه با باد و باران همراه شده بود یکدفعه خودم را در نزدیکی اسکله سوم دیدم و



ایستاده از راست: سید حسن سلیلی،در کنار پدر و برادر

حالا باید در سکوت و با احتیاط خود را به ساحل می‌رساندیم. قبل از خارج شدن از آب با دقت به بررسی اطراف پرداختیم. سه نیروی بعثی بدون آنکه متوجه حضورمان شوند در اسکله به گشتزنی مشغول بودند. دو سنگر توپ ضدهوایی چهارلول با فاصله ازیکدیگر قرار داشت و در نزدیکی آنها یک توپ تک لول ضد هوایی فرانسوی خودنمایی می‌کرد. صدای پی در پی شالاپ و شلوپ باران سیل آسا و امواج رودخانه سکوت شب را می‌شکست و در قسمتهایی از رودخانه که دشمن بعثی هراسان و مضطرب به نظر می‌رسید، با شلیک گلوله‌های منور و رگباری که گهگاه به سوی رودخانه شلیک می‌کرد و می‌کوشید ترس و وحشت از حمله رزمندگان را پنهان کند. در این شرایط تخریبچی گروه به سرعت کار ایجاد معبر را آغاز کرد تا در میان سیمهای خاردار و میله‌های خورشیدی راهی برای رسیدن به خشکی باز کند.

معبر که زده شد، رزمندگان غوّاص پشت سر هم یکی پس از دیگری موانع را پشت سر می‌گذاشتند و من در حالیکه به حرکت ادامه می‌دادم، یکدفعه از درد و سوزش شدید آهی بلند از عمق وجودم کشیدم. سیم خاردار پایم را بریده بود اما با دردی که داشتم باید سکوت می‌کردم تا دشمن متوجه‌ما نشود.

شاید باورتان نشود اما هنوز هم بعد از گذشت سالها کل ماجرا در مقابل چشمانم ظاهر می‌شود و فقط می‌توانم بگویم عنایت خداوند شامل حال من و همرزمانم شده بود که دشمن فریاد اول مرا نشنید. حالا دیگر به ساحل رسیده بودیم و باید هرچه سریعتر سنگرهای دشمن را منهدم می‌کردیم تا نیروهای کمکی که در قایقها در انتظار بودند، خود را به اسکله فاو برسانند. هنوز چند قدمی پیشروی نکرده بودیم که یکدفعه یکی از توپهای ضدهوایی متوجه حضورمان شد و به دنبال آن چند گلوله‌ای شلیک کرد. دو سه نفر از نیروها زخمی شده و روی زمین افتادند، اما دیگر شلیک گلوله قطع شد و من درحالیکه بهت زده به سنگر توپ ضدهوایی خیره شده بودم فهمیدم که تیرانداز دارد توپ را آماده شلیک مجدد می‌کند اما گویی دچار مشکل بود و نمی‌توانست آن را رفع کند.

ما هم از فرصت به دست آمده به خوبی استفاده کردیم و دو سه نفری خود را به نزدیک سنگر دشمن رساندیم و با پرتاب نارنجک سنگر توپ ضد هوایی منهدم شد و سپس به سراغ دیگر سنگرها رفتیم و آنها را هم یکی پس از دیگری منهدم کردیم. دقایقی بعد اسکله سوم فاو در تصرف ما بود که با چراغ قوه‌هایی که به همراه خود آورده بودیم، شروع به دادن علامت کردیم.

با روشن و خاموش شدن پی در پی چراغ قوه‌ها صدای روشن شدن موتورها و غرش قایقهایی که می‌کوشیدند نیروهای کمکی را هرچه سریعتر به اسکله برسانند، شنیده شد.

حالا اما دشمن که فهمیده بود با حمله غافلگیرانه رزمندگان ایران روبرو شده، شروع به گلوله باران منوّر کرد و در زیر نور منورها قایقهایی را می‌دیدیم که پشت سر هم و در یک ردیف فقط به سوی ما در حرکتند و تیرباری که با کمی فاصله از ما به سوی آنها شلیک می‌کرد، حکایت از آن داشت که دو گروه غوّاص لشکر کربلا که در کنار ما بودند نتوانسته

بقیه در صفحه ۶۵

کسی که از خدا توفیق بخواهد ولی تلاش نکند به هدف نمی رسد
امام رضا (ع)

مترجم: مریم نیک پور Maryanikpour@gmail.com

زنان پیشتاز میدان

نتایج تحقیقات نشان داده یک سوم انگلیسی‌ها به طور افراطی در مکالمه‌های روزمره خود از طرف مقابل عذرخواهی می‌کنند و این آمار و ارقام درباره آمریکایی‌ها جالب‌تر هم هست چون یک چهارم آمریکایی‌ها وقتی یک نفر در خیابان به آنها برخورد می‌کند عذرخواهی می‌کنند بدون اینکه اصلاً تقصیری داشته باشند. شاید از نظر شما خنده‌دار باشد اما نتایج تحقیقات آنقدر عجیب بوده که دانشمندان حوزه‌های مختلف اعم از روانشناسی، تاریخ و سیاست این دوره را "عصر پوزش" نامیده‌اند.

به ما از کودکی آموخته‌اند که مودّب باشیم و بارها تذکر داده‌اند که مودب بودن چنین و چنان است. برای همین شاید تصور کنیم که عذرخواهی این بستگی دارد که چرا عذرخواهی می‌کنیم.

بسیاری از تحقیقاتی که درباره عذرخواهی بیش از حد انجام شده‌اند قبل از همه یک چیز را نشان داده‌اند؛ خانمها بیشتر از آقایان عذرخواهی می‌کنند. یکی از تحقیقات نشان داده ۴۴ درصد خانمها عقیده دارند فقط خودشان هستند که به پوزش خواستن تمایل دارند و این کار را می‌کنند و اصولاً آقایان اهل عذرخواهی نیستند و تنها ۴ درصد خانمها می‌گفتند آقایان هم عذرخواهی می‌کنند. برعکس، آقایان عقیده داشتند هم خانمها هم آقایان عذرخواهی می‌کنند و این به جنسیّت ارتباطی ندارد. محققان دانشگاه پنسیلوانیا ۱۰ سال پیش تحقیقی انجام دادند که نتیجه این یافته‌ها را تایید می‌کرد اما محققان به این نتیجه قانع نشدند و احتمال دادند که حتماً مساله‌ای علمی پشت این قضیه هست. نتایج تحقیق محققان دانشگاه پنسیلوانیا هم نشان داده بود که خانمها عقیده و بیشتر از مردها گناه و تقصیر کار و رفتارشان را گردن می‌گیرند و قبولش می‌کنند برای همین در هر موقعیتی بیشتر از مردها پوزش می‌طلبند. اما اگر آقایان هم مثل خانمها تقصیر کارهایشان را بپذیرند، تعداد عذرخواهی کردن این دو گروه جنسیّتی به یک اندازه خواهد بود. آن وقت فقط یک اختلاف باقی می‌ماند؛ اینکه موضوعاتی که زنان برایش عذرخواهی می‌کنند با مسائلی که مردان به خاطرش پوزش می‌طلبند، متفاوت است.

محققان می‌گویند، مردان برای آنچه که به عذرخواهی نیاز دارد، آستانه بالاتری دارند یا به عبارت دیگر، زنان نسبت به مسائل و موضوعاتی که به عذرخواهی نیاز دارند، حساس‌ترند. خب، فهمیدیم زنان بیشتر از مردان عذرخواهی می‌کنند، آیا واقعاً عذرخواهی کردن زیاد مشکل بزرگی است و باید برای آن به فکر چاره باشیم؟ اگر این طور است، پدر و مادرها نباید از کودکان خود بخواهند



واژه‌ای رایج به نام متاسفم

رازهای عذرخواهی

تا حالا شده حساب کنید ببینید در یک شبانه‌روز چند بار عذرخواهی می‌کنید؟ هیچ به این فکر کرده‌اید که چند تای این عذرخواهی‌ها واقعاً لازم بوده‌اند و چند درصد آنها بی‌جهت؟ شاید اگر یک روز، فقط یک روز تعداد عذرخواهی خود را شمارش کنید، شگفت‌زده شوید و از خودتان بپرسید: آیا این واقعاً من هستم که این همه عذر خواسته‌ام؟... اما نگران نباشید. عذرخواهی کردن دردی همگانی است که تعداد زیادی از مردم سرتاسر دنیا به آن مبتلا هستند و خیلی‌ها مثل خود ما اصلاً از آن اطلاع ندارند فقط مثل نقل و نبات و به دلایل مختلف والبته واهی از طرف مقابل خود عذرخواهی می‌کنند. از آن طرف بعضی‌ها اصلاً عادت ندارند به خاطر اشتباهشان عذر بخواهند...چرا آنقدر پوزش می‌خواهیم و آیا عذرخواهی کردن خوب است یا مشکلاتی به بار می‌آورد و به ما ضرر می‌زند؟

کردن هم مشکلی ندارد و نشانه مودّب بودن است و این یعنی طرف آدم خیلی خوبی است. اما محققان و روانشناسان هشدار می‌دهند که این طور که فکر می‌کنیم نیست و بیش از حد عذرخواهی کردن، به اعتماد به نفس ما به شدت لطمه می‌زند و مثلاً بلایی سر ما می‌آورد که در محل کارمان ضعیف شویم و نتوانیم رشد کنیم. البته این فقط یک طرف ماجراست. پوزش خواهی زیاد برای سلامت ما هم زیانهایی دارد و به سلامتی ما آسیب می‌زند. پس اگر شما هم یکی از آن پوزش طلبهای دوآتشه هستید، باید چکار کنید؟ آیا باید تغییر رویّه بدهید؟ و سوال مهمتر اینکه آیا تغییر دادن خلق‌وخو و عادتی که سالهاست در ما ماندگار شده، به همین راحتی‌هاست؟ محققان می‌گویند پاسخ به این سوالها تا حدودی پیچیده است و قبل از همه، به دارند آقایان به خاطر اعتماد به نفس کاذبی که دارند اصلاً معنای عذرخواهی را نمی‌دانند و به این کار هیچ رغبتی ندارند در حالی که خانمها مدام برای هر کاری پوزش می‌خواهند بدون اینکه حتی به دلیلش فکر کنند یا به این بیندیشند که آیا رفتارشان مستحق عذرخواهی بوده یا نه. محققان دانشگاه پنسیلوانیا از گروهی از دانشجویان کانادایی درخواست کردند دفتر یادداشتی تهیه کنند و تک‌تک خاطرات روزانه خود را که در آن به خاطر کار یا رفتاری عذرخواهی کرده‌اند، ثبت کنند. نتایج نشان داد دانشجویان دختر بیشتر از پسرها عذرخواهی کرده بودند اما این رفتار می‌توانست مثل عادتهای دیگر کلیشه‌ای باشد و دلیل و پایه علمی و منطقی نداشته باشد. محققان می‌گویند خانمها نسبت به آقایان متعهدتر هستند که برای هر خطا و اشتباهی عذرخواهی کنند؟ محققان تحقیقی انجام داده‌اند که نشان می‌دهد ما درباره تاثیرات بالقوه منفی عذرخواهی کردن مرتکب "**خطاهای پیش‌بینی شده**" می‌شویم. به زبان ساده‌تر این احساس به طور بالقوه در ما وجود دارد که از عذرخواهی کردن و گفتن "**متأسفم**" خوشمان نمی‌آید و ضرر این کار را بیشتر از فوایدش می‌دانیم. اما عذرخواهی کردن فوایدی هم دارد. دکتر **مایکل ونزل**، استاد دانشگاه استرالیای جنوبی و همکارانش تصمیم گرفتند بفهمند چرا آدمها دوست ندارند ندامت و پشیمانی‌شان را از انجام کار اشتباه نشان بدهند؟

پوزش‌خواهی بدون فکر

دکتر ونزل و همکارانش دریافتند وقتی ما کار



ما با گفتن "عذر می‌خواهم" یا "ببخشید"، طرف مقابل را که ممکن است خشمگین هم باشد خلع سلاح می‌کنیم و پشت سنگری امن، پناه می‌گیریم

اشتباهی انجام می‌دهیم اما از عذرخواهی کردن سر باز می‌زنیم، در واقع طرف مقابل را ناراحت می‌کنیم. چنین افرادی وقتی ناراحتی طرف مقابل را می‌بینند، در درون احساس قدرت و پیروزی می‌کنند و ناخودآگاه حس می‌کنند ارزششان چندبرابر شده است. در نتیجه، اعتماد به نفسشان هم نسبت به وقتی که به خاطر خطا و گناه نکرده عذرخواهی می‌کنند، بالاتر می‌رود. دکتر ونزل این طور توضیح می‌دهد: "تحقیق ما نشان می‌دهد پشت امتناع ما از عذرخواهی چیزهایی وجود دارد: حالت دفاعی گرفتن، میل و خواسته شدید برای دست آوردن قدرت و کنترل، و حس بی‌نقص و بی‌عیب بودن... برای همین ناخودآگاه طوری رفتار می‌کنیم که ارزش ما را بالا ببرد."

اما محققان این تیم به یافته دیگری هم رسیدند که جالب و عجیب است. وقتی هم عذرخواهی می‌کنیم، این حس به ما دست می‌دهد که قدرت داریم و به ارزش ما اضافه شده است. این بخصوص برای افراد ناهنجار و قلدر خوب است چون با پوزش خواستن این ایده را به طرف مقابل القا می‌کنند که آدمهای خوب و بااخلاقی هستند. این افراد هم احساس خوبی خواهند داشت چون به قربانی خشونت‌شان نشان می‌دهند می‌خواهند قدم مثبتی بردارند و رابطه اشتباه و خطای مرتکب شده را اصلاح کنند.

بنابراین عذرخواهی کردن می‌تواند برای کسانی که با تعمق این کار را می‌کنند، همان نتایج مثبت روانشناختی را داشته باشد. نتایج این تحقیق همچنین نشان می‌دهد، پوزش خواهی زمانی که از روی تفکر و تعمق باشد، برای سلامتی ما هم فواید زیادی دارد. افرادی که در مواقع ضروری و با تفکر عذرخواهی می‌کنند، کمتر از بقیه احساس شرم دارند و نداشتن این حس منفی، انگیزه‌ای می‌شود برای اینکه فرد سالمتر رفتار کند. دکتر ونزل می‌گوید: "اگر به جای خودخوری و ویران کردن روح و روان خود عذرخواهی کنیم، در جمع کمتر احساس خجالت و شرمساری می‌کنیم پس غیر از اینکه بهتر رفتار می‌کنیم، سالمتر هم زندگی می‌کنیم. مثلاً سالم غذا می‌خوریم، خواب کافی خواهیم داشت و..."

بیان "متاسفم" مزایای دیگری هم دارد. به عنوان مثال باعث می‌شود برای غریبه‌ها خوش برخورد، زودجوش و قابل اطمینان به نظر برسیم.

محققان دانشگاه هاروارد در تحقیق خود از سه گروه داوطلب خواستند تصور کنند منتظر پروازی هستند که تاخیر داشته و مسافر یک پرواز دیگر به آنها نزدیک می‌شود و درخواست می‌کند که موبایلشان را بدهند تا تماس بگیرد.

سپس دو ویدئو به این داوطلبان نشان داده شد. در ویدئوی نخست، مسافر نزدیک می‌شود و می‌گفت موبایلتان را می‌خواهم. در ویدئوی دوم قبل از اینکه درخواستش را مطرح کند، عذرخواهی می‌کرد. تمام داوطلبان اعلام کردند به مسافری که پیش از درخواست عذرخواهی می‌کرد، اطمینان می‌کنند.

محققان دانشگاه هاروارد می‌گویند عذرخواهی کردن ذاتاً رفتار بدی نیست. اما اگر ناآگاهانه و از روی عادت باشد، باز هم خوب است؟ دکتر **کیت فاکس**، انسان شناس و محقق دانشگاه آکسفورد برای تکمیل تحقیقات خود و نوشتن کتابش تصمیم گرفت در سرتاسر بریتانیا سفر کند و عمداً به رهگذران تنه بزند تا ببیند چند نفر عذرخواهی می‌کنند زیرا او یکی از خصلتهای انگلیسی‌ها را عذرخواهی بیش از حد و غیرضروری می‌دانست. دکتر فاکس تعداد عذرخواهی‌ها را در هر برخورد یادداشت کرد و شمرد. سرانجام متوجه شد جنسیّت به عذرخواهی کردن ارتباطی ندارد اما ملیّت کاملاً نقش دارد: در انگلستان، ۸۰ درصد کسانی که دکتر فاکس با آنها برخورد کرده بود، به خاطر کاری که نکرده بودند و در واقع تقصیر نداشتند، از او پوزش خواستند.



افراد زمانی بیشتر عذرخواهی می‌کنند که دیده یا شنیده می‌شوند، یا زیر ذره‌بین قرار دارند

دکتر فاکس به کشورهای دیگری هم سفر کرد و به این نتیجه رسید که این خصلت در انگلیسی‌ها خیلی بیشتر از مردمان کشورهای دیگر وجود دارد. البته بجز ژاپنی‌ها که هنگام راه رفتن در خیابان، بسیار ماهرانه خود را کنار می‌کشند.

آنچه که دکتر فاکس از تحقیق خود آموخت این نبود که انگلیسی‌ها بیشتر از بقیه مردم دنیا عذرخواهی می‌کنند، این بود که انگلیسی‌ها برای عذرخواهی بیشتر از واژه "متاسفم" استفاده می‌کنند. نکته قابل توجه اینکه، این عذرخواهی اتوماتیک و به نوعی مکانیکی است که حتی کمتر قابل شنیدن است. بنابراین آن طور که دکتر فاکس و دیگر روانشناسان و محققان می‌گویند، این پوزش خواهی کاملاً بی‌معنی است و با استانداردهایی که برای عذرخواهی تعریف شده تفاوت و مغایرت دارد. در نتیجه با اینکه دکتر فاکس دریافت مردم انگلیس بیشتر از سایر ملیّتها عذرخواهی می‌کنند و واژه متاسفم را به کار می‌برند، کمتر از بقیه مبادی آداب، خوش مشرب و خوش رفتار هستند.

تحقیق درباره عذرخواهی و اثرات مثبت یا منفی آن به روانشناسان و انسان شناسان محدود نمی‌شود و حوزه زبانشناسی را هم شامل می‌شود.

دکتر **مت داچمن**، زبانشناس و محقق دانشگاه سوئد پنج سال از وقت خود را در پایگاه داده‌ای در انگلیس گذراند که از دهه ۱۹۹۰ تاکنون در آن زبان جمع آوری شده است. ۲۰۰ نفر در خیابانها قدم زده‌اند و ۱۰ میلیون واژه مختلف را ضبط کرده‌اند. این واژه‌ها از برنامه‌های گوناگون رادیو تلویزیونی هم جمع آوری شده‌اند. دکتر **داچمن** از بین آنها، واژه‌های مرتبط با عذرخواهی و پوزش را بررسی کرد با این دید که جنسیّت چه تاثیری دارد. اما کمی بعد ناچار شد دیدگاهش را تغییر دهد و از زاویه دیگری تحقیق کند.

دکتر داچمن می‌گوید: "اگر بخواهیم از نظر آماری مقایسه کنیم و بگوییم زنان بیشتر عذرخواهی می‌کنند یا مردان، باید بگوییم بین این دو گروه هیچ تفاوتی وجود ندارد. اما موقعیت اجتماعی فرد نقش مهم و قابل توجهی دارد؛ افراد زمانی بیشتر عذرخواهی می‌کنند که دیده یا شنیده می‌شوند یا زیر ذره‌بین قرار دارند. اینکه طرف

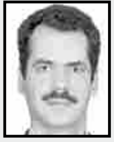
بقیه در صفحه ۴۱

پیش از بالا رفتن از نردبان مطمئن شوید که آن را به جای مناسب تکیه داده‌اید

● استفان کاوی

مشاوره

حقوقی



آقای سعید مجیدی نژاد
وکیل پایه یک دادگستری و کارشناس ارشد حقوق خصوصی
مشاوره تلفنی چهارشنبه ها
از ساعت ۱۴/۳۰ تا ۱۶

کلاهبرداری تلفنی

سوال: پرستار بخش دیالیز یکی از بیمارستانهای تهران هستم. چند ماه پیش زمانی که در بخش مشغول کار بودم با تلفن داخلی بیمارستان با من تماس گرفته شد و شخصی که خود را مدیر امور مالی بیمارستان معرفی می کرد با لحنی آمرانه به من گفت که در حسابهای بیمارستان اشتباهی حاصل شده و مبلغ سه میلیون تومان که متعلق به دکتری بوده سهواً به حساب من واریز شده و آنها به همین دلیل حساب من را مسدود کرده اند. سپس از من خواست به پای دستگاه خودپرداز بروم و با وارد کردن یک شماره رمز این پول را از حساب خود خارج کنم. من که از موجودی حساب خود خبر داشتم به ایشان گفتم که به حساب من پولی واریز نشده است. اما آن شخص گفت که چون این پول از حساب دولتی به حساب شما آمده و ما حساب شما را مسدود کرده ایم این مبلغ به شما اعلام نشده است. چون تلفن کننده اطلاعات زیادی درباره افراد شاغل در بیمارستان داشت و تمامی اسامی را که نام می برد می شناختم و فکر می کردم اگر این کار را نکنم ممکن است به موقعیت شغلی ام لطمه بخورد، اعتماد کردم و به پای دستگاه رفتم. همان طور که آن شخص می گفت رمز را وارد کردم. بلافاصله متوجه شدم که حدود همان مبلغ از حسابم کاسته شد و دستگاه رسیدی به من داد که نشان می داد این مبلغ به حساب چه کسی واریز شده است. شخصی که دکتر مورد نظر نبود و من او را نمی شناختم. وقتی موضوع را از طریق همکارانم پیگیری کردم، متوجه شدم که کاملاً فریب خورده ام و هیچ کدام از نفراتی که نام آنها توسط آن شخص برده شده در جریان موضوع نبوده اند و همه چیز دروغ بوده است. بلافاصله شکایت کردم که پرونده ام به آگاهی ارجاع شد. در آنجا متوجه شدم که تعداد زیادی از همکاران من هم دقیقاً به همین روش قربانی این کلاهبرداری شده اند و پرونده آنها قبل از من در حال رسیدگی بوده است. البته مأمورین آگاهی از روی مشخصات حساب بانکی که پولها بدان حساب واریز شده صاحبین حساب را شناسایی و دستگیر کرده بودند. اما مشخص شده که این افراد معتاد و بسیار فقیر بوده اند و با وسوسه شدن توسط تبهکاران اصلی در بانکهای مختلف حساب بانکی باز کرده و هر یک از عابر بانکهای خود را به مبلغ دویست هزار تومان به آنها فروخته اند. اینک تحقیقات پرونده ادامه دارد و متهم اصلی پرونده هم شناسایی شده که متواری است. سئوالم این است که اولاً رسیدگی قضایی چه مدت طول خواهد کشید؟ ثانیاً اگر متهم اصلی پیدا نشود تکلیف پولی که از من کلاهبرداری شده چه می شود؟ ثالثاً مجازات متهمان چه خواهد بود؟

میترا.س - تهران

زندان و رَدمال

پاسخ: متأسفانه اکثر مردم به حوادث پیرامون خود بی اعتنا هستند و به اعمال متقلبانه ای که ممکن است برای بردن مال آنها انجام شود توجه کافی ندارند. این روش از کلاهبرداری چند سالی است که متداول شده و بارها اتفاق افتاده است. کلاهبردار شخص قربانی را به بهانه های مختلف به پای دستگاه می کشاند و او را مجبور می کند که منوی انگلیسی دستگاه را مورد استفاده قرار دهد. سپس با سوءِ استفاده از جهل افراد به زبان بیگانه دستوراتی به وی می دهند که منتهی به خروج پول از حسابشان به نفع کلاهبردار می شود. در حال حاضر چاره ای جُز صبوری ندارید. تحقیقات دادسرا باید به اتمام برسد و سپس دادیار یا بازپرس مربوطه نظر خود مبنی بر برائت یا مجرمیت متهمان را اعلام کند. آن گاه در صورتی که مقام قضایی اعتقاد بر مجرمیت متهم یا متهمان داشته باشد پرونده با صدور کیفرخواست به دادگاه کیفری خواهد رفت و این محکمه پس از تعیین وقت دادرسی به موضوع رسیدگی می کند و حکم به مجازات متهمان و رَدمال از سوی آنان خواهد کرد. این حکم باید در دادگاه تجدید نظر تأیید شود و رسیدگی به پرونده حدوداً یک سال دیگر طول خواهد کشید. سپس حکم اجرا می شود و متهمان راهی زندان خواهند شد. در این صورت تا آنها وجوهی را که با فریبکاری تحصیل کرده اند مُسترد ننمایند از زندان رها نخواهند شد. تعیین مجازات متهمان توسط دادگاه به عناصر متعددی بستگی دارد و از هم اکنون قابل پیش بینی نیست. اما مطمئناً دادگاه با توجه به قوانین مربوط به کلاهبرداری و جرائم رایانه ای به موضوع رسیدگی می کند و احتمالاً سه الی هفت سال زندان و رَد کلیه وجوه در انتظار متهمان خواهد بود.

با اعتیاد به موبایلم چه کنم؟

سوال: فردی متاهل و کارمند هستم و مدتی است که متوجه شده ام به شدت به گوشی موبایلم و چک کردن تلگرام و سایتهای دیگر وابسته شده ام و این موضوع وقتی در جمع دوستان هستم نیز تکرار می شود و باعث ناراحتی اطرافیانم شده است، لطفا راهنمایی ام کنید با این مشکل چه کنم؟

سینا - الف

پاسخ از دکتر خدادوست: اعتیاد به اینترنت و گوشی همراه انواع مختلف دارد، اما شما اگر قصد کرده اید که اعتدال را رعایت کرده و در کنار آن شادتر باشید، بهتر است مراحل پیشنهادی زیر را رعایت کنید:

۱. ابتدای کار توصیه می کنم تا آخر شب پای لپ تاپ یا گوشی ننشینید چون این کار در کار ملاتونین اختلال ایجاد و خواب شما را مختل می کند.

۲. گوشیتان را تنها در زمانهای خاصی و به مدت کوتاه چک کنید و حواستان باشد که در حال صحبت با دیگران این کار را نکنید.

۳. وقتی آنلاین هستید هدفمند عمل کنید و تنها وبسایتها و آپها و شبکه های اجتماعی را با این هدف مرور کنید که بدانید چه می خواهید.

۴. وقتی می خواهید با خانواده یا دوستان وقت بگذرانید، گوشی هوشمندتان را در خانه بگذارید تا برای چک کردن آن وسوسه نشوید.

۵. آپهای شبکه های اجتماعی گوشی را پاک کنید تا از یادآوری مکرر آنها برای لایک کردن خلاص شوید.

۶. با نوشتن لیستی از کارهایی که باید انجام دهید سعی کنید وقت خود را برای کارهای خارج از لیست تلف نکنید.

۷. با خودتان تکرار کنید که نباید روی موارد غیرضروری وقت بگذارید و تمرکزتان را بر زندگی واقعیتان بیشتر کنید.

۸. یادتان باشد وقتی خودتان به گوشی وابسته نباشید کودکان و همسرتان هم از این کار شما الگو خواهند گرفت.

۹. از جمله "حوصله ام سر رفت" نترسید و سعی کنید با اطرافیانتان بر سر موضوعهای روزانه صحبت کنید.

۱۰. زمان ناراحتی یا استرس به جای پناه بردن به گوشی، سعی کنید با اطرافیان وقت بگذارید یا اینکه قدم بزنید.

طب سوزنی



آقای دکتر بیژن عمویان
مشاوره پزشکی، ترک اعتیاد
مشاوره تلفنی دوشنبه ها
از ساعت ۱۳ تا ۱۴:۳۰

حقوقی



آقای اکبر خوبکردار
وکیل دادگستری
مشاوره تلفنی شنبه ها
از ساعت ۱۴/۳۰ تا ۱۵/۳۰

روانشناسی بالینی



خانم محبوبه یلان
مشاوره پیش از ازدواج، زوج درمانی و مشاوره فردی
مشاوره تلفنی یکشنبه ها
از ساعت ۱۰ تا ۱۳

تحصیلی



آقای علی نظیف
کارشناس مشاوره تحصیلی از پایه تا کنکور مشاوره تلفنی دوشنبه ها
از ساعت ۱۰ تا ۱۱

حقوقی



خانم الهام سادات طباطبایی
وکیل پایه یک دادگستری
کارشناس ارشد حقوق خصوصی
مشاوره تلفنی یکشنبه ها
از ساعت ۱۴ تا ۱۵

خانواده و مهارتهای زندگی



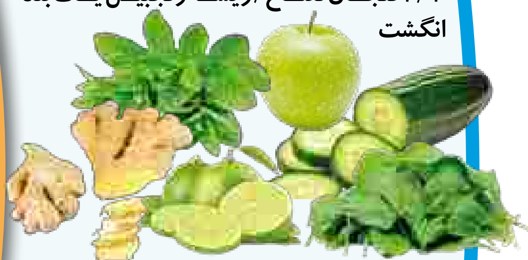
خانم بهاره شیروانی
دانشجوی دکترای روانشناسی
مهارتهای زندگی و فرزندپروری
مشاوره تلفنی روزهای چهارشنبه
از ساعت ۱۰ تا ۱۲

شماره مشاوره تلفنی:
۲۹۹۹۳۲۳۸
مشاوره حضوری با تعیین وقت قبلی

دستورالعمل نوشیدنی لاغری

عملکرد برخی سیستم های بدن مانند سیستم گوارش در فصل تابستان ضعیف می شود اما با مصرف یک نوشیدنی سبز عملکرد مغزتان بهبود پیدا می کند. اگر بدن شما نیز انرژی و توان خود را از دست داده و سیستم گوارش شما به خوبی عمل نمی کند، نیاز به احیای توان و قدرت بدنتان برای فعالیت و کارهای روزانه دارید و ما به شما یک نوشیدنی طبیعی سبز معرفی می کنیم که خواص زیادی برای سلامت بدن دارد. با این نوشیدنی طبیعی سیستم گوارشی شما در حال استراحت قرار می گیرد و شاهد بهبود جذب و دفع در بدنتان هستید همچنین با بهبود عملکرد دستگاه گوارش وزن شما کاهش پیدا کرده و انرژی و توان از دست رفته خود را باز می‌یابید.

یک عدد خیار / یک فنجان اسفناج / یک فنجان ریحان / ۲ عدد سیب سبز / یک عدد لیمو ترش / ۱/۲ فنجان نعناع / ریشه زنجبیل یک بند انگشت



برای تهیه این نوشیدنی کافی است به کمک آبمیوه گیری یا غذاساز آب مواد تشکیل دهنده آن را بگیرید و با نوشیدن آن از خواص معجزه آسای این نوشیدنی سبز بهره مند شوید.

- ✓ این نوشیدنی طبیعی سبز بدون چربی و پر از عطر و طعم است و دارای فواید دیگر بسیاری برای سلامت بدن است.
- ✓ این نوشیدنی حاوی آنتی اکسیدان های متعددی از قبیل ویتامین C و بتاکاروتن است و خواص ضد سرطانی بالایی دارد.
- ✓ به دلیل محتوای بالای آب و فیبر در این نوشیدنی سلامت سیستم گوارشی شما تضمین شده و تقویت کننده عملکرد معده و روده محسوب می شود.
- ✓ این نوشیدنی به دلیل مبارزه با التهاب های بدن خاصیت خنک کنندگی دارد و علاوه بر خاصیت درمانی ضد التهاب مثل کولر طبیعی موجب خنکی بدن از درون می شود.
- ✓ علاوه بر اینها با نوشیدن نوشیدنی سبز به سرعت خون شما تصفیه کننده و از سموم پاک می شود.
- ✓ این نوشیدنی سبز یک محرک طبیعی برای مغز بوده و باعث تقویت عملکرد آن می شود.

برای شما که نگران کبدتان هستند

آخرین آمارها از ابتلای ۴۰ درصد ایرانی ها به کبد چرب خبر می‌دهد و به گفته متخصصان، بسیاری از مبتلایان به بیماری های حاد کبدی تا مدت ها از بیماری خود بی خبرند.

ژن ها، الگوهای تغذیه و سبک زندگی می توانند وضعیت سلامت کبد را تعیین کنند و بر طول عمر اثر بگذارند. به باور محققان، کسانی که سبک زندگی فعال تری دارند، از آزمایش های دوره ای پزشکی غافل نمی شوند و سفره شان را بر اساس توصیه هایی که در ادامه آورده ایم می چینند، کمتر به بیماری های کبدی دچار می شوند.

■ **مفید: سوپ جودوسر** ↤ برای اینکه کبدتان بهتر کار کند، سراغ خوراکی های فیبردار بروید. گندم، سبزیجات برگ سبز و جودوسر که در فروشگاه های زنجیره ای و برخی از داروخانه ها پیدا می شود، میزان زیادی فیبر را در خود جا داده اند و به همین دلیل نه تنها به کاهش چربی های انباشته در شکم کمک می کنند، بلکه کارکرد کبدتان را هم بهبود می دهند.

■ **مضر: همبرگر** ↤ سیب زمینی سرخ کرده و همبرگر بدترین انتخاب برای کسانی است که به فکر سالم نگه داشتن کبدشان هستند. غذاهای سرخ شده سرشار از چربی های اشباع شده هستند و مصرف این چربی ها، کارکرد کبد را با اختلالی جدی روبه رو می کند.

■ **مفید: کلم بروکلی** ↤ بروکلی بخار پز دورچین خوبی برای غذاهای شماست. این سبزی پرخاصیت، هم ضدسرطان است، هم کم کالری و هم احتمال دچار شدنتان به بیماری های کبدی را پایین می آورد. گذشته از این، با مصرف اسفناج می توانید به سالم ماندن کبدتان کمک کنید.

■ **مضر: شکلات** ↤ تصور نکنید مبتلا شدن به بیماری کبد چرب، تنها با مصرف همبرگر و سرخ کردنی ها اتفاق می افتد. بررسی های انجام شده نشان می دهد شکر، قند و سایر خوراکی های شیرین در بلندمدت شما را به این بیماری دچار می کنند.

■ **مفید: چای سبز** ↤ چای سبز سرشار از آنتی اکسیدان های ضدسرطان و جوان کننده است. این نوشیدنی که چینی ها به خوبی قدرش را دانسته اند، به سالم نگه داشتن کبد هم کمک می کند و کارکرد این عضو بدن را بهبود می بخشد.

■ **مضر: کنسروها** ↤ مصرف زیاد نمک تنها به کلیه های شما آسیب نمی زند. سدیم که در غذاهای شور خانگی، ترشی ها، کنسروها و گوشت های فراوری شده به میزان زیادی وجود دارد، در گذر زمان کبد شما را بیمار و ناتوان می کند. گذشته از این، به جای خوردن اسنک های بسته بندی شده مانند چیپس و پفت که سرشار از نمک و مواد نگه دارنده هستند، تنقلاتی مثل بادام را مصرف کنید که به سالم ماندن کبد کمک می کنند.

■ **مفید: آب** ↤ یکی از بهترین نوشیدنی ها برای بهبود فعالیت کبد آب خالص است. این نوشیدنی نه تنها شما را چاق نمی کند، بلکه پوستی شاداب را به شما هدیه می کند و مانع ابتلایتان به خستگی مزمن می شود.



الهام بخش زندگی من، شرح حال کسانی بود که استعداد خود را از راهی دیگر ان به کار می بردند ● آنتونی رابینز

تهیه: مجید شادمان نژاد
تنظیم و نگارش: سیده فریبا زواره‌ای (یمانی)
fariba_zavarei@yahoo.com
همراه: ۰۹۳۳۹۵۵۸۰۹۴

چرا من باید دچار این سرنوشت شوم؟

هان ای دل عبرت بین

این هفته: زندان زنان



زن جوان چادرش را روی سرش جابه‌جا کرد و مستاصل پرسید: شما می‌توانید کاری برایم انجام دهید؟! من به این امید آمدم!

نمی‌توانستم به او امید واهی بدهم. چه باید می‌گفتم؟ از طرفی در شرایطی نبود که صاف و مستقیم بگویم «نه!» روحیه‌اش به اندازه کافی و شاید بیشتر از اندازه خراب بود. مجبور شدم جواب دو پهلو بدهم:

ـ به هر حال من وظیفه‌ام را انجام می‌دهم، شما هم امیدوار باش. گاهی معجزه‌ها در آخرین لحظه اتفاق می‌افتد... زن ناامیدانه سرش را بالا گرفت و گفت:

ـ یعنی خدا مرا می‌بیند؟!

***

تهران به دنیا آمدم، اما اصل و ریشه‌ام مال تهران نیست. پدر و مادرم از شهرستان به تهران آمدند، که ای کاش هیچ وقت نمی‌آمدند. تهران شهر عجیبی است. نه بهتر است بگویم تهران شهر بی‌رحمی است. شاید اگر ما شهرستان زندگی می‌کردیم، هیچ وقت این اتفاق برای من نمی‌افتاد... چه می‌دانم؟! شاید هم قسمت من این بود و حتی اگر شهرستان بودیم، باز هم گرفتار این مشکل می‌شدم، و گرنه چرا سه خواهر دیگرم بدون هیچ مشکلی دارند زندگی می‌کنند! چرا دو زن برادرم در رفاه و آسایش و امنیت هستند؟ آن وقت من اینجا...

من کوچکترین دختر خانواده بودم. البته برادرهایم از من کوچکتر هستند، اما بین خواهرها، من از همه کوچکتر بودم. خواهرهای بزرگم دیپلم که گرفتند ازدواج کردند. پدرم دوست نداشت دختر به دانشگاه برود، حتی دوست نداشت دختر کار کند. می‌گفت هر کس زن می‌گیرد، باید خودش خرج زن و بچه‌اش را بدهد. دختر-چه دختر من، چه دختر مردم-باید بنشیند خانه و خانه داری و بچه داری‌اش را بکند، حتی به برادرهایم هم گفت که اجازه ندارند زنهایشان را بفرستند سر کار. خواهرهایم زود ازدواج کردند. چون پدرم دوست نداشت دختر در خانه بماند. هرچهار نفر ما صبح عقد کردیم و شب هم برایمان عروسی گرفتند چون پدرم دوست نداشت دختر عقد کرده در خانه نگه دارد. می‌گفت من دختر و پسر کوچکتر دارم، نباید چشم و گوششان باز شود. برادرهایم هم همین طور زن گرفتند چون پدرم می‌گفت اینطوری حرمتها حفظ می‌شود. به همه ما هم گفت با پیراهن سفید می‌روید و با کفن بیرون می‌آیید. هر وقت هم خواستید اینجا-خانه پدری- بیایید. با شوهر - یا زن- و بچه هایتان می‌آیید. قهر و دعوایتان را اینجا نمی‌آورید. مشکلی دارید خودتان حل می‌کنید. پایتان را از در این خانه بیرون گذاشتید، دیگر اینجا خانه شما نیست، خانه پدرتان است. خانه شما همانجاست که با شوهر یا زن و بچه‌تان در آن زندگی می‌کنید.

خلاصه رفتار پدرم جوری بود که ما حتی با مادرمان هم نمی‌توانستیم درد دل کنیم. وضع من که از بقیه هم بدتر بود. چون سه خواهر دیگرم تقریباً با هم نزدیک بودند. دو تا از خواهرهایم در یک خیابان زندگی می‌کردند و خانه هایشان روبروی هم بود. یکی از آنها هم انتهای همان خیابان بود و پیاده می‌توانست به خانه بقیه برود. من اما، خانه‌ام از همه آنها دورتر بود. اما فقط مشکل من دوری خانه نبود. شوهرم اخلاق عجیب و غریبی داشت.

اما بگذارید قبل از آنکه در مورد اخلاقش بگویم اول در مورد ماجرای ازدواجم بگویم.

من چون دختر آخر و کوچکتر بودم، کمی از بقیه سرتق تر بودم، البته لجباز نبودم، فقط دل و جرات پیدا کرده بودم و نظرم را می‌گفتم. خواستگار که برایم می‌آمد، بر خلاف خواهرهایم که می‌گفتند هر چه پدر و مادرمان بگوید، من راحت می‌گفتم از این خوشم نیامد چون اینطور و آنطور است. دلم می‌خواست با آدمی ازدواج کنم که دوستش داشته باشم. مادرم نگران بود که بعد از مدتی دیگر برایم خواستگار نیاید. می‌گفت مردم که نمی‌دانند تو خواستگارها را رد می‌کنی، فکر می‌کنند تو عیب و ایرادی داری که آنها می‌روند و پشت سرشان را نگاه نمی‌کنند!

نمی‌دانم چند خواستگار آمد و رفت تا بالاخره رامین به خواستگاری‌ام آمد. خیلی به دلم نشسته بود، اما پدرم گفت همین خوب است. خودش هم رفت تحقیق و از محل زندگی و محل کار طرف تحقیق کرد و وقتی مطمئن شد، بساط عقد و عروسی ما را چیدند. شوهرم آدم بدی نبود. اما اخلاقهای عجیب و غریبی داشت. یکی از اخلاق هایش این بود که هم کینه‌ای بود و هم انتقامجو، هم بددل و شکاک.

از همان روز اول با پدرم بد شد چون دلش می‌خواست ما چند ماه عقد کرده بمانیم و پدرم اجازه نداد. صبح رفتیم محضر عقد کردیم، از همانجا مرا بردند آرایشگاه و غروب هم رفتیم تالار و شب دستمان را گذاشتند توی دست هم. شوهرم از این موضوع خیلی ناراحت بود. می‌گفت پدرم او را از بهترین و پرخاطره‌ترین روزهای زندگی‌اش که همان دوران عقد و نامزدی است، محروم کرد. چون از پدرم دلخور بود، تلافی‌اش را سر من درآورد و گفت حق ندارم بدون اجازه و حضور او پایم را به خانه پدرم بگذارم. خبر نداشت که اگر بدون او می‌رفتم پدرم از خانه بیرونم می‌کرد. اما حتی اجازه نمی‌داد، مثل خواهرهایم هفته‌ای یک بار با هم به دیدن آنها برویم. می‌گفت باید دعوتمان کنند. بیچاره مادرم هر از چند گاهی زنگ می‌زد و ما را دعوت می‌کرد، اما از هر ده بار یک بار، آن هم با اخم و تخم و ناراحتی، شوهرم رضایت می‌داد به خانه مادرم برویم. آن هم سر ظهر می‌رفتیم و یک ساعت بعد به هر بهانه‌ای بود می‌گفت برویم خانه. یک بار گفت از غذای مادرم دل درد گرفته، یک بار می‌گفت هوای خانه پدرت گرم بود، سرم درد گرفت. یک بار می‌گفت سرد است، سرما خوردم... خلاصه هر بار با یک عیب و ایراد و یک بهانه، مرا از خانه پدرم بیرون می‌برد.

خانه خواهرهایم که می‌رفتیم می‌گفت دوست ندارد من و خواهرهایم به آشپزخانه برویم و حرف بزنیم. اگر من یک لحظه پایم را داخل آشپزخانه می‌گذاشتم، پشت سرم می‌آمد و آب یا چیز دیگری را بهانه می‌کرد و با چشم و ابرو اشاره می‌کرد که در آشپزخانه نایستم! خواهرهایم هم فهمیده بودند، رامین چه اخلاقی دارد، اصلاً دعوتم نمی‌کردند مگر در مراسم خاص و البته ناگفته پیداست که با این وضع من هم اجازه نداشتم کسی را دعوت کنم مگر اینکه همسرم اجازه بدهد. آن هم شاید سالی یک بار به مناسبت عید. خانواده شوهرم هم خیلی با ما رفت و آمد نداشتند. کلاً آدمهای منزوی و شاید هم افسرده‌ای بودند. زندگی من خیلی تلخ و کسل کننده بود. شوهرم از صبح می‌رفت سر کار و من در

خانه تنها بودم. تنها سرگرمی‌ام تلویزیون بود و گاهی کارهای دستی. تلفن خانه را هم جرأت نمی‌کردم اشغال کنم. چون شوهرم زنگ می‌زد و کنترل می‌کرد که آزاد هست یا نه. سال دوم ازدواجمان بود که شغلش را عوض کرد و شب کار شد. حالا دیگر تمام روز خانه بود. یا خواب بود یا من باید از او پذیرایی می‌کردم. احساس بدبختی می‌کردم. اما راه چاره‌ای هم نداشتم. مجبور بودم تحمّل کنم. البته زندگی‌ام در رفاه کامل بود. خانه مال خودمان بود. درآمد شوهرم خوب بود. خورد و خوراک و لباس و سفرمان به جا بود. ماشین خوبی داشتیم. همه چیز ظاهری زندگیمان خوب بود، اما حال دلم خوب نبود. من خیلی دلم می‌خواست زودتر بچه‌دار شویم. حداقل سرم با بچه گرم می‌شد. اما شوهرم که هنوز داغ نداشتن دوره نامزدی روی دلش بود، می‌گفت ما که نامزدی نداشتیم، حداقل دو-سه سال بدون ونگ ونگ بچه، برای خودمان زندگی کنیم. سالی دو سه مرتبه گاهی هم بیشتر، مسافرت می‌رفتیم.

بالاخره چهار سال بعد از ازدواجمان دخترم به دنیا آمد. فکر می‌کردم با تولد دخترم، اخلاق شوهرم بهتر شود، اما بهتر که نشد هیچ، بدتر هم شد. آنقدر به دخترم حساس بود که دلش نمی‌خواست حتی یک نفر به او نزدیک شود. گاهی حتی اگر کسی به بچه دست می‌زد، با او پرخاش می‌کرد. بیچاره پدرم در حسرت بغل کردن نوه‌اش بود و شوهرم می‌گفت جز پدر و مادر کسی نباید بچه را بغل کند بچه نباید عادت کند. مدام می‌ترسید که محبت دیگران باعث جلب توجه بچه به آنها شود. اگر کسی به خانه‌مان می‌آمد، مجبورم می‌کرد، بچه را پنهان کنم! و تا جایی که می‌توانم او را از اتاق بیرون نیاورم. می‌ترسید بچه را چشم زخم بزنند! من از رفتارهای او عذاب می‌کشیدم و بیشتر اوقات با هم جر و بحث می‌کردیم. اکثر اوقات با هم قهر می‌کردیم و چند روز حتی یک کلمه حرف با هم نمی‌زدیم. کم کم متوجه تغییر رفتارهای شوهرم شدم. کم محلی هایش به من شاید عادی بود، اما وقتی توجهش به دخترم کم شد، احساس کردم، مشکل جدیدی درست شده. دخترم چهار سال داشت و شیرین زبانی‌های یک دختر چهار ساله را داشت، اما پدرش دیگر مثل سابق به او توجه نداشت. وقتی شوهرم به بهانه اذیت نشدن بچه، وسایل او را به اتاق خودمان آورد و اتاق بچه را به اتاق خودش تبدیل کرد، مطمئن شدم که میخواهد چیزی را از من پنهان کند. کم کم رفت و آمدهایش مشکوک شد. قبلاً روزها اصلاً از خانه بیرون نمی‌رفت و ترجیح می‌داد در خانه بماند و استراحت کند، اما حالا عصرها از خانه بیرون می‌رفت. به خودش می‌رسید. سعی می‌کرد مرتب و آراسته باشد. وقتی به خانه می‌آمد خیلی سر حال و شاد بود. چند بار به طعنه و کنایه خواستم از زیر زبانش حرف بکشم اما بروز نداد.

وضع به همین منوال بود تا اینکه متوجه تلفنهای مشکوکش شدم. ریز ریز حرف می‌زد و می‌خندید. دیگر مطمئن شدم پای زنی در میان است. دعواها و جنجالها شروع شد. علناً گفت که با دختری دوست شده و حاضر نیست او را از دست بدهد. گفت باید قبول کنم! قبول کنم که خانواده من این فرصت را از او گرفتند! به او گفتم نگاهی به دخترت بینداز! حداقل از او خجالت بکش! با گستاخی گفت چیزی برای تو و او کم نمی‌گذارم، اما خودم هم حق زندگی دارم.

دو سال... دو سال تمام شوهرم در مقابل چشمان من، به من خیانت کرد. نه می‌توانستم به پدر و مادرم بگویم نه به خواهرهایم. گله شوهرم را به پدر و مادرش کردم، مادرشوهرم گفت می‌خواستی عرضه داشته باشی شوهرت را نگه داری! حتماً جایی کم گذاشتی که او به غریبه‌ها پناه برده. پدر شوهرم هم نهایت مهربانی! را در حق من بروز داد و گفت مهم این است که شب برمی‌گردد خانه! تنها که نماندی!

دنیا روی سرم آوار شده بود. هر شب دعوا، هر شب کتک کاری...

حالا دیگر تا حرف می‌زدم، مرا می‌زد همان موقع پدرم هم دچار بیماری شده بود. نمی‌توانستم به او بگویم. قلبش با باتری کار می‌کرد. حتی اگر هم می‌گفتم فایده‌ای نداشت. باز هم من مقصر ماجرا بودم. درمانده بودم. شوهرم خیلی راحت در حضور من با آن دختر حرف می‌زد. قرار می‌گذاشت. برایش کادو می‌خرید. می‌دانستم حتی به او گفته من زن و بچه دارم. اما دختر مثل بختک آوار شده بود روی زندگی‌ام. دو سال تلاش کردم تا بالاخره شماره تلفن دختر را پیدا کردم. یک روز به او تلفن زدم و گفتم پایش را از زندگی‌ام بکشد بیرون. گفتم این همه پسر مجرد، چرا آوار شده روی زندگی من و شوهرم؟! او هم گستاخانه گفت که همدیگر را دوست دارند. گفت اگر من ناراحتم بروم. گفت خودم برای کیمیا مادری می‌کنم! داشتم دیوانه می‌شدم. فهمیدم شوهرم همه چیز زندگیمان را به او گفته. او را تهدید کردم که همانطور که شماره تلفنش را پیدا کردم خانه‌اش را هم پیدا می‌کنم و آبرویش را می‌برم. شکایت می‌کنم و او را به دادگاه می‌کشانم. دختر گفت خودت را خسته نکن، پدر و مادرم می‌دانند. تو لیاقت رامین را نداری. اصلاً او تو را دوست ندارد تو به او چسبیدی و رهایش نمی‌کنی. اجازه بده او زندگی‌اش را داشته باشد!... نمی‌دانید دخترک چقدر مرا تحقیر کرد. تلفن را قطع کردم و زار زار گریه کردم. تصمیم خودم را گرفتم. گفتم وقتی که شوهرم آمد می‌گویم مهریه‌ام را بدهد و طلاقم بدهد. بچه را هم می‌برم. او هم برود دنبال زندگی‌اش.

روز بعد وقتی شوهرم از سر کار آمد، خودش سر حرف را باز کرد. دخترک به او گفته بود من با او تماس گرفتم. دعوا شروع شد. شوهرم شروع کرد به فحش دادن که چرا به او زنگ زده‌ام. بعد مرا کتک زد، دخترم آمد جلوی او را بگیرد، دخترم را پرت کرد و هرچه فحش و ناسزا بلد بود به من و پدر و مادرم گفت!

همه تنم سیاه و کبود بود، نمی‌دانم چطور شد پریدم سمت آشپزخانه کارد آشپزخانه را از داخل جاظرفی برداشتم و به شوهرم حمله کردم. نمی‌خواستم او را بکشم. آن لحظه فقط می‌خواستم او را بترسانم. قصدم این بود که بفهمد فقط او نیست که می‌تواند بزند. فکر می‌کردم دستم را می‌گیرد. چاقو را از دستم درمی‌آورد و پرت می‌کند داخل سینک ظرفشویی و مرا هُل می‌دهد. اما انگار او را مسخ کرده بودند. همانطور به من زل زده بود. شاید باور نمی‌کرد او را می‌زنم، همانطور که خودم باور نمی‌کردم او را می‌زنم. اما زدم. نمی‌دانم چند ضربه، نمی‌دانم کجا، اما زدم. بعد که شوهرم افتاد در حالیکه هنوز چاقو در دستم بود، به پلیس زنگ زدم و گفتم من شوهرم را کشتم. پلیس و اورژانس همزمان رسیدند. مرا بردند کلانتری و شوهرم را به بیمارستان بردند. اما او در اثر پارگی شریان اصلی قلبش مُرد! الان من یک قاتلم. شوهرم مُرده. بچه‌ام خانه پدر شوهرم هست. حتی او را نمی‌آورند که من ببینم. می‌گویند آنها تقاضای قصاص کرده‌اند. پدرم در این مدت چند بار حال و احوالش خراب شده... زندگی همه بهم ریخته. دخترک... همان که با شوهرم دوست بود، تهدید کرده که حتی اگر از زندان هم آزاد شوم، خودش مرا می‌کشد. شنیده‌ام حتی بچه‌ام را هم تهدید کرده، گفته داغ او را به دلم می‌گذارد. نمی‌دانم این چه آخر و عاقبتی بود. چرا من باید دچار این سرنوشت شوم بشوم، چرا؟! ■

در پرانتز:

(گاهی باور اینکه هنوز هم در برخی خانواده‌ها، شاهد حاکمیت مطلق پدرها، آن هم در حد دیکتاتوری هستیم، ناراحت کننده است. پدرهایی که تصور می‌کنند، حکمرانی و فرمانروایی بر فرزندان ضامن خوشبختی آنهاست. وقتی ارتباط محکم عاطفی بین والدین و بچه‌ها برقرار نباشد و ازدواج به نوعی قطع کننده رگه‌های باریک پیوند فرزندان با والدین باشد. بروز مشکلات معمولی در زندگی فرزندان ممکن است باعث بروز مشکلات بزرگتر شود، چرا که آنها از کمک و راهنمایی و حتی مشاجره والدین خود، بی‌بهره‌اند، ضمن آنکه تکیه گاه محکم عاطفی و روانی نیز ندارند. اگر این مددجو، رابطه عاطفی مستحکمی با والدینش داشت و از حمایت آنها برخوردار بود، می‌توانست هنگامی که این مشکل برایش پیش آمد، آن را با والدینش در میان بگذارد و از آنها کمک بخواهد. حتماً آن موقع بدون این همه تنش و خشونت مشکل با درایت خانواده‌ها حل می‌شد. اما متاسفانه، از طرفی عدم این ارتباط مستحکم و از سوی دیگر سوءاستفاده همسر او از این موضوع و نیز خامی و بی‌خردی خود او که نمی‌دانست جنایت و قتل چه گناه بزرگی است و چه تاوانی دارد، باعث شد تا فاجعه‌ای اینچنینی رخ دهد. فاجعه‌ای که سه قربانی گرفت. در این ماجرا تنها این مرد و زن نیستند که قربانی شدند. بلکه دخترک بی‌گناهی که پدر و مادرش را همزمان از دست داده و شاهد چنین فاجعه‌ای بوده، قربانی است که سرنوشت خوبی در انتظارش نخواهد بود!)

سوژه

وای از این بلنـــــدپروازیها

کیانا نصرت زاده



به هفته نکشید که سر و کله مسافرهای دیگر پیدا شد و اتاق مهمانخانه را به آنها دادیم. روز بعدش همراهشان به اطراف روستا رفتیم

فکرش را بکنید، بین همه کارگرها وقتی می‌خواهند تعدیل نیرو کنند نفر آخر لیست باشید!!
فقط سه سال در کارخانه فرش کار کرده بودم. ظاهراً همه از کارم راضی بودند ولی وقتی صحبت از تعدیل نیرو شد، جزء کسانی بودم که کارخانه به من احتیاج نداشت. از روستاهای اطراف شیراز آمده بودم و با پسرعمویم زندگی می کردم. در واقع این کار را او برایم جور کرده بود نصف اجاره خانه را می‌دادم و حضورم در آن خانه هم برای او خوب بود و هم برای خودم. فکر می کردم می‌توانم با همین کار سر و سامان بگیرم. ولی نشد. بعد از سه سال دست از پا درازتر به روستایمان برگشتم. اندک پس اندازی داشتم که در همان ماه اول بدهی اداره برق و شرکت گاز خانه پدرم را دادم و دیگر چیز زیادی برای خودم باقی نماند. باید فکری می کردم. به هر دری می‌زدم جایی کار پیدا نمی‌شد. تا اینکه یک روز چند دوچرخه سوار که مسافر بودند به روستای ما رسیدند. غروب بود و می‌خواستند جایی برای خواب به آنها معرفی کنم. گفتم خانه خودمان... بردمشان خانه. مادرم سریع مهمانخانه را برایشان مرتب کرد. اتفاق عجیب این بود که آنقدر از خانه ما خوششان آمده بود که مدام از در و دیوارش عکس می گرفتند. خانه به نظر من کهنه بود و از وقتی به دنیا آمده بودم همان وسایل را می‌دیدم و هیچ چیز تغییر نکرده بود و از ترس اینکه مبادا چیزی خراب شود مادر همیشه مراقب وسایل خانه بود و همه چیز آنقدر تمیز و مرتب مانده بودند که این مسافرها حیرت کرده بودند.
صبح روز بعد مسافرها رفتند و برای اقامت یک شبه مبلغی پول به من دادند. قبول نکردم و گفتم این دور از خصلت ما روستاییان است...
چند روز بعد یکی از همان دوچرخه سوارها بهم تلفن کرد و گفت عکسهای خانه ما را در سایت سفرشان گذاشته‌اند و توجه خیلی‌ها جلب شده و از من خواستند این امکان را فراهم کنم تا مسافرهای بیشتری به روستای ما بیایند. فکر کردم یک شوخی محترمانه است و موضوع را جدی نگرفتم. اما به هفته نکشید که سر و کله مسافرهای دیگر پیدا شد و اتاق مهمانخانه را به آنها دادیم. روز بعدش همراهشان به اطراف روستا رفتیم و چند قلعه و امامزاده را نشانشان دادم. این شروع فصل نویی در زندگی من بود. مسافرها تک و توک می آمدند و منبع درآمد ناچیزی شده بود که من دلم به آن خوش بود. دوستان جدیدی پیدا کردم و در حالی که به همه می‌گفتم دنبال کار می‌گردم یکی از این مسافرها به من گفت که آب در کوزه است و تو گرد جهان می گردی!
ساعتها برایم از اقامتگاههای بومگردی صحبت کرد. اینکه می‌تواند مسافرهای بیشتری را به روستای ما بیاورد تا در خانه ما ساکن شوند.
این کار آرام آرام رونق گرفت. چند خانه دیگر روستاییمان هم به اقامتگاه تبدیل شدند. در بعضی از فصلها مهمانها بیشتر بودند و در بعضی فصلها کمتر.
من تازه داشتم به ارزش روستاییمان پی می‌بردم. فرشها و گلیمهایی که به دست دختران و زنان جوان بافته می‌شدند بدون واسطه به همین مسافرها فروخته می‌شدند. کم کم روستا داشت رونق می‌گرفت و من هم به عنوان یک عضو شورای ده همه تلاشم را برای این کار کردم. گاهی مسافرهای خارجی هم می‌آمدند.
از روزی که آن دوچرخه سوارها آمدند نزدیک به ده سال می‌گذرد. من حالا صاحب زن و بچه هستم و امورات زندگی‌ام از همین مسافرها و فروش صنایع دستی می‌گذرد. خیلی خوشحالم که آن روز مرا از کارخانه فرش اخراج کردند و از آن بهتر اینکه دست از تلاش بر نداشتم و همه سعی خودم را کردم تا روستاییمان را به مسافرها معرفی کنم. میراث فرهنگی هم بالاخره نیم نگاهی به روستای ما انداخت و برای جذب مسافر کمکهایی کرد. حالا دیگر جوانهای روستا اگر همت کنند می‌توانند در همین جا بمانند و زندگی ساده‌ای داشته باشند ولی افسوس که بلندپروازیها هنوز جوانها را به شهرهای بزرگ ترغیب می کند.... ■

انفاق، معامله با خدا

از: ا.ح.درّی

انفاق در ادبیات روایی ما گستره وسیعی دارد که شامل بخشش همه سرمایه‌های مادی و معنوی به افراد نیازمند است. از این رو مومنان واقعی نه تنها وظیفه دارند از اموال خود بدون هر گونه ریا در راه خداوند انفاق کنند بلکه از دیگر سرمایه‌های خود مانند دانش، وقت، نیروی جسمی و هر سرمایه دیگری که خدا در اختیار آنها قرار داده باید به نیازمندان انفاق کنند. در مقال پیش رو به نقش و جایگاه این فضیلت ارزشمند می‌پردازیم:

انفاق در قرآن

قرآن کریم انفاق و کمک به نیازمندان را معامله با خدا دانسته است که خداوند در این معامله خود، پاداشی بس عظیم برای انفاق کنندگان مقرّر داشته و جزایی نیکو به آنان عطا می‌نماید. قرآن کریم در این باره می‌فرماید؛

ای کسانی که ایمان آورده‌اید! آیا نمی‌خواهید شما را به تجارتی راهنمایی کنم که شما را از عذاب دردناک رهایی بخشد؟ آن تجارت این است که به خدا و رسولش ایمان بیاورید و با اموالتان در راه خدا جهاد کنید و در مقابل، خداوند گناهانتان را می‌بخشد و شما را در باغی از باغهای بهشت که نهرها از زیر درختانش جاری است، داخل می‌کند و در منازل پاکیزه در بهشت جاویدان جای می‌دهد و این پیروزی عظیمی است.

همچنین در آیه‌ای دیگر می‌فرماید؛ **آیا نمی‌دانستید که فقط خدا صدقات را می‌گیرد؟**

از آیه فوق می‌توان نتیجه گرفت که انفاق و کمک به دیگران آثار و برکات فراوانی برای انسان، در دنیا و آخرت به همراه دارد و باعث می‌شود که هم زندگی دنیایی انسان متحول شود و هم در آخرت از پاداشها و برکات آن بهره‌مند گردد. بنابراین مهمترین اثری که انفاق در راه خدا دارد، این است که خداوند کمبودهای ظاهری را که احیاناً از طریق بعضی انفاقها در مال و سرمایه انسان ایجاد می‌شود از راههای دیگر جبران می‌کند. آنچنان که خداوند در سوره سبا می‌فرماید؛ **"و هر چیزی را در راه خدا انفاق کنید، خداوند جایگزین می‌کند و او بهترین روزی دهندگان است."**

انفاق در روایات

پیامبر اکرم (ص) در اهمیت فضیلت انفاق می‌فرمایند: انفاق کنید هرچند به اندازه هسته خرمایی باشد، حتی نصف آن! همانا همه شما خدا را ملاقات می‌کنید. پس به او گفته می‌شود آیا تو را قدرت و توان ندادم؟ آیا تو را شنوا و بینا نکردم؟



آیا به تو مال و فرزند ندادم؟ می‌گوید چرا. پس خداوند می‌گوید: پس نظاره کن چه چیز برای خود فرستاده‌ای. وی به جلو و عقب و سمت راست و چپ خود نگاه می‌کند و چیزی نمی‌یابد که خود را با آن از آتش جهنم حفظ نماید.

در ادامه آن حضرت فرمودند: در قیامت انسان آنقدر محتاج و نیازمند است که گاهی ذرّه‌ای کار خیر یا انفاق در راه خدا می‌تواند برای انسان مفید باشد و او را از آتش جهنم نجات دهد.

همچنین شیخ صدوق در کتاب علل الشرایع می‌نویسد، زهری می‌گوید در یکی از شبهای خیلی سرد با حضرت زین العابدین (ع) برخورد کردم و دیدم آن حضرت مقداری آرد و هیزم بر پشت خود حمل کرده آن را به جایی می‌برد. سوال کردم یابن رسول ا... اینها چیست که بر دوش خود حمل می‌نمایید؟ امام فرمودند: من عزم سفری دارم و اینها زاد و توشه‌ای است که برای سفر مهیّا کرده و می‌روم آن را در مکان مناسبی و به دست امانتدار امینی ذخیره کنم. زهری به آن حضرت عرض کرد: اجازه بدهید تا غلام من این بار را حمل کند حضرت فرمودند نه. گفتم پس اجازه دهید خودم آنها را بردارم. امام فرمودند، من خود سزاوارترم به اینکه مالی که باعث نجات من است و به نیکویی مرا به مقصد می‌رساند، حمل نمایم. تو را سوگند می‌دهم که به دنبال کار خود برو و مرا تنها بگذار! زهری می‌گوید: با شنیدن این سخن بازگشتم، ولی پس از چند روز آن حضرت را ملاقات کردم و گفتم:

ای پسر رسول خدا! من اثری از آن سفری که گفتید ندیدم؟ حضرت فرمود: آن سفری که عرض کردم مرگ و سفر آخرت است که خود را برای آن روز سخت آماده می‌کردم.

همچنین در احوال آن حضرت نقل است که هر گاه به فقیری انفاق می‌کردند یا صدقه می‌دادند، دست آن نیازمند را می‌بوسیدند و وقتی اصحاب علت آن را جویا می‌شدند می‌فرمودند: صدقه و انفاق قبل از آنکه به دست فقیر و نیازمند برسد به دست خدا می‌رسد به همین علت من دست فقیر را می‌بوسم. از امیرالمومنین (ع) نقل است که در وصیتی خطاب به فرزندش امام حسن (ع) می‌فرماید: هرگاه از نیازمندان کسی را دیدی که توشه‌ات را به سوی آخرت حمل می‌کند و در آن روز که به آن محتاج هستی به تو پس می‌دهد وجود او را غنیمت بشمار و توشه‌ات را بر دوش او حمل کن و اگر توان داری بار بیشتری را بر او حمل نما، زیرا ممکن است روزی در جستجوی او بر آیی ولی او را نیابی.

در یک نتیجه گیری کلی از مباحث فوق می‌توان گفت یکی از اهداف تشریع انفاق در اسلام از بین بردن علاقه‌های مادی و وابستگیهای انسان به دنیاست علاوه بر اینکه کرامت فقرا و نیازمندان نیز در همه حال یکی از اهداف عالیه انسان به شمار می‌رود که برای تامین این دو هدف مقدس به مومنان دستور داده شده است که از بهترین اموال و همراه اخلاص و به دور از هر گونه ریا از آنچه خود دوست دارند انفاق کنند تا بتوانند معامله‌ای سودمند با خداوند متعال انجام دهند.



پرسمان زندگی

احکام مسجد

سؤال: آیا نمایش فیلمهای سینمایی یا پخش موسیقی‌های شاد از مسجد به مناسبت جشن میلاد ائمه (ع) شرعاً اشکال دارد؟

پاسخ: تبدیل مسجد برای نمایش فیلمهای سینمایی جایز نیست، ولی فیلمهایی که دارای محتوای مفید و آموزنده به مناسبت خاصی و برحسب نیاز و تحت نظارت امام جماعت مسجد نمایش داده شوند اشکال ندارد پخش موسیقی هایی که منافی با حرمت مسجد باشد حرام است. حتی اگر موسیقی غیر مطرب باشد.

سؤال: استفاده از بلند گوهای مسجد که صدا را در خارج از مسجد پخش می‌کنند، تا چه وقت جایز است؟

پاسخ: پخش قرائت قرآن کریم برای چند دقیقه قبل از اذان در وقتهایی که باعث اذیت و آزار همسایگان و اهل محل نشود، اشکال ندارد.

سؤال: آیا شرعاً ساخت موزه یا کتابخانه در گوشه‌ای از صحن مسجد بدون دخل و تصرف در ساختمان آن جایز است؟

پاسخ: ایجاد موزه و یا کتابخانه در گوشه صحن مسجد اگر مخالف کیفیت وقف شبستان و صحن مسجد باشد جایز نیست و بهتر آن است که مکانی در کنار مسجد برای این منظور تهیه شود.

جلای دلها به یاد خدا و تلاوت قرآن است ● پیامبر اعظم (ص)

ماجراهای خواستگاری

کورش کاشانی

یکی از شبهای عجیب زندگی



به مادرم قول داده بودم که هر زنی را برایم انتخاب کند قبول می کنم. آنقدر در این سالها حرف شنیده بودم که به هیچ عنوان حاضر نبودم با دختری ازدواج کنم که مادر ناراضی باشد. دقیقاً کاری که برادر بزرگترم کرده بود. با دختری ازدواج کرده بود که مادرم اصلاً نمی پسندید. از همان روز اول مادر و عروس بی هیچ رودربایستی با هم جنگ و دعوا می کردند و مادر مدام ناله می کرد که این زن پسرش را گول زده و خلاصه کلی او را لعن و نفرین می کرد.

دیگر نمی خواستم این بلاها سر من بیاید. یک وقتهایی از هر چه زن گرفتن پشیمان می شدم. نزدیک به سی سالم شده بود و همه می پرسیدند چرا زن نمی گیرم. تنها کسی که درد دل مرا می دانست برادرم بود که همیشه می گفت زن نگیر چون پدرت در می آید.

در همین اوضاع و احوال با سیما آشنا شدم. تازه در شرکت استخدام شده بود دختری زیبا و محترم که توجه همه را جلب کرده بود و چون

چند ماهی گذشت تا اینکه یک روز دل به دریا زدم و ماجرا را به مادرم گفتم. وقتی شنید، از حال رفت و بعد های های گریه کرد

تحت مدیریت من کار می کرد بیشتر از همه او را می شناختم. کم کم به هم نزدیک شدیم. مدتها دودل بودم که آیا بهش پیشنهاد ازدواج بدهم یا نه. بالاخره بعد از یک سال راز دلم را به سیما گفتم. این که آنقدر دوستش دارم که دلم می خواهد با او ازدواج کنم. ولی مشکلات را رو راست برایش توضیح دادم. سیما سعی می کرد موقعیّت مرا درک کند اما زمان برد تا فهمید مادر من چقدر نسبت به عروسش حسّاس است. به سیما گفتم می خواهم یک روز به بهانه‌ای مادرم را به شرکت بیاورم و تا او را ببیند و سعی کنم خودش سیما را بپسندد و به من پیشنهاد بدهد. سیما لبخند معناداری زد ولی من معنی آن را نفهمیدم.

چند روز بعد مادر به شرکت آمد. بهانه‌ای جور کردم تا چند دقیقه‌ای بنشیند و بعد با هم برویم. همان موقع سیما را دید. فکر می کردم سیما رفتاری از خودش نشان بدهد که به مادر نزدیک شود ولی برخلاف تصوّرم بسیار سرد و معمولی با او رفتار کرد. مادرم هم چشم غرّه‌ای رفت و گفت این دختر چقدر از خود متشکر است!!

انگار آب سردی روی تنم ریختند. روز بعد از

در پیچ و خم دادگاه

راشین مختاری

نتیجه گرفتاریهای من

بالاخره با گذشت زمان همه چیز حل شد. دخترمان صحیح و سالم به دنیا آمد. من شغل دیگری پیدا کردم و توانستیم یک آپارتمان مستقل اجاره کنیم

روزهای سخت زندگی ما سپری شده بود. روزهای بیکاری، روزهای پر دردسر، که هر کس به من می رسید بازخواستم می کرد که چرا نمی توانم خرج زن و بچه‌ام را در بیاورم. زندگی روال عادی نداشت. حالا بعد از هفت سال که تازه سر و سامان گرفته بودیم از جای دیگری گرفتاریها روی سرمان ریخت.

بهناز دیگر خسته شده و من بهش حق می دهم. یک روز خوش در زندگی ندیده ولی چه می توانم بکنم؟ می خواهد طلاق بگیرد و برگردد خانه پدرش. می دانم آنجا هم در آسایش نخواهد بود ولی شاید بهتر از زندگی کنار من باشد.

وقتی به خواستگاری بهناز رفتم همه شرایط زندگی‌ام را برایش توضیح دادم. تازه رفته بودم سر کار و حقوقم خیلی نبود. ولی می توانستم زندگی جدیدی شروع کنم. دو اتاق در زیرزمین خانه پدرم را برای زندگی سر و سامان داده بودم و امید داشتم به مرور زمان زندگی مستقلی داشته باشم. با کلی قرض مراسم عروسی را برگزار کردم و بعد از عروسی با هدیه‌هایی که گیرمان آمد مقداری از قرضها را دادم. به یک سال نکشید که پدرم تصمیم گرفت خانه را بفروشد. این هولناک ترین اتفاق زندگی ما بود. تنها دارایی پدرم همین خانه بود و حقوق بازنشستگی که به او می دادند. اما پدر و همه زندگی را به باد داده بود و حالا فقط برایش این خانه کلنگی مانده بود. خانه را فروخت و اصرار داشت به زادگاهش یعنی همدان برگردد. هیچ اهمیتی نمی داد که من باید چه کنم. پدر و مادرم اسباب کشی کردند و رفتند بی آنکه ذره‌ای به من فکر کنند. ما هم مجبور شدیم یک اتاق



سیما گله کردم. او در جواب گفت من رفتاری با او داشتم که با هر غریبه‌ای دارم.
چند وقت بعد مادر بدون اینکه به من خبری بدهد سر زده به محل کارم آمد. دیدم حسابی سیما را زیر نظر دارد. سیما هم مشغول کار بود و به اتاق من نیامد. مادر باز حرفی نزد و رفت. در خانه مدام از من می‌پرسید که مبادا اسیر دخترهای شرکتمان شوم. من هم بهش قول می‌دادم که هرگز این اتفاق نمی‌افتد. ولی مادر رفت و آمدش را به محل کار من بیشتر کرده بود و حتی به رییس شرکت هم گفته بود که مراقب من باشد مبادا هوس ازدواج با یکی از این دخترها به سرم بزند.
دیگر پاک ناامید شده بودم. به سیما گفتم علیرغم تصمیم همیشگی‌ام باید خلاف میل مادرم ازدواج کنم. چون تصمیم قطعی خودم را برای ازدواج با سیما گرفته بودم و نمی‌توانستم بین سیما و مادرم یکی را انتخاب کنم.
چند ماهی گذشت تا اینکه یک روز دل به دریا زدم و ماجرا را به مادرم گفتم. وقتی شنید، از حال رفت و بعد های‌های گریه کرد. گفتم اگر به خواستگاری رفتیم و نپسندید از این ازدواج منصرف خواهم شد. برایش قسم خوردم که روزی همسرم را به این خانه می‌آورم که او راضی باشد.
قرار گذاشتیم و به خواستگاری رفتیم. خانواده سیما بسیار ساده و بی‌ادعا بودند، اما آدمهای رو راستی به نظر می‌رسیدند. سیما برخلاف قرار قبلی‌مان وقتی شروع به صحبت کرد من دیگر مطمئن شدم همه چیز به هم خورده است. به مادرم گفت که از حساسیّتهای او باخبر است و می‌داند که قرار است همسر پسر کوچکش را او بپسندد. از همه خصوصیتهای خوب و بدش گفت. پدرش از کله شقی دخترش گفت. مادرش از نظم و ترتیب و مهربانی هایش گفت و اینکه فرصتی نبوده تا کدبانویی به او بیاموزد.
مادرم سکوت کرده بود. آنها هم از من سوالاتی داشتند. نمی‌خواستند دخترشان از آنها خیلی دور شود. تنها بچه خانواده بود و می‌گفتند برایشان مهم است که تنها بچه‌شان در آرامش و آسایش زندگی کند و..
یکی از شبهای عجیب زندگی من بود. از آنجا که بیرون آمدیم مادرم تا خانه در سکوت بود. به قول پدرم هیچ وقت مادر در همه زندگی‌اش اینقدر ساکت نبود!
روز بعد مادر بدون اینکه به من حرفی بزند به خانه سیما زنگ زد و آنها را برای شام در هفته آینده دعوت کرد. هاج و واج نگاهش می کردم. به من گفت سیما همان عروسی است که من می‌خواستم.
می دانستم این طور نیست. او همیشه عروسی کدبانو سر به زیر و حرف گوش کن می‌خواست و این مشخصات کمتر در سیما دیده می‌شد.
ما با رضایت کامل مادرم ازدواج کردیم. حالا پنج سال از ازدواج ما می گذرد و رابطه عروس و مادر شوهر بهتر از این نمی‌شود... ■

اجاره کنیم و در همان اتاق زندگیمان را ادامه بدهیم.
هنوز شش ماه نگذشته بود که بهناز گفت باردار است. اگر صاحب خانه می فهمید جوابمان می کرد. نمی‌دانستم چه باید بکنم. از آن بدتر اینکه صاحب کارم هم عذرم را خواسته بود. بیکاری و بچه‌ای که در راه بود و بی‌خانمانی مشکلاتی بود که به این آسانی حل نمی‌شد. ولی ما حلش کردیم. بالاخره با گذشت زمان همه چیز حل شد. دخترمان صحیح و سالم به دنیا آمد. من شغل دیگری پیدا کردم و توانستیم یک آپارتمان مستقل اجاره کنیم اما درست در همین اوضاع و احوال بود که مادرم دست خواهر کوچکم را گرفت و به خانه ما آمد. آن هم با دنیایی، از اشک و زاری...
پدرم خانه همدان را هم فروخته و پولش را دود کرده بود. تنها چیزی که برای آنها مانده بود مبلغی اندک برای گرفتن یک خانه اجاره‌ای بود که آن را هم پدرم داشت دود می کرد. مادرم می‌دانست دیر یا زود کاملاً بی‌سرپناه خواهد شد. برای همین به خانه چهل متری من آمده بود. می‌خواستند من حامی آنها شوم. فکر می کردند می‌توانیم کنار هم زندگی کنیم. بهناز هنوز آن نامهربانی‌ها را فراموش نکرده بود. روزهایی که ما بی‌خانه و بی‌غذا بودیم. روزهایی که خانواده‌ام حتی سراغی از ما نمی گرفتند. بهناز نمی‌توانست ببخشد و تحمل کند در یک خانه چهل متری پنج نفر با هم زندگی کنیم. من مانده بودم معطل که چه کنم. نمی‌توانستم مادر و خواهرم را بیرون کنم هر چند بی‌مهری‌ها را فراموش نکرده بودم. مادرم چند تکه طلا داشت که به من داد تا آنها را بفروشم و خانه‌ای بزرگتر اجاره کنم اما این طلاها نمی‌توانست دردی را دوا کند. بهناز بی آنکه جایی برای گفت و گو بگذارد دست بچه را گرفت و از خانه رفت.
اولش فکر کردم یک قهر ساده است ولی کم کم موضوع جدی تر شد و موضوع طلاق را مطرح کرد. فکر می کرد زندگی با من یعنی هر روز یک مشکل تازه. پدرش هم باوجودی که امکانات خاصی نداشت قبول کرد از دختر و نوه‌اش حمایت کند. تازه آنجا بود که فهمیدم بهناز چقدر از این زندگی خسته شده. پدرم هم مدام پیغام می‌فرستاد که مادر و خواهرم را برنگردانم چون او جایی برای آنها ندارد. همین شد که موضوع طلاق ما روز به روز جدی تر می‌شد.
حالا هم که تقاضای طلاق کرده نه مهریه‌اش را می‌خواهد نه چیز دیگری؛ فقط و فقط می‌خواهد از دست گرفتارهای زندگی من خلاص شود.... ■

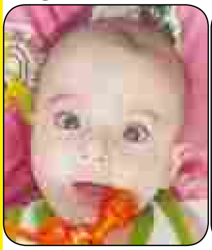
شکوفه های زندگی



سارا اعرابی


مه سیما اسماعیلی


مائده شیرازی


مازیار اسماعیلی


علی مولایی


مسیحا حجتی



امیرعلی رحمتی


نسیم حجتی


الیسا نصیری


آرشیدا عاشوری


شایان مهری ارسون


ابوالفضل مهری ارسون


لاوین حسینی تبار


نارین حسینی تبار

هنرمند واقعی کسی است که بداند چه چیزی در پشت سر به جامی گذارده •مانسگرو

پاورقی مستند

"آلبرت پودِل" عزمش را جزم کرد و تصمیم گرفت رکورد طولانی ترین سفر دور دنیا را با ماشین بزند

دور دنیا در ۵۰ سال



نویسنده: آلبرت پودل

مترجم: مریم نیک پور

maryanikpour@gmail.com

۹۲ نقشه ایکس و راز چشمهای سحرانگیز

خلاصه قسمت قبل: آلبرت پودل که به پایان سفر خود نزدیک شده بود، برای روزهای پایانی ماموریت بزرگش به خط مقدم جنگ رفت. زندگی مردمی که سالها برای استقلال و کمترین حقوق انسانی مبارزه کرده بودند بازندگی در خط مقدم جنگ هیچ تفاوتی نداشت. پودل گمان می کرد ورود نیروهای افراطی تکفیری به سرزمین های مسلمان نشین، مردم را هم خشن بار آورده اما با دیدن آنها از نزدیک فهمید اسلام با ماسک قلابی وزشتی که افراطی ها زده بودند، زمین تا آسمان فرق داشت و مسلمانها دوست داشتند در صلح و آرامش و دور از خشونت زندگی کنند. پودلِ جهانگرد که موفق نشد برای آنگولا ویزا بگیرد از فرصت باقیمانده استفاده کرد و به سومالی لند رفت. سرزمینی که عدالت و دموکراسی در آن موج می زد اما هیچ کشوری در هیچ جای دنیا آن را به رسمیت نمی شناخت. در سومالی لند، پودل را با یک تروریست جانی اشتباه گرفتند اما با سوال و جوابهای کاملاً محترمانه پی بردند که این سوء تفاهم فقط به خاطر تشابه چهره این دو به هم بود. پودل برای از دست دادن پرواز اتیوپی ناراحت بود اما بعد فهمید چقدر خوش شانس بود که این اتفاقها افتاد چون ممکن بود یکی از توریستهای بیچاره ای باشد که در همان روز و ساعت در اتیوپی کشته شده بودند.

قسمت پایانی

ویزای زورکی

وقتی به نیویورک برگشتم، یک سال تمام بیهوده کوشش کردم ویزای آنگولا بگیرم. آن همه زحمت کشیده بودم و بالاخره باید ماموریتم را تمام می کردم و هیچ دلم نمی خواست کشوری از قلم بیفتد. اما دغدغه ای مهمتر از گرفتن ویزای آنگولا داشتم که مشکل بزرگی بود و اگر دیر به فکر می افتادم و چاره ای نمی اندیشیدم، کارِ خودم و قلبم زار بود: آه! من عاشق شده بودم... محبوب جوان و زیبایی که از من پیر مرد دل ربوده بود، زاده آستراخان، در روسیه بود. روزنامه نگار و گزارشگر تلویزیون بود که در شهرش کار می کرد اما از ۴ سال قبل چون دیگر نتوانسته بود وضعیت سیاسی روسیه را تحمل کند، به آمریکا آمده بود. اسم قشنگش «نادیزدا» بود. او می گفت وضعیّت کشورَش نه تنها به شغلش بلکه به روح و روانش هم آسیب زده بود. نادیزدا فراتر از تصوّر من بود. دختری فوق العاده باهوش، مودب، مهربان، خونگرم، زیبا، واقع بین و دوست داشتنی. اما بین من و او مشکل خیلی بزرگی وجود داشت. مشکلی که از نظر خیلی ها قابل چشم پوشی نبود: او ۴۹ سال از من کوچکتر بود.

دوست داشتم آینده ام را با او شریک شوم اما واقعاً کدام آینده؟ آینده ای که به خاطر سن و سال من بی گمان محدود بود. از طرفی تمام وجودم او را می طلبید ضمناً نمی خواستم او را از فرصتهایی که ممکن بود در زندگی داشته باشد، محروم کنم. حسابی سردرگم بودم و نمی دانستم چه کنم. دیدم بهتر است قبل از اینکه برای رسیدن به عشقم راه حلی پیدا کنم، مساله ویزای آنگولا را حل کنم. شاید فکرم آزادتر می شد و راحت تر می توانستم تصمیم بگیرم. برای این کار چند طرح و نقشه داشتم:

نقشه A این بود که به عنوان خریدار الماس یکی از شرکتهای معروف آمریکایی ویزا بگیرم اما هنوز یک هفته نگذشته بود که فهمیدم به دلیل مشکل بینایی عملاً نمی توانم از این روش استفاده کنم. من به خاطر مبتلا شدن به بیماری لایم در تشخیص رنگ و وضوح الماس مشکل داشتم و بی شک موقع گرفتن ویزا می فهمیدند این کاره نیستم و شاید کلکی در توبره دارم.

نقشه B این بود که از دوست انگلیسی ام **نیجل پیج** که مسئول خطوط مسیرهای پرواز آفریقا در هواپیمایی امارات بود، بخواهم من را به اسم کارشناس سفرهای بین المللی استخدام کند و بعد به لوآندا، پایتخت آنگولا بفرستد. اما خوب که فکر می کردم، نمی توانستم خیانت نیجل را فراموش کنم. سالها پیش عاشق دختری بودم و قرار گذاشته بودیم با هم ازدواج کنیم ولی نفهمیدم چرا از ازدواج با من پشیمان شد. چند ماه بعد کارت عروسی دوستم نیجل به دستم رسید و دیدم بله! با عشق من ازدواج کرده. به مراسم عروسی شان نرفتم و هرگز هم نتوانستم رفتار زشتش را فراموش کنم. پس بهتر بود بیخیال این نقشه می شدم.

با نقشه C می توانستم به ویندهوک، پایتخت نامیبیا بروم. از آنجا یک ماشین کرایه کنم و مثل کاری که در یمن کردم، یک نفر را پیدا کنم که مرا قاچاقی به آنگولا رد کند. اما وقتی درباره وضعیت زندانهای آنجا مقاله ای خواندم نظرم کاملاً تغییر کرد. پودل آن روز آدمی نبود که زندانهای آنگولا را تاب بیاورد مخصوصاً که عاشق هم شده بود. نقشه C را هم کنسل کردم. نقشه D می گفت به گروهی در آفریقای جنوبی بپیوندم که سالی یک بار توری را برای تماشای پرنده های گوناگون به آنگولا اعزام می کرد. به نظر نقشه کامل و بی عیب و نقصی می آمد. کمی پرس و جو کردم و فهمیدم این موسسه به هیچ وجه تضمین نمی کند که بتواند برای آمریکایی ها ویزا بگیرد ضمناً اگر موفق نشد ویزا را بگیرد، آن ۲۴۰۰ دلاری را که به عنوان بیعانه از من می گرفتند، پس نمی دادند. تازه اگر می توانستند برایم ویزا بگیرند، معلوم نبود در ۱۸ روزی که همراه تور سفر می کردم، چه اتفاقهای ناگواری بیفتد. در گینه نو تجربه اش را داشتم و پرنده های شکاری حسابی خدمتم رسیده بودند. دوست نداشتم یک بار دیگر این اتفاق را تجربه کنم. لعنت بر نقشه D! او را هم انداختم دور.

با نقشه E می توانستم از طریق یک موسسه خیریّه اقدام کنم. یعنی اسپانسرِ مالی کودکی آنگولایی شوم. آن وقت می توانستم برای دیدن آن کودک به کشورش سفر کنم. من قبلاً در اتیوپی و اوگاندا چنین کاری کرده بودم و رابطه ام با بچه ها هم بد نبود پس نقشه E، بهترین انتخابم بود! کارهای مقدماتی انجام شد تا سرپرستی مالی پسر بچه ای را در آنگولای شرقی به عهده بگیرم. اما وقتی به مرحله پایانی نقشه رسیدیم، اعلام کردند که با کمال تاسف نمی توانند برایم دعوتنامه بفرستند چون با قوانینشان مغایرت دارد. کارهای سیاست



ثبت صحنه ازدواج من، ماجرایی که دیر به یادش افتادم



با دیدن خنده‌های این خانواده سختی سفرم را از یاد بردم



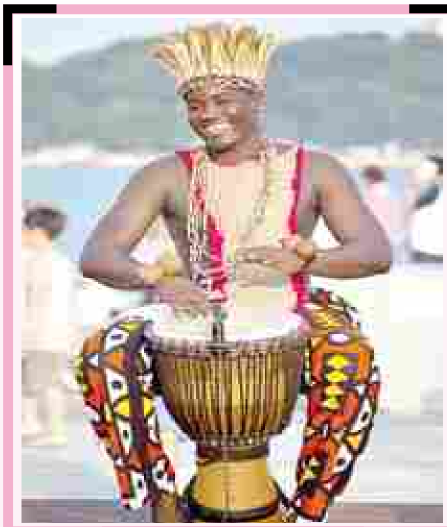
مردم مهربان آنگولا در مسیر پاکیزگی زندگیشان

خیلی عجیب است به هر حال روی این نقشه هم خط قرمز "باطل شد" کشیدم. بعد از یک سال دوندگی و کوشش بیهوده، سر و کله نقشه X پیدا شد. اجرای این نقشه به همراهی و مشارکت سه شهروند آنگولایی نیاز داشت. بعد از کمی تاخیر و برطرف کردن سوءتفاهمها و قانع کردن این سه نفر، سرانجام بیست و هفتم نوامبر سال ۲۰۱۲ در آنگولا بودم، درست ۵۰ سال و دو ماه و ۱۴ روز بعد از دیدن اولین کشور خارجی. نمی‌خواهم اسم این سه نفر را بیاورم یا بگویم برای این سفر چه آدمهای دیگری کمکم کردند و از چه راههایی وارد شدم یا چقدر زیرمیزی دادم. به هر حال شما که خاطرات من را درباره سفر به آفریقا خوانده‌اید حتماً خوب می‌دانید و حدس می‌زنید که برای رد شدن از فساد اداری در این سرزمین چه مشقت‌هایی کشیدم. فقط همین را می‌گویم که پول خرج کردن و خریدن افراد از قوانین مرزی قوی‌ترند.

اگر بخواهم از دید توریستی که برای سفر به این کشور دست و پا زد قضاوت کنم، آنگولا حرفی برای گفتن نداشت. حتی از مناظر طبیعی هم در این سرزمین خبری نبود. مردم لباس محلی خاصی می‌پوشیدند، آداب و رسوم و مراسمشان هم مثل بقیه نقاط آفریقا بود. غذاها بسیار بی‌مزه بودند و به سختی می‌شد به خوردنشان رغبت کرد. بیشتر حیوانات این سرزمین در جنگ داخلی طولانی از بین رفته بودند. پایتخت آنگولا به سرعت رشد کرده بود. ساختمانها و جاده‌ها در حال بازسازی و نوسازی بودند. اما باز شدن پای کمپانی‌های نفت و گاز، قیمت همه چیز را در منطقه چند برابر کرده بود. آنگولا یکی از گران‌ترین کشورهای دنیاست. کار به جایی رسیده بود که اجاره آپارتمان در آنگولا به ماهی ۴۰۰۰ تا ۲۰ هزار دلار رسیده بود. یک اتاق به‌درد نخور در مسافرخانه‌ای سطح پایین شبی ۲۰۰ دلار آب می‌خورد. قیمت یک کالای ۲۰ دلاری در آنگولا دست کم ۲۰۰ دلار بود. وقتی در رستوران به قیمت غذاهای داخل منو اعتراض کردم، پیشخدمت خیلی راحت و خونسرد منو را از دستم بیرون کشید و گفت به سلامت! اما نمی‌توانستم گرسنه بمانم. غذایم را خوردم و وقتی خواستم برای غذای اضافه یک کیسه به من بدهند، گفتند سه دلار بده کیسه را بگیر. من در نقطه‌ای قرار داشتم که هیچ کدام از اینها نمی‌توانست ناراحت یا دلگیرم کند. این پایان راهی طولانی بود و من از نتیجه کار بسیار شادمان بودم. ولی هنوز یک ماموریت سخت داشتم. شاید بتوانم بگویم بزرگترین ماموریت زندگی‌ام...

آلبرت پودلِ نترس

وقتی در آنگولا بودم حسابی به زندگی و آینده‌ام فکر کردم و بالاخره تصمیم گرفتم دل به دریا بزنم و به عشقم پیشنهاد ازدواج بدهم. خودم را قانع کرده بودم که مطرح کردن پیشنهاد هیچ ترسی ندارد و نهایتش این است که جواب منفی می‌شنوم و شاعر و نویسنده زیبای زندگی‌ام را برای همیشه از دست می‌دهم. نهم دسامبر ۲۰۱۲، در حالی که از پایان ماموریتم شاد بودم و نگران ماموریت سنگین بعدی، در فرودگاه جان اف کندی از هواپیما پیاده شدم. در عین ناباوری، ملکه زیبایی‌ام در فرودگاه منتظرم بود. دودل بودم اما وسط جمعیت، چشمهایم را بستم و پیشنهاد ازدواج دادم. وقتی چشم باز کردم، نادیزدای عزیزم با چشمهای پر از اشک به پیشنهاد ازدواجم جواب مثبت داد. من و او سه روز بعد با هم ازدواج کردیم با اینکه هنوز نمی‌دانم دلایل واقعی‌اش چه بود. نادیزدای عزیزم آن روز با چشمهای خاکستری متمایل به آبی‌اش به چشمهای منِ پیرمرد زل زد و گفت تا همیشه و تا روزی که زنده است عاشق من و قلب جوانم خواهد ماند و هرگز ترکم نمی‌کند و من خیلی خوشحال شدم که در بزرگترین ماموریت زندگی‌ام هم سربلند شدم. ما تا امروز در کنار هم زندگی خوب و خوشی داریم. من هنوز برای گرم شدن زمین، گرسنگی و بیچارگی مردم و بخصوص کودکان آفریقایی، افزایش بیماریهای خطرناکی مثل ابولا، ایدز، وبا و... نابود شدن طبیعت و از بین رفتن حیوانات و هزاران مساله دیگر نگرانم. موهایم در این سفر ۵۰ ساله سفید شد اما تجربه‌های زیادی به دست آوردم. درست است، خوشحالتر می‌شدم اگر برخی مسائل اتفاق نمی‌افتاد، اگر در برخی کشورها مشکلاتی به وجود نمی‌آمد، در هنگ کنگ مجبور نمی‌شدم مغز میمون بخورم، اگر در بغداد زندانی نمی‌شدم (شرح این حبس خودش داستانی صد صفحه‌ای است که در این کتاب نگنجید)، اگر سرطان، دوست نازنینم هارولد استیونز را از پا درنمی‌آورد و ما می‌توانستیم تا آخر راه با هم باشیم، و... اما دوست دارم مثل همیشه خوش‌بین باشم و نیمه پرِ لیوان را ببینم. اگر تک تک این اتفاقات رخ نمی‌داد، من چنین تجربه گرانبهایی کسب نمی‌کردم و نمی‌توانستم بقیه صخره‌ها و چاله‌های زندگی را با موفقیت و اعتماد به نفس پشت سر بگذارم. این تجربه ۵۰ ساله به من آموخت می‌توانم در هر موقعیّتی امیدوار باشم و خودم را نجات بدهم. حالا اینجا هستم، آلبرت پودلی که دوست دارد ۱۵۰ سالگی را هم پشت سر بگذارد و سالها سالم و سرحال، تمام مشکلات زندگی را شکست دهد. حالا از قبل قوی‌تر است چون عشقی کنارش دارد که به او انگیزه می‌دهد که همیشه شاد باش و فعال.



یکی از شرکت کنندگان در جشن‌های فصلی

بیشتر از دیگران بدان و کار کن ولی کمتر از دیگران توقع داشته باش • شکسپیر

درباره عکس روی جلد:
تصویری از پرندگان متفاوت آفریقایی

پاورقی خارجی

ترجمه:سیروس گنجوی



جهنم سبز

۲۰

نوشته: خانم ویوین کانلی

خلاصه قسمت قبل:

"لانک مالون" جوان بلندقامت آمریکایی که در بخش خارجی تلویزیون کار می کرد، برای گذراندن مرخصی رهسپار جنوب فرانسه شد. در آنجا از یک دختر لهستانی تبار به نام "وندا" یک اتومبیل "دریم برد" کرایه کرد. اما هنگامی که قصد داشت با این اتومبیل یک کنتس ایتالیایی به نام "فرانچسکا" را ـ که نقاش با شهرت بین المللی بود ـ به زادگاهش برساند، پلیس مرزی، در صندوق عقب اتومبیل، جنازه یک دختر جوان را کشف کرد. این دختر با آمپول در زیر آب به قتل رسیده بود. پلیس "فرانچسکا" را آزاد کرد، اما او حاضر نشد "لانک" را تنها بگذارد. یک روز، "لانک" و "فرانچسکا" تصمیم گرفتند کارآگاه راقال بگذارند و دو تایی از روی کارتی که "وندا" قبلاً به "لانک" داده بود، برای یافتن این دختر به بالای کوه بروند. آنها از جاده های صعب العبور و پلهای چوبی نامطمئن عبور کردند و سرانجام موفق شدند "وندا" را در کلبه‌ای بالای کوه پیدا کنند. "لانک" از کیف او اسلحه کوچکی به دست آورد و حدس زد که او یک مامور مخفی است. با تهدید اسلحه، از او خواست که حقیقت ماجرا را برایش تعریف کند. "وندا" اعتراف کرد که مردی به نام "بارون ون بالن" که از همکاران مخفی او بود. مرتکب خیانت شده و درصدد کشتن او در زیر آب برآمده است اما او توانست به موقع از مهلکه بگریزد. "وندا" پذیرفت که همراه "لانک" به دیدن بازرس "لاواندین" برود و اینک دنباله داستان...

"لانک" حالا به درستی پی می برد که چرا "ون بالن" نتوانسته بود قسمت آخر پرش خود را خوب انجام دهد و هنگام برخورد با آب، آنقدر ناشیانه عمل کند!

در حقیقت، او پیش از آنکه به آب برسد، برای همیشه با زندگی وداع کرده بود.

"لانک" شناکنان کشتی را دور زد و پنج دقیقه بعد، بی آنکه با جنازه‌ای روبرو شده باشد از پلکان طنابی بالا آمد. روی عرشه، غوغایی برپا بود. دید شخصی در حالیکه می دوید، سوتی را به صدا درآورد و شنید که "تانیوس" به غواصان خود دستور داد به داخل آب بپرند و زیر آب به جستجو بپردازند.

***

"لانک" به اتاق رختکن رفت. پس از آنکه لباس شنا را از تن خارج کرد، کت سیلک سفید رنگ خود را پوشید و به سالن بازگشت تا گلویی تازه کند. چشمش به "وندا" افتاد که تک و تنها در سالن مشغول نوشیدن بود. همه سرنشینان، در روی عرشه کشتی ایستاده و با چشمان نگران، منتظر نتیجه عملیات نجات بودند. "فرانچسکا" نیز یکی از این افراد بود که دستانش را به نرده کشتی تکیه داده و به دریا چشم دوخته بود. با خود فکر می کرد اگر این بلا بر سر "لانک" آمده بود حالا چه حال و روزی داشت!

"لانک" همین که نزدیک شد "وندا" در کمال خونسردی گفت: فکر می کردی باید منتظر می‌ماندم تا او حساب مرا برسد؟

"لانک" لیوان نوشیدنی را که "وندا" برایش ریخته بود به لب برد و جرعه‌ای نوشید. سپس شال را از دست "وندا" گرفت و آن را باز کرد. سوراخ بسیار کوچکی روی شال دیده می‌شد. "لانک" نگاهی به آن انداخت و در حالیکه جای سوراخ را بو می کرد پرسید: صدایی ندارد "وندا"؟

ـ نه.

ـ باروت هم ندارد؟

ـ نه.

ـ عجب اسلحه‌ای است!

سپس در حالیکه به نقطه‌های درخشان مردمک چشمان "وندا" می‌نگریست گفت:

ـ "وندا" این کار را در کمال مهارت و خونسردی انجام دادی. فکر می کردم به این خاطر کنار نرده ایستاده بودی که محل پرش را برای ما مشخص کنی، نمی‌دانستم که فکر دیگری در سر داری. چه موقع این فکر به ذهنت رسید؟

"وندا" بی‌احساس پاسخ داد:

ـ موقعی که شما دو نفر رفتید تا مایوهای خود را بپوشید. من از قبل، دستور داشتم که کار را تمام کنم. فرصتی از این بهتر وجود نداشت. به محض رسیدن به ساحل، باید موفقیّت خود را به مرکز اطلاع دهم.

"لانک" پرسید: آیا وقتی جنازه را پیدا کنند، اثری از اصابت گلوله روی بدن او وجود نخواهد داشت؟

ـ نه، به هیچ وجه! فقط به نظر می رسد که یک ماهی او را نوک زده و یا بدنش به نوک صخره‌ای در زیر دریا گیر کرده است. همین. دنبال چیز مشکوکی نخواهند گشت. علت مرگ او را فقط خفگی در آب اعلام خواهند کرد. علامتی بیشتر از جای یک سوزن، در بدن او پیدا نخواهد شد. همان سوزنی که در دریاچه "ژنو" به بدن "ماریا" ی بیچاره فرو رفت. محل اصابت، حتی خونریزی هم نخواهد کرد. سپس لبخندی زد و گفت:

ـ حالا بهتر است روی عرشه بروم و سعی کنم خود را متاثر نشان بدهم. "لانک" تو هم همراه من می آیی؟

"لانک" که هنوز داشت به این حادثه غیرمنتظره فکر می کرد، گفت:

"وندا" به راستی تیرانداز قابلی هستی، ماهرتر از آنچه که فکر می کردم. بهتر است شال خود را تا کنی و احتیاط را از دست ندهی.

ـ "لانک" ما هیچ وقت بی‌احتیاطی نمی کنیم و هرگز فرصت را از دست نمی‌دهیم. مطمئن باش اگر هم دستور نداشتم، این کار را برای گرفتن انتقام خونِ "ماریا" که بهترین دوستم بود انجام می‌دادم. بیا هر چه زودتر با قایق از اینجا دور شویم.

جمعیت روی عرشه کشتی توی هم می‌لولیدند. با چهره های رنگ پریده می کوشیدند این حادثه را باور نکنند و هر لحظه امیدوار بودند در زیر نور ماه، "ایگور" سرش را از آب بیرون بیاورد و به آنها بگوید که قصد مزاح داشته است! اما این، فقط یک خیال باطل بود!

"فرانچسکا" خود را به "لانک" رساند و مثل گمشده‌ای که او را دوباره پیدا کرده باشد کنارش ایستاد. "تانیوس" با دیدن آنها نزدیک آمد و گفت: آقای "مالون" فکر نمی کردم این طور بشود، من به "ایگور" هشدار دادم و گفتم که این کار خطرناک است؛ اما او زیر بار نرفت. خوشحالم که شما اول پرش خود را انجام دادید. نیازی نیست که خود را ملامت کنید. این فقط یک اتفاق بود و نمی‌شد جلوی آن را گرفت. بهتر است پیشکار من، جریان را به پلیس ساحلی اطلاع دهد. آیا می تواند از قایق شما استفاده کند؟

"لانک" که خود را غمگین نشان می‌داد پاسخ داد: البته، متاسفانه ماهم باید رفع زحمت کنیم. پیشکار شما را با خود به ساحل خواهیم برد.

"تانیوس" گفت:

ـ اگر میل داشته باشید فردا ناهار به اینجا بیایید. زندگی باید ادامه یابد!

سپس رو به "وندا" کرد و افزود:

ـ متاسفم، این حادثه باید شما را خیلی ناراحت کرده باشد.

"وندا" که سعی می‌کرد خود را متأثّر نشان دهد گفت: بله، همین طور است که می‌گویید. از اینکه ما را در کشتی خود پذیرفتید متشکرم.

فرانچسکا نیز هنگام خداحافظی، از "تانیوس" تشکر کرد. "تانیوس" گفت:

ـ کنتس، باز هم به ما افتخار بدهید. خوشحال می‌شوم آقای "مالون" شما را هم برای ناهار فردا، همراه خود بیاورد!

دوباره به سوی "وندا" برگشت و گفت:

ـ شما هم اگر زیاد ناراحت نیستید خواهش می‌کنم دعوت فردا را بپذیرید.

هنگامی که به طرف نردبان کشتی می‌رفتند "فرانچسکا" با لحن خاصی به "لانک" گفت: یادت نرود، از "تانیا"ی زیبا هم خداحافظی کن!

سپس همگی ساکت و مغموم سوار قایق شدند.

هنگامی که به ساحل رسیدند، "لانک" کرایه قایق را پرداخت سپس آن را در اختیار پیشکار "تانیوس" گذاشت تا جریان غرق شدن بارون "ون بالن" را به پلیس گارد ساحلی اطلاع دهد.

در ساحل، سایه مردی در حال قدم زدن بود. او بازرس "لاواندین" بود که هنوز آنجا بود و انتظار می‌کشید. پس از رفتن قایق، خود را به آنها رساند. قیافه‌اش خسته به نظر می‌رسید. با لحن خشکی پرسید: چهار تایی رفتید، سه تایی برگشتید! آیا کسی را جا گذاشتید؟

"لانک" پس از مکث طولانی پاسخ داد:

ـ بله حادثه‌ای اتفاق افتاد!

"لاواندین" در حالیکه نگاهش را به "وندا" می‌دوخت با سوءظن پرسید:

ـ باز هم یک حادثه دیگر؟

"لانک" به آرامی پاسخ داد:

ـ فقط یک حادثه بود. ما با هم مسابقه شیرجه دادیم. "ون بالن" پرید توی آب و دیگر بیرون نیامد. همین! این شخصی که در قایق دیدی، مباشر "تانیوس" بود. می‌خواهد به "میدی" برود و جریان حادثه را به گارد ساحلی گزارش کند.

"لاواندین" شانه‌ای بالا انداخت و پرسید:

ـ گلویی تازه می‌کنی؟

ـ نه، من باید به "ویلفرات" سری بزنم. اما یکساعت بعد به هتل "نیگرونی" برمی‌گردم. اگر آن اطراف بودی با هم یک نوشیدنی می‌خوریم.

> **..."تام" زیر آن کشتی خبرهایی است! موجود خطرناکی که دیوانه قدرت است، با اختراع ویرانگرش در نظر دارد دنیا را به نابودی بکشاند! یادت می‌آید به من گفتی، ناوگان ششم، علایم مشکوکی در تنگه "تارانتو" دریافت کرد؟...**

ـ باشه. برای خداحافظی از شماها هم شده دوباره برمی‌گردم، اما این بار تنها!

آنها تازه متوجه حضور دختر موطلایی شدند که تمام مدت، در کنار "لاواندین" مانده بود. "لاواندین" زیر لب آنها را به دختر همراهش معرفی کرد. سپس دستی تکان داد و با آن دختر سوار اتومبیل شد.

"لانک" و "فرانچسکا" و "وندا" نیز سوار "دریم برد" شدند. "فرانچسکا" پرسید: "لانک" چرا می‌خواهی به "ویلفرات" بروی؟

می‌خواهم از کشتی خودمان چیزی بردارم. زیاد طول نمی‌کشد.

"فرانچسکا" که هنوز در اندیشه آن "مارکیز" سیه چرده و زیبا بود با لحنی طنز آمیز گفت:

ـ خدا را شکر که رفع سوءتفاهم شد وگرنه فکر می‌کردم خیال داری هدیه‌ای برای "تانیا" بیاوری. اما می‌دانم که موضوع فقط به کار مربوط می‌شود. این طور نیست "لانک"؟

"لانک" خنده‌ای کرد و گفت: شما زنها همه‌تان مثل هم هستید. فقط اسمهایتان با هم فرق می‌کند.

سپس پرسید:

ـ آیا می‌دانی کشتی تفریحی "تانیوس" در کدام لنگرگاه توقف کرده است؟

ـ بله، بندرگاه شماره یک، درست داخل موج شکن، چرا این سوال را می‌کنی؟

ـ اوه، برای ناهار فردا پرسیدم. شما دو نفر در هتل "نیگرونی" منتظر بازگشت من بمانید. نمی‌خواهم همکاران من در کشتی، شما را ببینند!

ـ بسیار خوب.

"لانک" آنها را مقابل هتل "نیگرونی" پیاده کرد و خودش ابتدا دوباره به اسکله بازگشت، نگاهی به بندرگاه شماره یک انداخت و همین که اطمینان حاصل کرد، با سرعت زیاد به سوی "ویلفرات" به حرکت درآمد. قایقی که در آنجا منتظر ایستاده بود او را به کشتی برد.

"تام کابرلند" که تازه از عملیات زیر دریا، در رزمناو آمریکایی بازگشته بود، داشت کتش را از تن خارج می‌کرد که "لانک" در کابین او را زد. "تام" در را گشود و از دیدن دوستش "لانک" که لباس سیلک خوش دوختی به تن کرده بود، سوت بلندی کشید و گفت:

ـ پسر، ببین "اسپاگتی" چه نونوار شده! فقط یک گل ارکیده روی یقه‌ات کم داری!

"لانک" به شوخی پرسید:

ـ خب، بگو ببینم حال در شکه کوچولویت چطور است "تام"؟ آیا یاد گرفته‌ای سرپیچها فرمان را بپیچانی؟

"تام" دستی به پشت او زد و گفت:

ـ شنیده‌ام تازگی‌ها سوار "دریم برد" می‌شوی.

وقتی "گری سون" این خبر را به ما داد، همگی شوکه شدیم!

او گفت "مالون" را سوار یک اتومبیل "دریم برد" بدون سرنشین دیده است. بعد شنیدم همراه شخص ناشناسی به کشتی آمدی و چند روزی مرخصی گرفتی. خب، حالا چرا برگشتی؟

پسر، تو خیلی مشکوک می‌زنی.

"لانک" به شوخی گفت:

ـ داستانش مفصل است. برگشتم تا برایت یک قصه کنار تختخواب تعریف کنم.

ـ خب، بنال ببینم چه می‌خواهی بگویی؟

"لانک" پس از لحظه‌ای مکث گفت:

ـ ما امشب به عرشه کشتی تفریحی ملکه "آندورمینا" رفته بودیم.

"تام" گوشهایش را تیز کرد و با کنجکاوی پرسید: همان کشتی مجللی که درباره‌اش شایعات زیادی وجود دارد؟

ـ بله، من در آنجا با خانمی آشنا شدم که این داستان را برایم تعریف کرد.

لحظه‌ای ساکت ماند و چون "تام" را مشتاق شنیدن دید ادامه داد: "تام" زیر آن کشتی خبرهایی است! موجود خطرناکی که دیوانه قدرت است، با اختراع ویرانگرش در نظر دارد دنیا را به نابودی بکشاند! یادت می‌آید به من گفتی سه هفته قبل، ناوگان ششم، علایم مشکوکی در تنگه "تارانتو" دریافت کرد؟

"تام" به نشانه تایید سری تکان داد و آماده شنیدن بقیه داستان شد. "لانک" افزود:

ـ این همان زیر دریایی روسی بود که از این کشتی تفریحی به منزله پوششی استفاده می‌کند. برای این ماهی قرمز کوچولو، نام با مسمایی هم انتخاب کرده‌اند: "ایوانویچ"!

"تام" با دقت به سخنان "لانک" گوش کرد.

یقین داشت که "لانک" این داستان را از خودش اختراع نکرده است. در حالیکه کتش را آویزان می‌کرد پرسید: بسیار خوب، فقط به من بگو آیا قبل از آنکه به عرشه این کشتی بروی، از این موضوع با اطلاع بودی؟

ـ بله، با اطلاع بودم!

ـ چطور سوار آن کشتی شدی؟

ـ مردی به نام بارون "ایگور ون بالن" از من دعوت کرد. برای نوشیدن قهوه به آن کشتی رویایی بروم و با "تانیوس" بزرگ آشنا شدم.

ادامه دارد

مسابقه بزرگ داستان نویسی

دوره دوازدهم

زیر نظر: علی اصغر شیرزادی

فراری "زرد"

محمد احمدوند ـ ملایر

("فراری" زرد) نوشته "محمد احمدوند" نویسنده خوش قریحه و نام آشناست که درعرصه داستان نویسی رویکردی نو به واقع گرایی آسیب شناختی و خلّاق دارد. "محمد احمدوند" که دانش آموخته دکتری زبان و ادبیات انگلیسی است، با تسلط بر کاربرد عنصرهای داستانی و به لطف خونسردی هنرمندانه در روایتگری و پرهیز از حاشیه روی زاید، همواره داستانهایی گیرا و در یاد ماندنی می نویسد.



از خانه که بیرون آمد قلبش تاپ تاپ می زد. هم خوشحال بود و هم نگران. انگار توی دلش داشتند رخت می شستند. از کوچه که خارج شد طبق عادت به سمت راست پیچید و در ایستگاه اتوبوس ایستاد و بعد یادش آمد که امروز قرار نیست به مدرسه برود. از ایستگاه کمی فاصله گرفت و برای اولین تاکسی دست بلند کرد.

***

چنان غرق چت کردن توی تلگرام بود که متوجه مادرش که بالای سرش ایستاده بود، نشد. مادر به صفحه خیره شده بود و داشت جمله ها را می خواند. شانس آورد که آن لحظه داشتند درمورد آینده شغلی و رشته های مورد علاقه حرف می‌زدند. شانس بزرگتر این بود که پروفایل او عکس نداشت. مادر به آرامی گفت: "با کی داری حرف می‌زنی؟" و او با صدایی که به زور از گلویش خارج می‌شد جواب داد: "بار زیتااست. درباره رشته های دانشگاه حرف می‌زدیم." مادر آرامتر گفت: "خاموشش کن بخواب. اگه بابات بفهمه جفتمون رو دعوا می کنه. اون شب رو یادته؟" سریع توی گوشی نوشت:

"من دیگه میرم. بای." و از اینترنت خارج شد و گوشی را زیر تختش گذاشت.

***

اولین بار ازطریق یک لینک وارد گروه "بچه پولدارهای تهرون" شد. کنجکاو بود ببیند آنها چه پست هایی می گذارند و چه می گویند. قبل از آن فقط خودش و سه تا از بچه‌ها یک گروه درست کرده بودند به اسم "همکلاسیهای باحال" و حرفهای خاله زنکی درمورد همکلاسی هایشان می‌زدند و گاهی هم سوالهای درسی می کردند. بیشتر هم از این طرف و آن طرف جوکها و عکسهای جالب و خنده دار را فوروارد می کردند. هر چهار نفر عاشق حرف زدن پشت سر معلمها بودند. کدام معلم لباسش اتو نشده بود، رنگ مانتوی کدام زشت بود، یا کدام سخت گیر وبداخلاق بودو... خوش می گذراندند و می خندیدند. پدرش اجازه داده بود روزی یک ساعت از اینترنت برای کارهای غیردرسی استفاده کند. تا اینکه یک روز ساناز عکسی را از یکی از اعضای گروه بچه پولدارهای تهرون" به گروه فوروارد کرد. زیر عکس لینک گروه را گذاشته بودند و او محض کنجکاوی انگشتش را روی اسم آنها زد و وارد گروهشان شد. اوایل به حرفها و عکسهای آنها که کنار ماشینهای گران قیمت یا ویلا یا استخر خانه هایشان می گرفتند و به اشتراک می گذاشتند می‌خندید. بعضی‌هایشان هم با ساعتهای رولکس یا با سگهای کوتوله و پر پشمشان عکس می گرفتند یا سوار بر اسب و کنار پیست مسابقه. چند نفر هم عشق سفر خارج داشتند و زیر برج ایفل و برج کج پیزا و ساعت بیگ بن عکس می گرفتند و به اشتراک می گذاشتند. بعد از مدتی به فکر فرو رفت که چقدر زندگی آنها با او فرق می کند. ماشینهای آنها کجا و پراید قدیمی پدر او کجا! خانه‌های آنها کجا و آپارتمان کوچک دوخوابه آنها کجا! گوشی های اپل آنها کجا و گوشی ارزان قیمت "هواوی" او کجا! تازه همین را هم تابستان مادرش از پدر خواسته بود به خاطر قبولی با کسب رتبه اول کلاس برایش بخرد و پدر چقدر شرط و شروط گذاشته بود. بعد کمی دلش به حال خودش سوخت. تا حالا خیلی احساس خوشبختی می کرد. آخر هفته‌ها که خانواده آنها و خانواده عمویش به باغ کوچک پدربزرگش می‌رفتند و مادربزرگش رشته ترش درست می کرد و بچه‌ها بعد از کلی بازی و شیطنت می‌خوردند و بعد با شکمهای باد کرده توی اتاق پذیرایی دراز می کشیدند برایش شیرین ترین لحظات بود. به نظر تمام دنیا آن لحظه در دستشان بود اما حالا با یک دنیای جدید و متفاوت روبرو شده بود. فکر و علاقه و زندگی این بچه‌ها با او و امثال او تفاوت داشت، تفاوتی بزرگ.

***

یک روز که وارد تلگرام شد تا پیامهای دوستانش را بخواند دید یک نفر با اسم R برایش در پی وی پیام خصوصی گذاشته است. کنجکاوانه خواند: "سلام. اسم من رامینه. عضو گروه بچه پولدارهای تهرونم. عکست رو توی پروفایلت دیدم. دلم می خواد باهات آشنا بشم. می خوام بشناسمت برای کار خیر. پیام بده لطفا." آنقدر گیج شده بود که اول نفهمید چه خوانده است. دوباره خواند. کار خیر ... کمی فکر کرد. خوب ضرری که نداشت. اگر قصد خیر است چرا که نه. بعد در خیالش تصور کرد سوار آن ماشینها شده و توی خانه‌های بزرگ زندگی می کند. تازه یادش افتاد که پروفایلش عکس دارد. هر چهار همکلاسی عکس می گذاشتند و گاهگاهی هم عکسها را عوض می کردند. وقتی مادرش گفته بود عکس نگذارند جواب داده بود فقط بچه‌ها عکسش را می‌بینند و حالا... پیش خود فکر کرد.بد هم نشد، اگر عکس نداشت رامین چطور می‌توانست به او علاقمند شود؟ کمی دودل بود اما بالاخره جواب داد: "سلام. لطفاً خودتان را بیشتر معرفی کنید."

***

رامین سیر تا پیاز زندگی خودش را برای او تعریف کرد، اینکه دانشجوی مهندسی بود، پدر و مادرش شرکت ساختمانی داشتند، فقط یک خواهر داشت که ازدواج کرده و اینکه مادرش دوست داشت او زودتر ازدواج کند. او هم همه چیز را درباره خودش و خانواده‌اش به رامین گفت. بعدها حرف هایشان به سمت آینده، زندگی و گرفتن مراسم عروسی توی هتل و تعداد بچه رفت. رامین یک بار هم عکسش را برای او فرستاد. قیافه ای معمولی داشت. کنار یک اتومبیل "فراری" زرد رنگ ایستاده بود. او هم بیشتر به عکس اتومبیل فراری نگاه کرده بود تا خود رامین. چه اهمیتی داشت؟ همین قدر که کچل و زشت نبود کافی بود. مهم این بود که پولدار بود ومهمتر اینکه او را دوست داشت. بعد از سه ماه آشنایی دیگر به او عادت کرده بود. همیشه نیمه شب که همه خواب بودند با او چت می کرد. او و خواهر کوچکش اتاق جداگانه ای داشتند. آنقدر به رامین عادت کرده بود که اگر یک شب با او حرف نمی‌زد آرام نمی‌شد. انگار چیزی را گم کرده بود. گاهی سر کلاس به رامین فکر می کرد و در رویاهایش خود را در لباس سفید عروسی سوار بر فراری زرد رنگ می‌دید. درسهایش افت کرده بود اما چون باهوش بود همیشه نمره قبولی می گرفت. برای همین هم معلمها با او کاری نداشتند و خانواده‌اش از افت تحصیلی او خبر نداشتند. یک شب رامین گفت درمورد او و ازدواجشان با خواهر بزرگش حرف زده و اینکه خواهرش دوست دارد او را ببیند. چون بعد از مدرسه باید سریع به خانه می رفت، بالاخره او را راضی کرد که یک روز دو ساعتی دیرتر به مدرسه برود و با هم به خانه خواهرش بروند.

حالا دلشوره جدیدی پیدا کرده بود. یعنی خواهر رامین او را می‌پسندید؟ چه رفتاری با او از خودش نشان می‌داد؟ راستی اگر چای و شیرینی تعارف کردند بردارد یا نه؟

***

تاکسی کنار پارک ایستاد. پیاده شد و به سمت ورودی پارک نگاه کرد. فراری زردرنگ نبود. پراید سفیدرنگی آن نزدیکیها پارک شده بود. در پراید که باز شد او را شناخت. این اولین باری بود که او را از نزدیک می‌دید. به سمتش رفت. رامین در شاگرد را باز کرد و گفت: "سلام بر همسر رؤیاهای من! ببخشید، صبح زود تصادف کردم. ماشینم رو بردن تعمیرگاه. این پراید باغبونمونه که قرض گرفتم." لبخندی زد و سوار شد. رامین در را بست و بعد از اینکه خودش هم سوار شد راه افتاد. توی راه برایش آهنگ گذاشت و باز هم از آینده و ازدواجشان گفت. او اول کمی خجالتی و محتاط بود ولی کم کم راحت شد. دیگر نگران مدرسه هم نبود.

***

جلوی یک مجتمع بزرگ ایستادند و رامین زنگ یکی از واحدها را فشار داد. کسی جواب نداد. دوباره زنگ زد و این بار گوشی موبایلش را درآورد و شماره‌ای گرفت و سریع روی گوشش گذاشت: "سلام حمیرا، پس کجایی؟ ای بابا! مادم دریم. باشه می‌ریم تو و منتظرت میشیم. سریع بیا. فدات." و بعد رو به او کرد و گفت: "حمیرا دخترش رو رسونده مهد کودک. سر راه می‌خواد میوه و شیرینی بگیره. الان میاد. بیا بریم بالا."... و بعد کلیدی از جیبش بیرون آورد و در اصلی ساختمان را باز کرد. بعد هم با آسانسور بالا رفتند و وارد یکی از واحدها شدند. پرده های آپارتمان کشیده شده بود. رامین همه لامپها را روشن کرد. او هنوز کمی اضطراب داشت. احساس غریبی می کرد. به اطرافش کمی نگاه کرد و برای اینکه چیزی گفته باشد تا کمی خجالتش بریزد گفت: "چه آپارتمان قشنگی! چه باسلیقه!" رامین لبخندی زد و گفت: "مگه نگفته بودم که حمیرا دکوراسیون داخلی خونده؟ لیسانسش رو از ایتالیا گرفته، از فلورانس." و ادامه داد:

"بذار ببینم تو یخچالش شربتی چیزی داره برات بیارم یا نه. تو بشین همین جا. راحت باش." و به آشپزخانه رفت و زود با دو لیوان شربت پرتقال آمد. یکی را دست او داد و یکی دیگر را خودش سر کشید و گفت:

"آخیش، چقد تشنه بودم." او هم لبخندی زد و آرام شربتش را خورد. هنوز نیمی از لیوان را نخورده بود که احساس کرد سرش سنگینی می کند. گفت: "رامین! سرم درد می کنه." و بعد لامپها جلوی چشمش تار شدند. لیوان آنقدر سنگین شده بود که نمی‌توانست در دست نگهش دارد. لیوان از دستش افتاد و بعد همه چیز تاریک شد...

هر روز، غروب...

غلامعلی چریکی ـ گچساران

"غلامعلی چریکی" که بیشتر با دیدگاهی واقع گرا و دردمندانه دست به قلم می‌برد، از یاران و همراهان دیرین و قدیمی اطلاعات هفتگی است. این نویسنده با تجربه و فروتن با نوشتن داستانک "هر روز غروب..." بار دیگر یک حادثه واقعی را محور کار خود قرار داده است. ویژگی بارز این داستانک سادگی و رعایت ایجاز در روایت آن است

آن دسته از سربازانی که اهل استان فارس بودند و در پادگان ۰۵ کرمان دوره آموزشی خود را به اتمام رسانده بودند اینک آماده می‌شدند با اتوبوسی که جلوی در پادگان توقف کرده بود، عازم فارس شوند. فرمانده، سربازان را احضار کرد. آنها در حیاط محوطه جمع شدند و لحظاتی بعد فرمانده جلوی آنها قرار گرفت. ابتدا تبسمی کرد و آنگاه گفت: "عزیزانم، از اینکه این دوره آموزشی را با موفقیت گذرانده‌اید به شما تبریک می گویم. بسیار خوشحالم که به سلامتی به مرخصی می‌روید. بعد از پایان مرخصی برمی گردید و هر کدام به یگانهایی که برایتان تعیین شده خواهید رفت. اگر در این دو ماه بهتان سخت گذشت امیدوارم مارا ببخشید." سربازها از فرمانده خود و سایر افسران و درجه داران آموزشی تشکر کردند و آنگاه به طرف اتوبوس به راه افتادند. به نوبت سوار شدند. نیم ساعتی گذشت و در حالیکه همه سوار بودند، اتوبوس به حرکت درآمد. سربازانی که داخل اتوبوس نشسته بودند با خوشحالی می گفتند و می‌خندیدند و صدای خنده هایشان فضای اتوبوس را غرق شادی کرده بود. در این میان یکی از سربازان با گوشی تلفن همراهش به خانه شان زنگ زد. می‌خواست با مادرش صحبت کند. وقتی مادرش گوشی را برداشت با خوشحالی گفت: مادر سلام، مادر دارم میام مرخصی. دارم میام که تو رو ببینم! آخه دلم برای دیدنت خیلی تنگ شده...

مادرش با یک دنیا شادمانی جواب داد:

ـ خوش آمدی عزیز دلم، منم برای دیدنت خیلی دلم تنگ شده. جلوی در منتظر می‌مونم تا به امید خدا هرچه زودتر از راه برسی.

سرباز جوان ادامه داد:

ـ می دونی مادر؟ دو ماهه که دست پخت ماهت رو نخوردم دلم برا دست پختت خیلی تنگ شده، مخصوصا برا اون چلو خورشت سبزی هات!

مادرش گفت: "الهی فدات بشم، هر موقع به خانه برسی غذای مورد علاقه‌ت آماده است. اگه ظهر بیای آماده است، شب بیای آماده است. نوش جانت؛ بیا دورت بگردم. بیا..."

بعد حرفهایشان تمام شد و شادمانه از همدیگر خداحافظی کردند.

***

اتوبوس ساعتها بود که در جاده می‌غرّید و پیش می‌رفت. شب فرا رسیده بود و خیمه تاریکی بر همه جا گسترده شده بود. بیشتر سربازان در اثر خستگی راه در خواب بودند. راننده پشت فرمان بود و با چشمان خواب آلوده‌اش عمق جاده را می کاوید. گهگاه پلکهایش روی هم می‌افتاد. می‌رفت که چرت بزند اما یکباره چشمهایش را



باز می کرد و فرمان را سفت می گرفت. لحظاتی بعد چشمانش به آرامی روی هم افتاد. دستهایش سست شد و فرمان از دستش بیرون رفت و به اصطلاح راننده ها، اتوبوس از دست او فرار کرد و از جاده گریخت و از فراز بلندی به عمق دره‌ای ژرف و تاریک سرنگون شد.

***

آن مادر دل شکسته و داغدار هر روز غروب بر سر مزار فرزندش می‌رود و می‌نشیند و لرزان و سخت غمناک گریه می کند و در حالیکه صدایش از گریه بریده می‌شود، می‌نالد:

"پسرم، جان دلم، تو داشتی می‌اومدی، تو می‌اومدی که مرا خوشحال کنی. به من گفته بودی که دلم برای دستپختت تنگ شده، گفتی که مخصوصاً برات چلو خورشت سبزی بپزم... بیا پسرم، بیا جگر گوشه‌ام بیا، غذات آماده است. بیا قلب شکسته‌ام رو شفا بده بیا شادم کن، بیا عزیزم...

و بعد با هق هق گریه سرش را بر سنگ سرد مزار فرزندش می گذارد.

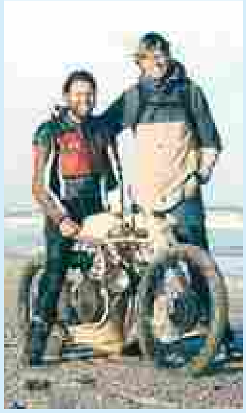
اعتماد به نفس تضمین کننده موفقیت نیست، اما نبود آن یعنی شکست

● آلبرت بندورا

سپهر صفادار

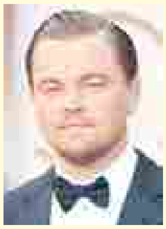
موتوری از چوب و جلبک





این شوخی است یا واقعاً یک موتور چوبی است که با جلبک حرکت می کند؟! البته چندان هم نباید تعجب کرد چون امروزه از جلبکها در تولید بسیاری از وسایل استفاده می‌شود، از کفشهای ورزشی دوستدار محیط زیست گرفته تا لامپهایی که گاز دی اکسید کربن موجود در هوا را به خود جذب می کنند. اما باز هم تا حالا ندیده بودیم که به جلبک به چشم یک سوخت نگاه کنند. طراح هلندی به نام **ریتسرت مانز** و دانشمندی به نام **پیتر مویج**، یک موتورسیکلت طراحی کرده‌اند که برای ساختن آن تا جایی که توانستند از طبیعت بهره گرفتند. آنها بدنه موتور را از چوب خالص ساختند. ریتسرت درباره آن گفت: "برای هر قسمت از موتور نگاه می کردم ببینم چه چیزی از طبیعت را می توانم استفاده کنم. قاب اصلی و کمک فنرها را از چوب ساختیم. طوقه‌ها و فرمان را از چوب نوعی درخت منعطف و همچنین برای سایر قسمتهای نرمتر از چوب پنبه استفاده کردیم". اما آنها می خواستند از این هم فراتر بروند، به همین دلیل تصمیم گرفتند با استفاده از جلبک نشان بدهند که روغن جلبک چقدر می تواند در آینده کاربرد داشته باشد. آنها طراحی نیروی محرکه موتورسیکلت را به شکلی انجام دادند که با روغن جلبک کار کند و مقداری جلبک را در آب شور پرورش دادند و در نهایت موتورسیکلت را برای دور آزمایشی به یک ساحل بردند و خوشبختانه نتایج خوبی گرفتند. آنها می دانند که به احتمال زیاد چنین موتورسیکلتی هیچگاه نمی‌تواند تولید انبوه را به خود ببیند، اما می خواستند به مردم متذکر شوند که ما از جهان در ۳۰ سال بعد هیچ تصویری نداریم؛ روزی که بسیاری از منابع سوخت کنونی به اتمام رسیده‌اند و احتمالا وسایل نقلیه با انرژیهای بسیار متفاوت با انرژیهای کنونی حرکت می کنند. بنابراین باید خلاقیت‌ها و اختراعات خود را از حالا آغاز کنیم. از دیگر مزایای این موتورسیکلت این است که بیش از ۹۰ درصد آن قابل بازیافت خواهد بود و زباله‌ای تولید نخواهد کرد، چرا که از همان ابتدا از خود طبیعت ساخته شده‌اند.

نجات شیرها



شیرها کم کم با ما خداحافظی می کنند. کمتر از یک قرن پیش تعداد ۲۰۰ هزار شیر در دنیا وجود داشتند که اکنون ۱۸۰ هزار عدد از آنها از بین رفته و تنها ۲۰ هزار شیر وحشی در حیات وحش وجود دارد. بازیگر معروف هالیوود "**لئوناردو دی کاپریو**" که با کارهای خیرخواهانه غریبه نیست، تصمیم به حمایت این حیوان و راه اندازی سازمانی برای جمع آوری سرمایه و کمک انسانی کرده‌است. آنها تصمیم دارند با همکاری مجموعه سازمانهای حفاظت از حیات وحش و در قالب یک فعالیت کاملاً داوطلبانه، بتوانند تعداد شیرهای موجود در حیات وحش را تا سال ۲۰۵۰ به دوبرابر برسانند. علاوه بر شکار بی‌رویّه شکارچیان غیرقانونی، علت مرگ بسیاری از این حیوانات به دلیل نابود شدن محیط زندگی شان است، جنگلهایی که با قطع شدن درختان و یا احداث راه و ساختمان نابود شده‌اند. عجیب است ولی شیرها در ۲۶ کشور جهان که قبلاً زادگاه این حیوانات بودند منقرض شده‌اند. حضور چهره‌های معروف و سرشناس علاوه بر کمک به تبلیغات برای این فعالیتها، می‌تواند به روند پیشرفت هم سرعت ببخشد و این کاری است که لئوناردو دی کاپریو در سر دارد و مصمم است که با حضورش مطمئن شود که حتی یک دلار کمکهای جمع آوری شده برای کاری غیر از کمک به شیرهای وحشی هزینه نشود. او در بیانیه‌ای همه مردم جهان را به حفظ محیط زیست فراخواند و گفت: "هر لحظه کمی از حیات وحش سیّاره‌مان را از دست می دهیم و اگر ما هم خود را جزئی از موجودات زنده می‌دانیم باید به آنها نیز توجه کنیم. در حال حاضر تنها بخش اندکی از درآمدها صرف این کار می‌شود اما به کمک یکدیگر می‌توانیم این روند را تغییر دهیم".



مرد آهنی



ریچارد براونینگ، موسس استارتاپ "جاذبه"، یک لباس طراحی کرده است که در ساخت آن از امکانات و ظاهر فیلم مرد آهنی الهام گرفته است. جالت اینکه با این لباس می توانید پرواز کنید! این لباس پرواز یا شاید بهتر است بگوییم زره آهنی پرنده! از یک موتور جت بهره می‌برد که مخصوص این لباس طراحی شده است تا فرد بتواند به پرواز درآید. دو موتور بر روی دو دست سوار شده‌اند که وزنشان به ۴۰ کیلوگرم می‌رسد و می‌توانند تا ۷۰۰ درجه سانتی گراد را تحمل کنند. برای این لباس پرواز جالب دو بال هم طراحی شده است که در تغییر جهت به فرد کمک می کند. اما اصلی‌ترین ویژگی لباس این است که به کمک فناوری پرینت سه بعدی ساخته می‌شود. از این لباس در نمایشگاه **ساندیه گو** رونمایی شد. مدل کاملتر لباس پرواز به چهار پیشران روی دستها مجهز است و همچنین یک جت پک دیگر نیز روی پشت فرد قرار می گیرد. همه طراحی‌ها به گونه‌ای است که این موتورهای پرقدرت هیچ خطری برای فرد داخل لباس ایجاد نکنند و باعث سوختگی نشوند. سیستم هدایت این لباس بسیار دقیق و حساس است و با تکانهای دستهای راست و چپ فرد انجام می‌شود. همچنین یک کلاه با صفحه شفاف روی سر قرار می گیرد که نحوه عملکرد و سلامت بخشهای مختلف لباس را به فرد اطلاع می دهد. همچنین میزان سرعت، ارتفاع از زمین و دمای موتور را هم به فرد گزارش می‌دهد تا در صورت نیاز اقدام لازم را انجام دهد. آقای **براونینگ** خودش در نمایشگاه این لباس را پوشید و توانست با سرعت ۸۰ کیلومتر حرکت کند. حدود ۷ یا ۸ مدل مختلف از این لباس در حال طراحی و تولید است که در ظاهر و امکانات با هم متفاوت هستند. قیمت یک لباس پرواز که بر اساس سلیقه و نظر مشتری ساخته شده باشد حدود ۲۵۰ هزار دلار خواهد بود.



محافظ زمین

اگر شما هم عاشق فیلمهای مردان سیاه پوش و یا روز استقلال بوده اید، حتماً این خبر برایتان جذّاب است. ناسا به دنبال استخدام فردی در سمت "**مسئول حفاظت سیاره‌ای**" است تا از سیاره زمین در برابر هجوم و نفوذ موجودات فضایی حفاظت کند و پول خوبی هم برای این کار پرداخت می کند. فردی که برای این سمت انتخاب می‌شود وظیفه دارد مطمئن شود فضانوردانی که در ایستگاههای فضایی یا شاتلها مشغول هستند، اقمار یا سیارات دیگر را تصرّف یا آلوده نمی کنند؛ همچنین هیچ فرازمینی و بیگانه‌ای هم نباید به زمین وارد شود. درنهایت، فرد انتخاب شده درآمد سالانه‌ای برابر با ۱۸۷ هزار دلار یا حدود ۱۴۱ هزار پوند به همراه مزایا دریافت خواهد کرد. در اطلاعیه ناسا نوشته شده است که هدف این شغل، جلوگیری از آلودگی ارگانیک و بیولوژیکی محیط در اکتشافات انسانی و یا توسط رباتها است. ناسا سیاستهایی را برای حفاظت سیّاره‌ای تدوین می کند که باید برای تمامی ماموریتهای فضایی اعمال شود تا از جابجایی آگاهانه یا ناآگاهانه اجزای ارگانیک به سیارات دیگر جلوگیری شود. همچنین باید از ورود هر نوع آلودگی فرازمینی به سیاره جلوگیری شود. خیلی‌ها معتقدند که جذب این نیروی جدید به دلیل اکتشافات آینده ناسا در حوزه یکی از اقمار سیاره مشتری به نام اروپا است. از اهداف این ماموریت ۲/۷ میلیارد دلاری این است که از سطح این قمر نقشه برداری و بررسی کنند که آیا محیط روی سطح قمر می‌تواند برای سکونت مناسب باشد یا خیر. اگرچه این شغل برای خیلی‌ها یک رویای دیرینه است اما تعداد محدودی صلاحیّت انتخاب آن را خواهند داشت. متقاضیان باید حداقل یک سال سابقه کار در یک مرکز رده بالای دولتی و همچنین تحصیلات بالایی در رشته فیزیک، مهندسی یا ریاضیات داشته باشند. باید دید که در آینده چه کسی به عنوان محافظ سیّاره زمین انتخاب خواهد شد.



یک شهر زباله





چند ماه قبل دانشمندان توده‌ای عظیم از زباله را در اقیانوس اطلس یافتند و خبرش بسیار جنجالی شد. اما هفته گذشته یک توده بسیار بزرگتر در آبهای دوردست اقیانوس آرام پیدا شد که شامل کیسه‌های پلاستیکی، زباله‌های خانگی و مواد شیمیایی بود. این توده زباله به وضوح نشان می‌داد که انسانها تا چه حد از مسئولیت خود در برابر سیّاره شان کوتاهی کرده‌اند. این انبوه زباله بین هاوایی و خاک آمریکا قرار داشت و توسط یک تیم بازرسی اقیانوسی کشف شد. شاید باورش سخت باشد اما این توده زباله به حدّی بزرگ است که هنوز نتوانسته‌اند ابعاد دقیقش را مشخص کنند، اما تخمین زده می‌شود که مساحتی بیش از ۱ میلیون کیلومتر مربع را پوشانده باشد! این یعنی تقریباً یک و نیم برابر مساحت کل تگزاس در آمریکا! این ابعاد واقعا وحشتناک است و کارشناسان را بر آن داشت تا زباله‌ها را دقیق تر بررسی کنند. مشاهده شد که اکثر آنها کیسه‌های پلاستیکی به اندازه گونیهای برنج بودند و بطری‌ها و تورهای ماهیگیری هم به وفور در آنها به چشم می‌خورد. بنابراین به نظر می‌رسد که بیشتر باید شرکتها و سازمانهای تولیدی مانند مجموعه‌های ماهیگیری را مقصر بدانیم و مصرف کننده‌های شهری کمتر در آن نقش داشته‌اند. گسترش زباله‌های پلاستیکی در جهان به حدی رسیده است که تا چند سال دیگر می‌توان با اطمینان گفت که در شکم تک تک پرنده‌ها یک تکه زباله پلاستیکی جا خوش کرده است. حیوانات اگر بر اثر بلعیدن زباله‌ها خفه نشوند، دچار مسمومیت می‌شوند و مرگی تدریجی را تجربه خواهند کرد.



طولانی‌ترین پل



اگر از ارتفاع می‌ترسید این مطلب را نگاه نکنید. طولانی‌ترین پل عابر معلق جهان که در سوییس در حال ساخت بود بالاخره تکمیل شد و اولین بازدیدکننده‌ها از آن عبور کردند. این پل که در ارتفاعات آلپ ساخته شده است، تا بستر دره‌ای که زیر آن قرار دارد حدود ۹۱ متر ارتفاع دارد و طول آن هم به ۴۹۵ متر می‌رسد. این پل بخشی از مسیر کوهپیمایی "**اروپاوگ**" است، یک مسیر کوهپیمایی دو روزه که شهرهای گراچن و زرمات را به هم متصل می کند. به لطف ساخت این پل، کوهنوردان قادر خواهند بود با طی کردن مسیری بسیار کوتاهتر به شهر باز گردند، زیرا چند سال قبل پل معلق دیگری که در این منطقه قرار داشت بر اثر سقوط صخره تخریب شد و کوهنوردان مجبور بودند مسیری طولانی را برای رسیدن به شهر پیاده طی کنند. این پل معلق از جنس فلز استیل ساخته شده است و تنها ۶۴ سانتیمتر عرض دارد. یکی از مسئولان آژانس گردشگری در گزارشی اعلام کرد که این پل را می‌توان صرفا مخصوص کوهنوردانی که هیچ ترسی از بلندی ندارند دانست. هیجانی که عبور از روی این پل در افراد ایجاد می کند غیر قابل توصیف است. با وجود دلهره آور بودن عبور از روی دره‌ای در ارتفاعات آلپ، قطعاً تماشای منظره‌ای بدیع از کوه ۴۵۰۰ متری ویسهورن و کوههای برنیس در آلپ به هیجانش می‌ارزد. همچنین کوهنوردان را از طی مسیری دور که ۳ الی ۴ ساعت زمان می‌برد، نجات می‌دهد.



رهبری کردن یعنی به مسایل هم از دید خود و هم از دید دیگران بنگریم

● هنری فورد

سیروس گنجوی



ردپای خاطره

۱۰ پله، طلب استاد!

خاطره‌ای از استاد عبادی

من همیشه زنده یاد استاد "**عبادی**" نوازنده چیره دست سه تار را دوست داشتم و برایش احترامی خاص قایل بودم. بدون ساز هم دوست داشتنی بود! اولین روزی که استاد به اتفاق یکی از دوستانمان ــ که پزشک عمومی بود ــ به خانه ما آمد، من، ۱۰ تا پله به او بدهکار شدم!

بد نیست این خاطره کوتاه را برایتان بنویسم:
سال ۱۳۵۹ بود. خانه مادر خیابان پاسداران، در طبقه سوم ساختمانی قرار داشت و آسانسور هم نداشت. همین که از پایین زنگ زدند با فشار دکمه، در ورودی ساختمان را باز کردم، اما شتابی برای گشودن در آپارتمان نشان ندادم، زیرا با سن و سالی که من از استاد سراغ داشتم، فکر می کردم چند دقیقه‌ای طول می کشد تا از آن همه پله بالا بیاید. اما همین که در را گشودم، دیدم این پیرمرد خوشخو، درحالیکه سازش را مثل یک کیف سامسونت به دست گرفته بود همراه دوست ما از پاگرد طبقه سوم گذشته و داشت به طرف پشت بام می رفت! صدا زدم: استاد، بالا نروید، خانه ما اینجاست. ببخشید که آسانسور نداریم!
نفس زنان از پله‌ها پایین آمد. لحظه‌ای ایستاد و شروع کرد به شمردن پله‌هایی که بالا رفته بود، سپس لبخندی زد و با خوشرویی گفت: پس یادتان باشد که من، ۱۰ تا پله از شما طلبکار می‌شوم!!
استاد عبادی که بی‌تردید نام او در تاریخ موسیقی این سرزمین جاودان خواهد ماند، مردی خوش سیما، بسیار آرام و با نزاکت بود و اصالت، از سر و رویش می‌بارید. آن روز، چند مهمان دیگر هم داشتیم. او برایمان سه تار نواخت که همگی از شنیدن نوای سحرآمیز ساز او سرمست شدیم!
در فاصله‌ای که استاد دست از نواختن کشید تا اندکی استراحت کند و چای و شیرینی خود را بخورد، من یواشکی، کاستی را درون ضبط صوت گذاشتم. یک قطعه بدون آواز بود که یک نوازنده سرشناس یونانی، ساز ملی کشور خود (بوزاکا) را که صدایی شبیه عود یا "بربط" خودمان را داشت ــ با استادی تمام می‌نواخت. خودم این کاست را از "یونان" آورده بودم. گمان می کردم استاد هم انتخاب مرا خواهد ستود، اما با ناخشنودی گفت:

ــ لطفا صدایش را خفه کن!
این واکنش، از حساسیّت حرفه‌ای بیش از حد او حکایت داشت که معمولاً بین هنرمندان مرسوم است و نمی‌توان آن را به حساب حسادت گذاشت!
یک هفته بعد: هفته بعد که قرار بود استاد عبادی همراه سازش دوباره به خانه ما بیاید، یاد یک دوست قدیمی افتادم که چند دانگ صدایی داشت و سن و سالش هم به استاد می‌خورد. اهل شمال بود و اسمش آقای "بیابانی" بود. برای آنکه استاد در نواختن تنها نباشد، بد ندیدم او را هم دعوت کنم تا بزم ما کامل شود. یکی بنوازد و دیگری بخواند و مجلس ما را شور و شوق هنرمندانه‌ای فرا گیرد!
این دوست ما که حالا عمرش را به شما داده، هرچند شهرت عمومی نداشت، اما سالها تعلیم آواز دیده بود و برای خودش استادی به شمار می‌رفت. نکته عجیب درباره او آن بود که در حالت عادی، لکنت زبان داشت و با لهجه شمالی حرف می‌زد، اما وقتی می‌خواند اثری از این لکنت، یا گویش شمالی در آوازش دیده نمی‌شد! او با کمال میل، دعوت مرا پذیرفت و همان روز به خانه ما آمد. شور و غوغایی از ساز و آواز پیدا شد که نگو و نپرس! جای شما خالی، روز خوبی بود! از دیدگاه ما و مهمانان ما، همکاری آن دو استاد با هم، هیچ عیب و ایرادی نداشت، اما واقعیت جز این بود!
سه روز بعد: سه روز بعد، آن دوست قدیمی، تنها به خانه ما آمد و شکوه کنان گفت:
ــ این استاد که نمی گذاشت ماب... بخوانیم. همه‌اش می‌خواست خودش ب... بنوازد!
چهار روز بعد: سر هفته، استاد "عبادی" همراه سه تارش به خانه ما آمد. او هم سر گله گذاری‌اش باز شد: بابا، این دوست شما کی بود؟ مجال نمی‌داد ما ساز بزنیم. همه‌اش می‌خواست خودش بخواند!!!
ما شنوندگان: ما شنوندگان اما، بدون توجه به این رقابتها و حساسیتهای هنری، فقط ساز و آواز استادانه آنها را شنیده و لذت برده بودیم! درستش هم همین بود! روان هر دو شاد!

شیر تو شیر!

همسر مردی سه قلو زاییده بود و ضمن آنکه همگی به او تبریک می گفتند یکی از آشنایان از او پرسید: آیا سه قلو زاییدن در خانواده شما موروثی است؟ آن مرد که رئیس شرکت فتوکپی و زیراکس بود بادی به غبغب انداخت و گفت:
ــ زن من ماشین نویس است و مطابق معمول هر کاری را در سه نسخه تحویل می‌دهد!!
این لطیفه، مرا به یاد خاطره‌ای از سالهای دور انداخت که من و عکاس "**محمدی**" برای تهیه رپرتاژی درباره دوقلوها رفته بودیم. قبلا آمار چند نفرشان را گرفته بودیم. سر راه به یک قهوه خانه تر و تمیز رفتیم تا گلویی تازه کنیم. وقتی داشتیم چای خودرا می‌نوشیدیم، قهوه چی که با عکاس ما آشنایی داشت، همین که از چند و چون کار ما آگاه شد، به آقای میانسالی اشاره کرد که در قهوه خانه نشسته بود و داشت قلیان می کشید.
گفت: همین بابا، دوست ما، خودش دو تا بچه دوقلو داره به اسم "بهرام" و "شهرام" عینهو سیبی که از وسط دو نصف کرده باشند. آنقدر شبیه هستند که من خودم همیشه آنها را با هم اشتباه می گیرم!
سپس به آن مرد رو کرد و به زبان شیرین آذری گفت: سَن ازون تعریف الِه! (یعنی خودت برایشان تعریف کن!) آن مرد که ته لهجه آذری داشت پکی به قلیان زد و با بی‌میلی گفت:
چه بگویم؟ خودم هم پاک قاطی کرده‌ام!
پرسیدم: میشه بیشتر توضیح بدین؟
گفت: والله این بچه‌ها تا کوچیک بودن، به علامت روی آستین لباسشون زده بودیم تا "بهرام" را از "شهرام" تشخیص بدهیم. اما حالا که بزرگ شده‌اند بین خودشان بده بستانهای عجیبی دارند که من از آن سر درنمی آورم!
پرسیدم: مثلا چه بده بستانی؟
ــ مثلا اینکه یکی از آنها در درس و مشق، زرنگتر از برادرشه. رفته جای او امتحان داده قبول هم شده!
ــ خب، دیگه؟
ــ یکی شون گواهینامه رانندگی گرفته. دیگری در امتحان شهر، رد شده، اما دست فرمانش خوبه! بدون گواهینامه پشت ماشین می‌شینه و هر جا لازم باشه، گواهینامه برادرش رو نشون می‌ده!
ــ خب دیگه؟
ــ یک بار، یک کشیده خوابوندم بیخ گوش بهرام، "شهرام" گفت: آقا جون چرا منو می‌زنی؟ من شهرامم!! اومدم اون یکی رو بزنم گفت: "آقا جون" دروغ میگه، "بهرام" خودشه! خلاصه نتونستم بفهمم کدوم "بهرامه" و کدوم "شهرام"؟!
ــ خب، چه جالب، دیگه؟
پکی به قلیان زد و گفت: ای آقا دست رو دلم نذار! اینها تازگی با دو خواهر دوقلو آشنا شدن می‌خوان با آنها ازدواج کنن. من و مادرشون سخت مخالفیم. چون اگه این وصلت سر بگیره، دیگه همه چیز حسابی شیر تو شیر میشه!!
بر حسب تصادف، سوژه جالبی پیدا کرده بودیم. خواستیم با آنها قرار بگذاریم و عکس بگیریم. اما آنها با دوستانشان به شمال رفته بودند و ما عجله داشتیم! بنابراین، در مجله چاپ نشد. درحالی که از جا برمی‌خاستیم گفتم: بهتره به جای "شیر تو شیر" می‌گفتی: شهرام، بهرام!!
و در میان خنده حضار، قهوه خانه را ترک کردیم.



دستگیری سارق با سرنخ عجیب!



سارق مسلح فروشگاهی پس از ۹ ماه فرار با استفاده از نتایج آزمایش (دی.ان.ای) فضولاتش در دستشویی محل جرم، شناسایی و دستگیر شد.

"دیو جانسون" ۴۲ ساله که از متهمان سابقه دار است روز سرقت به یکی از سرویسهای بهداشتی فروشگاهی رفته بود و به خاطر عجله اش، آنجا را نشسته بودو با توجه به اینکه این سارق در زمان حادثه ماسک به صورت داشت، پلیس کالیفرنیا با بررسی دوربینهای مداربسته به سرویس بهداشتی رفت واز فضولات سارق نمونه برداری کرد و سرانجام هویت سارق رافاش کرد و پس از ۹ ماه جستجو بالاخره او را در مخفیگاهش به دام انداخت.
این متهم که چندین پرونده سرقت دارد باقرار وثیقه سنگین در زندان به سر می برد و تحقیقات بیشتر از وی ادامه دارد.

مهربان ترین زن آمریکایی

عجیب ترین دوقلوهای دنیا کم کم سه ساله می شوند

در واقع، متئو و مارشال سه سال پیش با یک عارضه بسیار نادر به نام سندرم پفیر به دنیا آمدند. این دو کودک بیگناه وقتی فقط چهار هفته از تولدشان می گذشت تنها شدند و والدینشان آنها را ترک کرده و به پرورشگاه سپردند، ولی پرستاری به نام **لیندا ترپمایر** که ۵۸ سال دارد حضانت دوقلوهای عجیب را بر عهده گرفت. لیندا خود ۶ فرزند دارد که سه تای آنها را به فرزندی قبول کرده است.
بر اساس **سندرم نادری** که این دوقلوها به آن مبتلا هستند اندامشان به شکل عجیبی درآمده و مفاصل آنها با مشکلات زیادی روبرو است و دارای پیشانی و گوش های نافرم هستند، و چشم هایشان نیز ناهمگون و برای تنفس نیاز به لوله تنفسی دارند و بدنشان مستعد عفونت است. با این اوصاف پزشکان معتقد بودند این دو عمری طولانی نخواهند داشت، اما **لیندا** قول داده تا آخرین روز با اینکه اوضاع مالی خوبی هم ندارد، زندگی شیرینی را برایشان فراهم کند و. بنابر همین قول و.روح بزرگ این زن رسانه ها او را به عنوان مهربان ترین زن آمریکایی می شناسند ، لقبی که شایسته اوست.



قتل دوست به خاطر هیچ!

در حادثه‌ای از پیش طراحی شده دو برادر در روستای "دوزعنبر" از توابع ساوجبلاغ یک جوان ۲۳ ساله را به خاطر اختلافات شخصی به قتل رساندند و او را در زمین فوتبال روستا دفن کردند.

در پی این حادثه خانواده مقتول گم شدن وی را به دفتر دهیاری روستا، پاسگاه و اهالی روستا اطلاع دادند و بعد از گذشت ۱۲ روز جستجوی گسترده و بی نتیجه توسط خانواده، با بازبینی فیلم دوربینهای مداربسته دفتر دهیاری و دوربین نزدیک امامزاده روستا، مشخص شد که مقتول به همراه دوستش و برادر بزرگ او به زمین فوتبال روستا رفته است. این در حالی بود که قاتل و برادر وی از این موضوع اظهار بی اطلاعی می کردند و قصد گمراه کردن مسیر تجسس را داشتند که بالاخره پس از مواجه شدن با فیلمهای ضبط شده زبان به اعتراف گشودند که مقتول را به محل قرار (زمین فوتبال روستا) برده اند و او را با ضرب چوب و سنگ به قتل رسانده و سپس جسد را در همان محل دفن کرده اند.



در پی این اعترافها جسد مقتول به پزشکی قانونی منتقل شد و برادر کوچکتر به قتل اعتراف کرد و در حال حاضر جزئیات ماجرا برای روشن شدن نقش برادر بزرگتر در این حادثه در دست بررسی قرار دارد.

شکستن دست و پا برای دیه

اعضای باند تبهکاری که با فریب دستکم دو هزار نیازمند و با ایجاد تصادفهای ساختگی در شهرهای مختلف از شرکت بیمه کلاهبرداری می کردند، به دام افتادند.

این باند ۲۴ نفره پس از شناسایی و اغفال افراد بی بضاعت و نیازمند با وعده پرداخت درصدی از مبلغ دیه دریافتی، قسمتهایی از بدن افراد را به طور ماهرانه‌ای شکسته و در ادامه با ایجاد تصادفهای ساختگی و تشکیل پرونده از شرکتهای "بیمه" دیه دریافت می کردند.
این افراد که غیر بومی بودند با استفاده از این روش علاوه بر اجرای جرم در کاشان، بیرجند، زاهدان، مشهد، کرمان، قزوین، بجنورد، طبس و اردبیل هم تا کنون پرونده‌های متعددی تشکیل داده و منتظر دریافت دیه بودند.
تا اینکه پس از روشن شدن این راز و دستگیری عاملان یکی از اعضای این باند در بازجوییها گفت: دستکم بیش از دو هزار نفر را از این طریق فریب داده و با کمک آنها میلیونها تومان به جیب زده‌ایم.
وی در ادامه افزود: در مواردی از یک مصدوم در چند شهر استفاده کرده و چند بار دیه دریافت می کردیم.
بازرس شعبه سوم دادسرای کاشان نیز درباره شیوه فعالیت اعضای این باند گفت: آنها ابتدا از افراد اغفال شده چک و سفته می گرفتند و پس از مصدوم کردنشان، آنها را تا زمان دریافت دیه نزد خود نگه می‌داشتند و وقتی مبلغ دیه را می گرفتند یک سوم آن را به فرد مصدوم می‌دادند.



موفقیت پیوندی سازنده است بین کارهایی که انجام می دهیم و چیزهایی که دوست داریم
● آنتونی رابینز

هنر و ادب در پهلوی دوم

هفته پیش به دستور خوانندگان دانشمند کمی دیگر از فروغ و سهراب سپهری گفتم که سنت‌شکن بود و شعر زنانه را وارد شعر فارسی کرد. به بهانه فروغ به خانم‌های شاعر و غیرمجاز یعنی زیرزمینی هم اشاره‌ای خیلی مختصر کردم. یک ریزه هم از سهراب گفتم و اینکه بعد از مرگش خیلی ثروتمند شد چون تابلوهایش را بسی گران خریدند و می‌خرند. از علی‌اشرف درویشیان هم چند و چونی خواندید. او مثل صمد بهرنگی کار می‌کرد یعنی معلم فقیر فقرا بود و برای آنها کتاب می‌برد. قصه‌هایی هم از خودشان برایشان می‌نوشت. با جناب محمود دولت‌آبادی هم کمی بیشتر آشنا شدید. علی‌اشرف و محمود دولت‌آبادی از نویسندگانی بودند که بدبختی مردم را به کلمه می‌کشیدند.

ادبیات فریادی

هفته پیش قرار شد با ادبیات نجوایی، زیرزمینی، زیراکسی، کادویی و دیواری هم آشنا شویم. برای سیر تکامل ادبیات نجوایی به سوی ادبیات فریادی، از فرخی یزدی شاهدی می‌آورم:

"تپیدن‌های دلها ناله شد آهسته آهسته
رساتر گر شود این ناله‌ها فریاد می‌گردد
ز اشک و آه مردم بوی خون آید که آهن را
دهی گر آب و آتش، دشنه فولاد می‌گردد
دلم از این خرابی‌ها بُوَد خوش زانکه می‌دانم
خرابی چون که از حد بگذرد آباد می‌گردد
به ویرانی این اوضاع هستم مطمئن زیرا
که بنیاد جفا و جور بی‌بنیاد می‌گردد"

فرخی یزدی گفته وقتی که دلهای مردم از چیزی ستمگرانه به التهاب و جوش بیاید، کم کم به غُرزدن و ناله تبدیل می‌شود و اگر این ناله‌ها و غُرزدن‌ها بیشتر و قوی‌تر شود، فریاد خواهد شد و این یعنی ادبیات فریادی اولش نجوایی است: این دوست به آن دوست قابل اعتمادش می‌گوید "بابا این چه وضعیه!" دوستش می‌گوید "غلاف کن حرفتو دیوار گوش داره". در حالتی که ستم و اختناق با هم رفیق می‌شوند، هنرمندان هم وارد فاز هنر کنایی و سیستم دست‌به‌عصا می‌شوند. مایاکوفسکی هم گفت از کتاب منم یاد کن. این مایاکوفسکی کتابی دارد به اسم "**ابر شلوار پوش**" و می‌خواهد بگوید هنرمند در زمان اختناق و سانسور و ستم انگار ابری است که شلوار پوشیده و هی شلوارش را از ترس خیس و تِلیس می‌کند و می‌گوید هنرمند باید زیرک باشد و طوری اثر خلق کند که اداره سانسور نفهمد جریان چی بود و کنایه نویسنده به کی بود. یکی از فازهای عالی هنر که در زمان اختناق کاربرد دارد، طنز است. قبل از سال ۵۷ نمایش "**شهر قصه**"ی بیژن مفید از نمونه‌های خوب طنز بود. آخرهای پهلوی کارهای طنز حتی در تلویزیون ملی ایران بیشتر شده بودند. شاید یکی از دلایلی که سانسورچی‌ها جلو طنّازان را نمی‌گیرند، این باشد که طنز آدم را می‌خنداند و همین خنده او را آرام می‌کند و انگیزه‌اش برای مبارزه کم می‌شود. جوکهای سیاسی هم کاهنده جوش و خروش انقلابی و سیاسی هستند. امیر عباس هویدا گفته بود خودم هر هفته منتظرم مجله توفیق منتشر شود و آن را بخوانم. کاکا توفیق یک نشریه فکاهی و طنز بود که دائم به هویدا گیر می‌داد. با اینکه فکاهیّاتش از طنزش بیشتر بود همان طنزها کار دستش داد و تعطیلش کردند.

نجواهای مردم به رد و بدل کردن جوکهای سیاسی محدود می‌شد. نجواهای هنرمندان هم به کارهای کنایی و فکاهی و طنز ختم می‌شد. از هیاهوی مشروطیت به این طرف دو هنر سیابازی و ترانه وارد نجواهای سیاسی شدند. در تاریخ قاجار برایتان تعریف کردم که زنی از مطربهای روحوضی ترانه‌ای می‌خواند: "آبجی مظفر اومده / چادر و چاقچورش کنین / از شهر بیرونش کنین / دور و دور و دور و دور شو ببین / امیر بهادُر شو ببین"

مظفرالدین شاه دستور داد او را آوردند و به پاشنه‌اش نعل کوفتند و فرمود با آن نعل برقصد و همان ترانه را برایش بخواند.

میرزاده عشقی، عارف قزوینی، فرخی یزدی، علی‌اکبر دهخدا، محمدتقی بهار، سیداشرف الدین حسینی و کسانی از این قبیل مضمون‌های سیاسی و اجتماعی را وارد ترانه کردند و ترانه‌هایشان نجوای مردم شد:

"مرغ سحر ناله سر کن / داغ مرا تازه‌تر کن... ای خدا ای فلک ای طبیعت / شام تاریک ما را سحر کن!" در دوره رضاشاه بیشتر این نجواسراها قلع و قمع شدند و پوست از سرشان کندند و مقدمه‌ای شد برای اینکه در زمان پهلوی دوم ترانه‌سراها بزنند توی کارهای عاشقانه:

"از بر ت دامن‌کشان رفتم ای نامهربان / از من آزرده‌دل کی دگر بینی نشان / رفتم که رفتم" والبته شاعران برای ارتقای ترانه‌های فارسی کارهایی هم کردند و آثار عاشقانه خوبی خلق کردند. رهی معیر و معینی کرمانشاهی از بزرگان این قوم بودند.

زبان ترانه‌ها مخصوصاً آنهایی که در رادیو تلویزیون بخش می‌شد، کتابی بود. کنار این ترانه‌های مجلسی و رسمی، خوانندگانی نیز بودند که در کاباره‌ها می‌خواندند و چون مخاطبان آنها از مردم کوی و برزن بودند و سیبیل در سیبیل در کاباره حضور داشتند، زبان محاوره و تمثیلات و توصیفات عامیانه را هم وارد ترانه کردند. آغاسی آبادانی و سوسن قصر شیرینی و ناهید از معروفهای این دسته بودند و از کاباره به رادیو تلویزیون آمدند: "دلُم پی دل‌ته جومه نارنجی / کجا منزل‌ته جومه نارنجی..." "پَرَکَم شاپرم توی عاشقا تکم / چی شده که عشقمو گذاشتی پای کلکم..."

مردم از این سبکها استقبال کردند و خوانندگانی که کلاً کتابی می‌خواندند، تشویق شدند محاوره‌ای هم بخوانند. برای نمونه، حدود سال ۵۴ بود که مرضیه اولین ترانه محاوره‌ای خودش را منتشر کرد: "دو سه شبه که چشمام به دره / خدا کنه که خوابم نبره / تو این قفس که زندون منه / دلم گرفته و منتظره / خدا کنه که خوابم نبره..." رواج زبان محاوره‌ای و کوی و برزن در ترانه‌ها، نوع جدیدی از ترانه‌سرایی را ایجاد کرد و شاعرانی مثل شهیار قنبری و خوانندگانی مثل فرهاد، فریدون فروغی، داریوش و ستار و ابی و گوگوش و دیگران رایج شدند. برخی از این خوانندگان گاهی ترانه‌های کنایی می‌خواندند و مردم مضمون را می‌گرفتند و نجوای آنها می‌شد. در مشهد در دبیرستان هدایت که کلاس دهم بودم، از فرهاد ترانه‌ای منتشر شده بود:

"کوچه‌ها تاریکن دُکّونا بسته... از صدا افتاده تار و کمونچه / مرده می‌برن کوچه به کوچه... واسه نف(نفت) نیس هنو(هنوز) یه عالم نف توشه..." همکلاسی داشتم که پدرش در درگیری‌های سیاسی کشته شده بود. می‌گفت خوب که به این ترانه گوش کنی نجواهایی دارد که می‌گوید "سیاهکل چه شد" و می‌گفت آن مرده‌هایی که کوچه به کوچه برده می‌شوند، به دلیل پیری نمرده‌اند. یه عالم نفت توشه یعنی هنوز کلی انرژی داشتند برای زندگی و جوان بودند و توضیح می‌داد که سیاهکل جایی است در گیلان که گروهی از چریکهای فدایی در آنجا علیه رژیم عملیات جنگی کردند... و خلاصه یک ترانه منشأ کلی بحث و اطلاعات سیاسی می‌شد. آن همکلاس از مدرسه اخراج شد و رفت کارگر نخریسی شد.

ترانه‌های "بوی گندم" و "زندونی" داریوش هم رنگ سیاسی داشت. سلسله دوشاهه‌ی پهلوی هرچه به سال ۵۷ نزدیک می‌شد، ترانه‌ها و فیلمهای سیاسی بیشتری منتشر می‌شد. دانشجوها می‌توانستند در سینماهای دانشجویی فیلمهایی مثل زد، شب روی شیلی و... ببینند. معمولاً وقتی از سینما

بیرون می‌آمدند شعارهایی علیه رژیم می‌دادند که چون داخل محوطه دانشگاه یا خوابگاه بودند، صدایشان به گوش بیرونی‌ها و مردم نمی‌رسید و هنوز نجواوار بود.

این نجواها به شعارهایی روی دیوارها تبدیل شد. معمولاً دیوارهایی انتخاب می‌کردند که هنگام نوشتن شعار خطری پیش نیاید. کم‌کم دیوار کوچه‌ها هم شعارآمیز شدند و وسط‌های سال ۵۷ دیوارهای سراسر شهر پر شد از شعار و اعلامیه و روزنامه دیواری و عکس شهید و مرگ بر شاه.

همان روزها از ادبیات دیواری چند گزارش تهیه کردم که در مجله جوان سیاسی منتشر شد. عکسهای خوبی هم دارد که یکی دو تایش را برایتان اسکن می‌کنم. در آن گزارش نوشته بودم "هرجا دیواری باشد، رویش یا اعلامیه چسبیده یا شعاری نوشته شده. دیوارهای چین به یاد می‌آید با روزنامه‌های دیواری‌اش".

ساواک خواسته بود روزنامه‌ها را تعطیل کند ولی از کارش سودی نبرد چون دیوار مسجدها، باجه تلفن‌ها، دیوار مدرسه‌ها و دانشگاهها، روی درختها و هرجا که می‌شد چیزی نوشت یا کاغذی چسباند، مردم جمع می‌شدند و روزنامه و اعلامیه می‌خواندند و بحث می‌کردند.

ترانه‌ها

علی اکبر شیدا یا مسرورعلی بنیان‌گذار ترانه‌هایی است که در چارچوب دستگاههای ایرانی بود و شعرش ذوق و توصیفی داشت. او در ۱۲۵۹ قمری در شیراز متولد شد. گرایشهای عارفانه داشت و در خانقاه صفی‌علیشاه ظهیرالدوله خاکسار بود. ترانه‌های عارفانه هم می‌ساخت. زنی ترسا یا به قول برخی از محققان یهودی، به اسم مرضیه در ارکسترش خوانندگی می‌کرد. علی‌اکبر شیدا شیدای او شد و عرفان را ول کرد و برای او ترانه‌ها ساخت:

"ای بت رعنا به قلب شیدا بده تسلا/ دلم را بردی مرضیه غمم نخوردی مرضیه/ ز مهوشانِ مُلک ری دلِ من از تو راضیه// نازت کنم من ای شوخِ ارمَن دلم تو مشکن..." وقتی می‌گوید ای شوخ ارمنِ، معلوم می‌شود ارمنی بوده نه یهودی. بعدها ترانه‌های شیدا دوباره تنظیم شدند و خوانندگان معاصر آنها را اجرا کردند. مثل "غم عشقت مرا از پای افکند، بت چین، در فکر تو بودم که یکی حلقه به در زد، امشب شب مهتابه، صورتگر نقاش چین، یک حمومی من بسازم چل ستون چل پنجره، شیشه می در شب یلدا شکست/ دل شیدا شکست و..."

بعد از شیدا هنر تصنیف و ترانه رشد کرد و کسانی مثل عارف قزوینی و کسانی که اسمشان را بردم، سوژه‌های اجتماعی و سیاسی را وارد ترانه کردند. برای نمونه: وقتی که کلنل محمد تقی خان پسیان را گردن زدند، عارف این ترانه را سرود:

"این سر که نشان سرپرستی است/ امروز رها ز قید هستی است// با دیده عبرتش ببینید/ کین عاقبت وطن پرستی است"

میرزاده عشقی هم ترانه‌های سیاسی می‌گفت ضمناً درباره زنان قلم می‌فرسود: "مر مرا هیچ گنه نیست بجز آنکه زنم/ زین گناه است که تا زنده‌ام اندر کفنم... من اگر گریم گریانی تو/ من اگر خندم خندانی تو..." و می‌گوید قانون طوری است که همه چیز دست مرد است و اجازه نمی‌دهند زن هم برای خودش سری در سرها در بیاورد و خلاصه حال بد و خوب زن را به دست مرد سپرده‌اند.



فریدون فروغی - فرهاد - شهیار قنبری

در پهلوی دوم شاعران زیادی بودند که به ترانه‌سرایی هم روی آوردند: برخی‌شان وارد فاز عاشقانه شدند، برخی هم به شکل کنایی از جامعه و سیاست گفتند. رهی معیری، کریم فکور، نواب صفا، تورج نگهبان، معینی کرمانشاهی، بیژن ترقی، پرویز وکیلی، محمد نوری، جنتی عطایی، امیرهوشنگ ابتهاج(سایه)، سیاوش کسرایی، احمد شاملو، فریدون مشیری، اردلان سرفراز، شهیار قنبری، جواد آذر از ترانه‌سرایان معروف بودند.

از ترانه‌های شاملو دو تایش معروف شده. دومی(پریا) نمادین و سیاسی است: "من باهارم تو زمین. من زمینم تو درخت/ من درختم تو باهار/ ناز انگشتای بارونِ تو باغم می‌کنه/ میون جنگلا طاقم می‌کنه." و این یکی که مرحوم حبیب و داریوش و چند خواننده دیگر آن را خوانده‌اند: "یکی بود یکی نبود زیر گنبد کبود/ لخت و عور تنگ غروب سه تا پری نشسّه بود/ زار و زار گریه می‌کردن پریا/ مثّه ابرای باهار گریه می‌کردن پریا.../ دنیای ما قصّه نبود پیغوم سربسّه نبود/ دنیای ما عیونه هر کی می‌خواد بدونه/ دنیای ما خار داره بیابوناش مار داره.../ دنیای ما بزرگه پر از شغال و گرگه..." لهجه ترانه‌های شاملو تهرونی است.



روزنامه‌های دیواری

از ترانه‌های سیاسی سیاوش کسرایی یکی‌شان را فرهاد خواند و خیلی معروف و اثرگذار شد. این ترانه با روایتی از پیامبر(ص) آغاز می‌شود: "المُلک یَبقی مَعَ‌الکُفر و لایَبقی مَعَ‌الظُلم یعنی کشور با کفر باقی می‌ماند و با ظلم باقی نمی‌ماند: "والا پیامدار محمد! گفتی که یک دیار هرگز به ظلم و جور نمی‌ماند بر پا و استوار/ آنگاه تمثیل‌وار کشیدی عبای وحدت بر سر پاکان روزگار// در تنگِ پر تبرک آن نازنین عبا، دیرینه‌ای محمد جا هست بیش و کم آزاده را که تیغ بر کشیده‌ست بر ستم؟" این ترانه روی مبارزان اسلامی و سوسیالیست اثر عمیقی گذاشت. دولت را هم هیچ خوش نیامد اما کار از کار گذشته بود و این ترانه پخش شده بود و در نجواهای مردم ترنّم می‌شد.

فرهاد و فریدون فروغی از خواننده‌هایی بودند که قیافه‌ای عبوس و متفکر داشتند و ترانه‌های بشکن و بالا بندازی نمی‌خواندند. روی صندلی می‌نشستند و گیتار یا پیانو می‌زدند و همان‌طور عبوس ترانه را می‌خواندند. ترانه‌هایشان هم از غصه‌های عاشقانه مرسوم خالی بود و غمی که در ترانه آنها بود، غمی عمیق‌تر از هجران‌های دو روزه بود. مثل ترانه "می‌بینم صورت‌مو تو آینه" و "دیگه این قوزک پا یاری رفتن نداره". ترانه‌های "شنبه روز بدی بود"، "توی قاب خیس این پنجره‌ها عکسی از جمعه غمگین می‌بینم" و "کوچه‌ها تاریکن دُکّونا بسّه" از کارهای خوب سیاسی بودند. یکی از کارهای سیاسی فریدون فروغی ترانه شیّاد است که ریتمیک است: "رنج و عذاب از من راحت و خواب از تو/ خون جگر از من موی خضاب از تو/ آه شیاد می‌خوای بمونی تو اما شب که بره میدن جزای تو..." منظورش از شب دوران پهلوی است و از "میدن جزای تو" منظورش دادگاه انقلاب است. نقل است که در جریان انقلاب فریدون فروغی را گرفتند و به افسری که او را بازجویی می‌کرد، محل نگذاشت. افسر گفت اقلاً به احترام ستاره‌های روی شونه‌م احترام بذار. فریدون فروغی گفت: "داداش ما تابسّون که رو بوم می‌خوابیم پشتِمونو می‌کنیم به یه آسمون ستاره و می‌خوابیم."

از مهدی اخوان ثالث هم دو ترانه سر زبانها افتاد: "ما چون دو دریچه روبه‌روی هم/ آگاه ز هر بگو مگوی هم" و ترانه زمستان "سلامت را نمی‌خواهند پاسخ گفت سرها در گریبان است" از شفیعی کدکنی(م.سرشک) ترانه "سفر به‌خیر" با صدای بیژن ترقی اجرا شد. آهنگش را پشنگ کامکار ساخته بود. شهرام ناظری هم همین شعر کدکنی را با آهنگی از عطا جنگوک اجرا کرده:

"به کجا چنین شتابان/ گَوَن از نسیم پرسید/ دل من گرفته زینجا هوس سفر نداری ز غبار این بیابان؟/ همه آرزویم اما چه کنم که بسته پایم/ به کجا چنین شتابان؟/ به هر آن کجا که باشد بجز این سرا سرایم/ سفرت به‌خیر اما تو و دوستی خدا را/ چو از این کویر وحشت به سلامتی گذشتی/ به شکوفه‌ها به باران برسان سلام ما را"... شعرش از ترانه‌اش معروفتر است.

ادامه دارد

هر موفقیت بزرگ با عمل به دست می‌آید
● آنتونی رابینز

عجیب‌ترین بارهای هواپیما

در کشورهای گوناگون، قانونی برای حمل اشیا و وسایل مختلف در سفرهای هوایی وجود دارد، اما به هر حال همیشه هستند کسانی که نقض قانون کنند و در بارهایشان چیزهایی را که غیرقانونی است قرار می‌دهند، با این حال برخی از این موارد نادر و البته خیلی عجیب است، به طوریکه حتی مسئولان فرودگاهها هم تعجب می‌کنند.

حمل جسد!

گیتا جارانت و دخترش به همراه همسر گیتا، کِرت ویلی گارانت ۹۱ ساله قصد داشتند از انگلیس به آلمان بروند، البته آقای کِرت مُرده بود و در حقیقت خانواده یک جسد را با خودش حمل می‌کرد! آنها جسد او را روی ویلچر گذاشته بودند و بر چشمش عینک دودی زده بودند، اما



ماموران محافظت بعد از اینکه متوجه می‌شوند یک جسد روی ویلچر است، زنها را دستگیر می‌کنند. البته آنها در ابتدا می‌گفتند که نمی‌دانستند او مُرده و تصوّر می‌کردند خواب است، اما در نهایت اعتراف کردند چون حمل جسد هزینه اضافی برایشان داشته، تصمیم گرفتند چنین برنامه‌ای را پیاده کنند.

قاچاق میمون

قاچاق کردن که همراه با پنهان کردن هر چیزی زیر لباس باشد، چندان موضوع



عجیبی نیست و آدمهای زیادی این کار را انجام می‌دهند، اما یک مرد که از دبی به دهلی‌نو می‌رفت، یک میمون زنده را زیر لباسش مخفی کرده بود! البته این میمون، حیوان خاصی است که قابلیتهای پزشکی دارد، با این‌حال قاچاق کردن میمون زنده آن‌هم زیر لباس کار عجیبی به نظر می‌رسید.

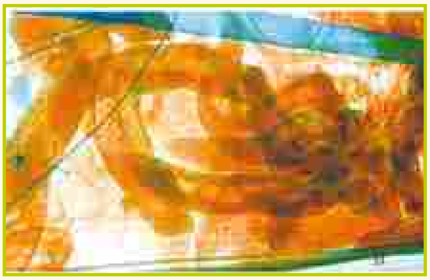
پای شکسته و کوکائین



مردی که پایش شکسته بود و با صندلی چرخدار حرکت می‌کرد، تلاش داشت ۱۱ پوند کوکائین را از شیلی به بارسلونا قاچاق کند!

۴۴ خزنده در یک چمدان

مردی که قصد داشت با چمدانی پر از مار مولک و مار نادر استرالیا را ترک کند،



در فرودگاه دستگیر شد! این خزنده‌ها بسیار نادر و ارزشمند بودند و او قصد داشته آنها را به بانکوک ببرد که البته در فرودگاه دستگیر شد و مارها را به باغ‌وحش سیدنی تحویل دادند.

لاک‌پشتی به شکل همبرگر

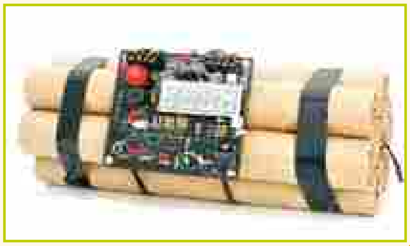
وقتی آقای لی می‌خواست از چین پرواز کند، همراه خودش یک همبرگر داشت، اما هنگام عبور از دستگاه اشعه ایکس مأموران متوجه یک دست و پای



کوچک در ساندویچ او شدند! آقای لی در ابتدا انکار می‌کرد که حیوانی را همراه خودش دارد، اما در نهایت رضایت داد و گفت که می‌خواسته لاک‌پشتش را همراه خودش ببرد برای همین لاک‌پشت را شبیه به ساندویچ همبرگر کرده بود!

بمب ساعتی

یک نوجوان کانادایی سعی داشت یک ساعت زنگدار را که به آن بمب وصل شده بود وارد هواپیما کند، این کار او باعث شد فرودگاه برای سه ساعت



محاصره شود! البته بعد از آن مشخص شد این بمب‌ساعتی اسباب بازی است که کاملاً واقعی ساخته شده بود، پلیس این نوجوان را به دلیل اختلال در نظم محکوم کرد.

می‌خواهم میوه بخورم!

به نظر می‌رسد میوه خوردن برای این خانم چینی یکی از راههای کم کردن استرس پرواز بوده است. به همین



دلیل مقدار زیادی میوه با خودش داشته، اما برای پوست کندن آنها به چاقو نیاز داشته که برای آن هم راه حلی متفاوت پیدا کرده بود! او چاقو را به شکل گیره سر داخل موهایش مخفی کرده بود که البته دستگاه اشعه ایکس آن را تشخیص داد!

یک چمدان برای دزدی



در فرودگاه بارسلونا مقامات وقتی مردی را می‌بینند که با چمدانی که خیلی سنگین به نظر می‌رسید، حرکت می‌کند او را متوقف و چمدانش را باز کردند! در میان بُهت همه می‌بینند که داخل چمدان یک مرد دیگر با چراغ قوه و ابزار بریدن نشسته، آنها می‌خواستند از چمدانهای دیگران در بخش بار دزدی کنند!

درمان دردها در چند دقیقه

از: علی ملکی

✓ بر اساس نظر کارشناسان افرادی که خشمشان را تخلیه می کنند نسبت به افرادی که احساساتشان را در خود زندانی می کنند، رضایتمندی بیشتری از زندگی دارند. البته امیدواریم خشمتان را با ورزش تخلیه کنید نه بر سر دیگران!

✓ برای درک کردن و خندیدن به یک لطیفه، ۵ قسمت از مغز به طور همزمان فعالیت می کنند. حالا شما ببینید کسی که لطیفه را می گوید چند قسمت مغزش فعال است؟!

✓ موسس کمپانی سیگار مالبورو به دلیل سرطان ریه مُرد! تا به همه سیگاریها بگوید حداقل مالبورو نکشید!

✓ سپری کردن زمان طولانی با فرد دیگر باعث می شود خصوصیات اخلاقی او را به مرور جذب کنید. البته این روزها مردم با سرعت بیشتری به دوستانشان آموزش می دهند!

✓ وقتی به آینه نگاه می کنید معمولا خودتان را پنج برابر جذاب تر از خود واقعی تان می بینید. و وقتی به آینه نگاه نمی کنید را باید از خودتان بپرسید!

✓ اگر نیاز به خلاقیت دارید به چیز آبی رنگی نگاه کنید. رنگ آبی افزایش دهنده خلاقیت است. وحتما رنگ قرمز باعث حذف خلاقیت شما می شود!

✓ چای کیسه‌ای در ساک باشگاه و یا در کفش باعث از بین بردن بوی بد آنها می شود. ببینید این چای کیسه‌ای تا چه میزان عطر و طعم مصنوعی دارد!

✓ هیچ ماده غذایی کاملی که همه مواد غذایی مورد نیاز انسان را بتواند منحصرا فراهم کند وجود ندارد به جز شیر مادر. که آن هم زود از ما می گیرند!

✓ شخصی که بیش از ۶ ساعت با اینترنت کار کند و کار مهم چندانی انجام ندهد. معتاد به اینترنت است. حتما الان خیلی از شما می گویید، ما که کاری مهم انجام می دهیم!

✓ خوردن موز باعث کاهش اثرات استرس و اضطراب است و خریدن آن باعث افزایش!



✓ نبود جر و بحث در رابطه نشان از رابطه‌ای می دهد که چندان زنده نیست، کسانی که به هم اهمیت می دهند گاهی اوقات با هم بحث می کنند. اما امیدواریم این بهانه‌ای نشود تا ما ثابت کنیم به هم خیلی زیاد اهمیت می دهیم!

✓ لیمو دافع عنکبوت است، و البته مزه ترش آن جاذب انسان!

✓ هرگز از وجود کسی در زندگیتان شکایت نکنید افراد خوب برای شما شادی و افراد بد برای شما تجربه می آورند، حتما می پرسید، پس این همه آدم که چیزی برای ما نمی آورند چه کسانی هستند؟

✓ شخصی که زیاد می خوابد و یا زیاد می نشیند و از لحاظ فیزیکی فعال نیست ۴ برابر بیشتر از سایرین در خطر مرگ زودرس قرار می گیرد و البته کسی که کم می خوابد و سه شیفت کار می کند هم!

داستان زندگی

بقیه از صفحه ۱۵

همه اینها را می دانستم، اما عشق این دختر افسونگر کورم کرده بود، دیوانه‌ام کرده بود!

هر شب که از خانه زیبا ـ خانه‌ای که خودم برایش رهن کرده‌ام ـ خارج می شدم، طوری از خودم متنفّر می‌شدم که هرچه فحش و دشنام بود نثار خودم می کردم و به خودم قول می‌دادم که دیگر به سراغ او نمی‌روم، اما صبح که چشم باز می کردم فقط به یاد افسونهای این زن افسونگر می‌افتادم.

شاید اگر ازدواج پدرام و لیلا در راه نبود و همه حواس زنم و فرزندانم به آن عملیات نجات نبود و اگر شادی پدرام تنها بهانه صبح تا شب خانواده‌ام نبود، شاید غیبتهای من و حال و روزم، برایشان مشخص می‌شد. اما درست در روزهایی که همه دنبال بازگشت پسرم به زندگی محترمانه بودند و پدرام نیز با "عشق لیلا" خوش بود، من در عشق زیبا غرق شدم؛ او همان "دختر ترسا" بود و من نیز همان "شیخ صنعان" که داشت همه آبرو و حیثیتش را در راه عشق نوظهورش می گذاشت ؛ با این تفاوت که "شیخ صنعان" عاشق دوست پسرش نبود!

***

کتکش زدم، فریاد کشیدم، وعده پول دادم، تهدیدش کردم و... اما هیچ کدام فایده‌ای نکرد و زیبا می گفت: "من نه پول تو رو می‌خوام و نه از مرگ می ترسم...، من عاشق تو هستم و حاضر نمیشم بچه‌ای رو که تو شکم دارم از بین ببرم. اگه هم فکر می کنی دروغ میگم و این بچه مال تو نیست، میریم آزمایش میدیم. اگه معلوم شد بچه تو نیست میرم و گم میشم...، اگه هم معلوم شد تو پدر این بچه‌ای، باز هم گم میشم؛ اما بچه‌ام رو از بین نمی برم..."

***

پدرام و لیلا یازده ماه پس از ازدواجشان، یعنی دو ماه قبل صاحب فرزند شدند و حالا من چشم انتظار فرزندی هستم که به زودی به دنیا می آید.

نمی دانم چه کنم؟ چه کسی از این گناه من می گذرد؛ من زنی را عقد کرده و گرفتارش شده ام که قبلاً پسرم گرفتارش بوده و حالا دارم از او صاحب فرزند می‌شوم... گاهی اوقات، برای بعضی آدمها بهترین اتفاق مرگ است...ای کاش می مردم!

گزارش خارجی

بقیه از صفحه ۱۹

مقابل ما را می بیند یا صدای ما را می شنود اهمیت چندانی ندارد، جمعیت حاضر مهم است."

تحقیق دکتر داچمن نتیجه دیگری هم داشت؛ افرادی که زیاد عذرخواهی می کنند، در واقع وسیله دفاعی محترمانه‌ای پیدا می کنند و به‌نوعی خود را در برابر حمله احتمالی بیمه می کنند. ما با گفتن "عذر می‌خواهم" یا "ببخشید"، طرف مقابل را که ممکن است خشمگین هم باشد خلع سلاح می کنیم و پشت سنگری امن، پناه می گیریم.

یکی از یافته‌های مهم تحقیق دکتر داچمن که شاید تاحدودی عجیب و غیر قابل باور باشد این است که بر خلاف تصور همه، جوانها بیشتر از بزرگسالان عذرخواهی می کنند. با اینکه فکر می کنیم جوانترها مودّب نیستند و احترام سرشان نمی‌شود، باید گفت عذرخواهی این گروه سنی واقعی‌تر و درست‌تر است.

سال گذشته، **رُی لویکی** و همکارانش در دانشگاه اوهایو روی ۷۵۵ نفر تحقیق کردند تا عناصر یک عذرخواهی حقیقی را بشناسند. این گروه تحقیقاتی دریافتند، موثرترین و بهترین عذرخواهی شش بخش دارد:

بیان تاسف، توضیح اینکه مشکل چه بود، پذیرفتن مسئولیت اشتباهی که مرتکب شدیم، پشیمانی واقعی، درخواست بخشش و جبران مافات. و مهمترین عنصر عذرخواهی واقعی، پذیرفتن مسئولیت اشتباه و درخواست بخشش از طرف مقابل و همچنین جبران آن است. روانشناسان می گویند همه اینها کار چندان دشواری نیست چون تمام مادرها از وقتی خیلی کوچک بودیم به ما یاد داده‌اند به خاطر اشتباه عذرخواهی کنیم. اما بهتر است به چشمهای طرف مقابل خیره شویم، بگوییم چه اشتباهی مرتکب شده‌ایم، صادق باشیم، و با شجاعت اعلام کنیم که می‌خواهیم خطایمان را جبران کنیم.

پس آن طور که ابتدای گزارش خواندیم و نتایج برخی محققان نشان داده لازم نیست نگران باشیم که با عذرخواهی و پوزش خواستن سر روح و روان و جسم خود بلایی می آوریم. به جای نگرانی، بهتر است با انواع مختلف عذرخواهی آشنا شویم و آگاهانه این کار را انجام دهیم. تعداد عذرخواهی مهم نیست، همان طور که در سطرهای پیشین گفته شد، مهم این است که از روی تفکر و تعمق انجام شود و از صمیم قلب باشد نه بیان واژه‌ای صرفاً نوک زبانی و سرسری.

اگر آنچه انجام می دهی را دوست بداری راضی خواهی بود ● مهرس کین

تماشاگه راز

محمدرضا مهدیزاده

نمونه شعر کهن

سخن حق

ما نگوییم بد و میل به ناحق نکنیم
جامهٔ کس سیه و دلق خود ازرق نکنیم
عیب درویش و توانگر به کم و بیش بد است
کار بد مصلحت آن است که مطلق نکنیم
رقم مغلطه بر دفتر دانش نزنیم
سرّ حق بر ورق شعبده ملحق نکنیم
خوش برانیم جهان در نظر راهروان
فکر اسب سیه و زین مغّرق نکنیم
آسمان کشتی ارباب هنر می‌شکند
تکیه آن به که بر این بحر معلّق نکنیم
گر بدی گفت حسودی و رفیقی رنجید
گو تو خوش باش که ما گوش به احمق نکنیم
حافظ ار خصم خطا گفت نگیریم بر او
ور به حق گفت جدل با سخن حق نکنیم

حافظ



نمونه شعر نو

خاطره

چپق خاطره را روشن کرد
و چنین گفت پدر:
بوی باد و علف و گندمزار
لذتی بی‌پایان دارد
زندگی شیرین است
پشت پرچین شقایق، پونه
کاش می‌شد چون پار
پای دیوار گلی
سر خرمن، جالیز
شعر فایز را می‌خواندم من
یا که می‌شد
خورجین را پر کرد از "تُوله"*
"توله" با سیر چه لذتبخش است
مثل خواب دم صبح
"نان تیری"* و پنیر و ریحان
در پسین سر خرمن، آه
یاد آن روز که نصرت با مشک
از سر رود عقیلی با شوق
آب می‌آورد، اما تشنه
کوله بار سفرم را باید بربندم
سفری در پیش است
سفری تا دل ده
سفری تا به فراسوی افقهای خیال
زادراه سفرم
شروه و عشق و پریشانی و
یک جرعه نسیم
باید ای دوست، دلی وام کنم
دلی از طایفهٔ منقرض اجدادم
عاطفه رخت سفر بسته ز شهر
دل شهری شده‌ام را روزی
می فروشم ارزان
چه کسی می‌خرد آن را
چه کسی؟
می فروشم ارزان
به کلامی از مهر
به دو پاپاسی عشق
پدرم می گوید: کاش در آمدنم
عطسه می کرد کسی
وقتی از خانهٔ اجدادی خود
رخت سفر می‌بستم
روستا خانهٔ اجدادی ماست
وای!ای وای! دلم شهری شد
جان پناهی باید

اکبر بهداروند

پاورقی:
* توله: نوعی سبزی خوراکی
* نان تیری: نان خاص محلی

چمدان

قبل از رفتن
چمدانت را خالی کن
آنقدر که آبرویم
درونش جا شود

سحر عبادی پور

آخرین دیدار

دستم از دامان گلپوش تو خالی مانده است
از بهارستان آغوشت، خیالی مانده است
رفته‌ای از دستم، امّا بوسه باران می کنم
نقش پایت را که بر گلهای قالی مانده است
رفته‌ای با کاروان لاله رویان بهار
چهرهٔ زرد مرا گرد ملالی مانده است
بی تو گلهای تبسّم بر لبم خشکیده اند
دشت احساسم، اسیر خشکسالی مانده است
گفته بودی شام غم، دیری نمی‌پاید، مگر
بی تو در خندیدن خورشید، حالی مانده است؟
کی تواند ظلمت سنگین شب را بشکند؟
قرص مهتابی که از جانش هلالی مانده است
شبچراغی رو به پایانم، به دیدارم بیا
رفتن "شبدیز" را اندک مجالی مانده است

حسن اسدی "شبدیز"

زندگی

من کنار میله‌ها نشسته‌ام
میله‌های آهنی و سیم خاردار
مرد این طرف
غرق روزهای بی‌ترانه و دوندگی
لحظه‌های خسته
روزهای تار
کار
کار
کار
کار
مرد آن طرف
غرق روزهای بی‌پرندگی
لحظه‌های مرده، رنج، انتظار
پس کجاست آن هجای سخت
آفتاب
آشتی
درخت
پس کجاست
زندگی؟

پاییز رحیمی

خیس تر

زیر بارانهای شوقت روح یا تن خیس تر؟
زلف تو از گریه‌ها یا شانهٔ من خیس تر؟
می زند برابرها تا تیغ آتش آذرخش
می شود بال عقابان از پریدن خیس تر
از صدای ماهیان، وقت هجوم تورها
می شود از اشک دریا موج شیون خیس تر
میوه خوردند آدم وحوا و از شرم خدا
خیس بود از آن خجالت مرد، با زن خیس تر
هر که باشد داغ بر دل بیش باشد گریه‌هاش
می شود از اشک آتش شمع روشن خیس تر
اشکهای من در آغوش خدا شد بیشتر
رود می گردد ز دریاها رسیدن خیس تر
صد هزاران آینه خیس‌اند در باران عشق
زیر باران خیال آینهٔ من خیس تر
خیس بود از اشکهایت را ندیدن روبروت
صورت آیینه شد، اما ز دیدن خیس تر
اشک شبنم می‌چکد تا از نگاه چلچله
می شود پیراهن گل خیس، دامن خیس تر

پرویز عباسی داکانی

عاشقانه‌ترین حرف

امروز روز توست
و هیچ فرقی نمی کند
در کدام سال از زندگی‌ات ایستاده ای
فرقی نمی کند چقدر زیبا و
چقدر سالم هستی
حق خودت را از زیباهای زندگی بگیر
نگذار تنهایی
تارهایش را در لحظه هایت بتَنَد
زمین زیر پای توست
سایه خورشید بالای سرت
سهم خودت را از آفتاب و آسمان بردار
ادامهٔ راه را روشن کن
لبهای تو فقط
برای خنده و بوسه و
عاشقانه حرف زدن آفریده شده است
بخند و ببوس و بگو
عاشقانه‌ترین حرفهای جهان را
حرکت را به پاهایت بیاموز
راه بیفت
هنوز راههای زیبای زیادی
برای رفتن داری
خلقت دنیا برای توست
لحظه‌ای از زندگی کردن غافل نشو
که زمان همیشه از آن تو نیست

مینا آقا زاده

برای شهید محسن حججی و پرواز پرافتخارش

تقدیم سر

تیغ بکش بر رگم، کز تو مرا بیم نیست
سر چو نباشد جدا قابل تقدیم نیست
سر که جداشد، سر است تا که نخورده است تیغ
بر تن عشاق جز، غدهٔ بدخیم نیست
باز سر انداختیم تا که بدانند فاش
در سر جان بر کفان، باور تسلیم نیست
شام و حلب کربلاست، حرمله آل سعود
شمر زمان جز همان، داعش دژخیم نیست
حای حسین اوفتاد، سورهٔ یاسین بخوان
محسن بی‌سر شده! از چه تو را میم نیست
محسن اگر گل شده است، جشن شهادت بگیر
برگ گل لاله را، مجلس ترحیم نیست
نرخ سرم را مسنج، با درم و با دلار
آن که ز سر بگذرد، فکر زر و سیم نیست
یک ژن خوب این چنین، می کندت سربلند
گل شدن آب و خاک، قابل تعلیم نیست
با سر سردار عشق، سلفی عزّت بگیر
پیرزنی عشوه گر، در خور تکریم نیست
ماه محرّم هنوز، نامده رفتی که هان
ظهر دهم منحصر، در مه تقویم نیست
گفتمش آهسته تر، گفت ندارم توان
گفتمش امشب بمان، گفت که تصمیم نیست
سر بفشاندی چنان پای هدف که مرا
پیش سرت چاره جز، کرنش وتعظیم نیست
گنگ شده پیش تو، شعر و غزل با کلام
چهره لبخند تو، قابل ترسیم نیست
رفت به سوی حسین، محسن ما سر به دست
سر چو نباشد جدا، قابل تقدیم نیست

سید عبدا... حسینی

صد قطره ز ابر اگر به دریا بارد
نی جنبش عشق دُر مکنون نشود
● مولانا

نامه‌های شما همراهان خوب و خوانندگان صمیمی رسید:

شهرام تقوایی ـ مریم ابوالی ـ علی اکبر رضایی ـ دهلران ـ فرزاد الماسی ـ مهسا مستجابی ـ بنفشه ایزدی ـ امیر محمد حجتی ـ صبا حسنوند ـ شهریار ـ پرندک ـ سید مصیب کامران ـ احمد اخلاقی ـ رشت ـ فرحروز امیر اسکندری

جوانه های ادبی

٭ آقای مرتضی قدوسی ـ تهران

بهار با کلماتی چون نگار و سوار قافیه می‌شود.

٭ خانم رویا مشکینی ـ تهران

سروده شما نسبتاً خوب است، به شرطی که از وزن و آهنگ غافل نشوید:

چراغ شب را
خاموش می کنم
و زمان سیاه تر از همیشه
از من عبور می کند
کاش کسی
چراغ روز را روشن کند

٭ آقای حمید اکبر پور ـ تبریز

بیتی از حافظ را تقطیع می کنیم:

قدر وقت ار نشناسد دل و کاری نکند
بس خجالت که از این حاصل اوقات بریم

وزن این بیت فاعلاتن فعلاتن فعلاتن فعلات است:

قدر وقت ار = فاعلاتن
نشناسد = فعلاتن
دل و کاری = فعلاتن
نکند = فعلن
بس خجالت = فاعلاتن
که از این حا = فعلاتن
صل اوقا = فعلاتن
ت بریم = فعلات

٭ خانم نسیم صباغی ـ کرج

این رباعی سروده خیام نیست، بلکه سروده شاعر معاصر خانم ناهید یوسفی است:

هر کس به طریقی دل ما می‌شکند
بیگانه جدا دوست جدا می‌شکند
بیگانه اگر می‌شکند حرفی نیست
از دوست بپرسید چرا می‌شکند



٭ آقای سلیم جهانی ـ آبادان

در تماشاگه راز نثر ادبی چاپ نمی کنیم، البته شاید در صورت امکان صفحه‌ای مستقل را به این ژانر ادبی اختصاص دهیم.

سلام

سلام
بر گلهایی که عطر عشق
می پراکنند
سلام بر
سبزه‌هایی که ما را
تا دامنهٔ کوه می‌برند
سلام بر شکوه عاشقان
سلام بر زمین و آسمان

ناهید کچویی ـ ورامین



نوشته‌های ناب

سنگ آسمانی
Neveshte_Nab@yahoo

ارسال متن تلگرامی و پیامک فقط با ذکر نام: ۰۹۳۵۶۹۲۰۳۴۹

نازنینم خوبم!

آدمها به اندازه ناگفته هایشان از هم دور می‌شوند... نه به اندازه قدمهایشان، کاش صادقانه با هم سخن بگوییم...!

سنگ آسمانی

دنیای مجازی کم کم داره به سمتی میره که اگر روزی گوشی موبایل را گم کنیم، متوجه می‌شویم که همه را از دست داده‌ایم... کاش تعدادی دوستان واقعی، هم برای خود داشته باشیم

مازیار اوریمی

مردی هنگام راه رفتن پایش به سکه‌ای خورد، فکر کرد طلاست، کاغذی از جیبش در آورد و آتش زد تا آن را ببیند، دید ۲۵ تومانی است بعد دید کاغذی که آتش زد، هزار تومانی بوده و گفت: چی را برای چی آتش زدم؟! این حکایت زندگی خیلی از ما آدمهاست، که چیزهای باارزش را برای چیزهای بی‌ارزش آتش می‌زنیم و خودمان هم خبر نداریم

نگین. ن

شیرین ترین توتها پای درخت می‌ریزد، در حالیکه ما برای چیدن توتهای کال، چشم به بالاترین شاخه‌ها دوخته‌ایم، این حکایت ندیدن بهترین هاست، برای صدقه دادن، توی جیبمان به دنبال کمترین مبلغ می‌گردیم آن وقت از خدا بالاترین درجه نعمتها را می‌خواهیم! چه ناچیز می‌بخشیم و چه بزرگ تمنا می‌کنیم

بدون نام

آتش آلود بود قدرت آهی گاهی، ناله‌ای می‌شکند پشت سیاهی گاهی

صادق آدمی

در عمر سه نکته را فراموش مکن، اول چراغ خلق خاموش مکن، دوم غم کس مکن به هر جا افشا، سوم سخن بی‌خردان گوش مکن...

فاطمه آیینی

درختی که می‌افتد صدای افتادنش را همه می‌فهمند، اما جنگل که رشد می‌کند کسی صدای رشدش را متوجه نمی‌شود، یادمان باشد آدمها هم این گونه‌اند، افتادن‌مان را زود می‌فهمند اما رشدمان را نه

علی اسلامی ـ شیراز

چهار اصطلاح غلطی که نیاز به اصلاح دارد: ۱ ـ خدا بد نده: این کلام بی‌معرفتی نسبت به پروردگار است زیرا خدای تعالی در قرآن فرموده: هیچ خوبی به شما نمی‌رسد مگر از ناحیه خود شما به خاطر اعمالمان

۲ ـ عیسی به دین خود، موسی به دین خود؛ این جمله معنای درستی ندارد، زیرا بین پیامبران خدا کوچکترین اختلافی نبوده و نیست

۳ ـ ولش کردی به امان خدا: این حرف کفر آمیز است زیرا اگر کسی مال یا فرزند خود را به امان خدا بسپارد که غمی نیست، و بهتر است گفته شود: ولش کردی به حال خودش

۴ ـ انسان جایز الخطاست: این حرف نیز غلط است زیرا انسان برای خطا جایز نیست، بلکه ممکن الخطاست و این یعنی ممکن است خطا کند و بهترین خطا کنندگان توبه کنندگان هستند

پرنده تنها

دلم خوش نیست غمگینم، کسی شاید نمی‌فهمد، کسی شاید نمی‌داند، کسی شاید نمی‌گیرد، مرا از دست تنهایی تو می‌خوانی فقط شعری... و زیر لب آهسته می‌گویی: عجب احساس زیبایی، تو هم شاید نمی‌دانی!

پیمان محمدی ـ تهران

دردا که فراق ناتوان ساخت مرا / در بستر ناتوانی انداخت مرا / از ضعف چنان شدم که بر بالینم /صد بار اجل آمد و نشناخت مرا

حبیب محمدی

اگر چیزی را با گوشهایت نشنیدی و با چشمهایت ندیدی آن را با ذهنی کوچک ابداع نکن و با دهانی بزرگ به اشتراک نگذار

عبدالامیر اسدا... زاده



وقتی می گه «نباشی، نیستم»
منظورش این نیست میمیرم...
منظورش اینه: آدم سابق نیستم!
مثل قبل نمیخندم
شبها به زور می خوابم
صبح هم دیگه با امید بیدار نمیشم!

خاکستری

افسانه‌ها می‌گن؛ وقتی شب خوابت نمیره، یعنی تو خواب یه نفر دیگه بیداری

خدیجه

ابر آمد و زار بر سر سبزه گریست / بی‌باده گلرنگ نمی‌باید زیست / این سبزه که امروز تماشاگه ماست / تا سبزه خاک ما تماشاگه کیست؟

نادر حیدری

من و تو قصه یک کهنه کتابیم مگه نه / یه سوال بی‌جوابیم مگه نه / یه روزی قصه پر غصه ما تموم میشه / آخرش نقطه پایان کتابیم مگه نه؟

زینب موبینی

ای باد سبک سار مرا بگذار و بگذر / هشدار که آرامش ما را نخراشی

سارا

خوبی و دلبری و حسن حسابی دارد / بیحساب از چه سبب این همه زیبا شده‌ای

نرگس

پاسخ به پیغامها

نازنینی پیغامی برای من فرستاده اما اونقدر قشنگ حرف زده که خواستم همه شما نازنینها نامه این عزیز رو بدون دونستن اسمش بخونن:

"سلام نمی‌دانم تو مرد هستی، یا زن؟! اما واقعیت اینه که تو یک انسانی و حالا داری این خطوط رو می‌خونی و در حال گوش کردن به حرفهای من هستی! کسی دیگه و انسانی دیگه! وچه ساده من به تو نامه می‌نویسم!

می دونی اسم تو رو در لیست مخاطبینم "مجله" ثبت کردم من از سالها قبل مجله اطلاعات هفتگی رو پیگیر دنبال می‌کردم و این اواخر به دلایلی که شرحش مفصله، تقریبا با مجله خوبم، این دوست مهربانم، قطع ارتباط کردم!

خب راستش این دنیای مجازی هم در ترک پیگیری مجله بی تاثیر نبود! والبته فکر می‌کردم که تماس و ارتباط به شیوه قدیم یک سویه هست. و اگر هم قصد نامه نگاری داشتم از رنج و عذاب نوشتن نامه تا ارسال اون و... برام شده بود یک رنج! و..."

اما من به این نازنین مهربون باید بگم که زن یا مرد بودن سنگ آسمونی مهم نیست و همونطور که خودت گفتی مهم اینه که همه پیغامها رو می‌خونم و مهم اینه که دنیای واقعی با دنیای مجازی قابل قیاس نیست و لذت دیدن کلمات و نوشته‌های چاپ شده برای تو که تو دنیای مجازی هستی و البته برای نازنینهایی که نیستن و خیلی مهربونن واز خوندن نوشته‌های ناب تولذت می‌برن یه حس غیر قابل توصیفه، پس کاش نگذاریم دنیای واقعی‌مون رو از ما بگیرن که پس گرفتنش خیلی سخته، خیلی سخت!

جدول متقاطع



جدولها زیر نظر: داود بازخو
BAZKHOO @ yahoo.com

حرف (ب) چه تعداد است؟

آن دسته از خوانندگانی که نسبت به جدول های این صفحه پیشنهاد و یا انتقادی دارند می توانند فقط پنجشنبه ها از ساعت ۱۸/۳۰ الی ۲۰/۳۰ به شماره تلفن همراه ۰۹۳۵۵۰۱۰۷۷۶ پیامک کنند.

از بین عزیزانی که هر هفته جدول متقاطع مجله را صحیح حل کرده و به دفتر مجله یا ایمیل درج شده ارسال یا تعداد حرف خواسته شده را با ذکر شماره مجله، اسم شهر، نام و نام خانوادگی به تلفن همراه بالا پیامک کنند، یک نفر و برای جداول سودوکو، کاکورو و هیداتو نیز یک نفر به قید قرعه انتخاب و به هر یک هدیه ای به رسم یادبود تقدیم می شود. البته به شرطی که کدپستی، نشانی و نام نویسنده با دقت و خوانا نوشته شده باشد. با توجه به فرصت ۲ ماهه، لازم نیست پست سفارشی شود.

اسامی برندگان جدول ۳۷۴۸

۱ـ محسن مباشر بهروز ـ تبریز
۲ـ محمد امین شاکری ـ فیروز آباد
۳ـ فاطمه بهرامی ـ تهران

جوایز برندگان به نشانی آنها ارسال خواهد شد

	۱	۲	۳	۴	۵	۶	۷	۸	۹	۱۰	۱۱	۱۲	۱۳	۱۴	۱۵
۱							■								
۲				■					■					■	
۳					■					■			■		
۴			■			■					■				
۵		■					■					■			
۶								■					■		
۷	■				■				■						
۸				■						■				■	
۹			■										■		
۱۰		■				■						■			
۱۱							■				■				■
۱۲			■					■							
۱۳				■					■					■	
۱۴					■					■			■		
۱۵			■			■					■				
۱۶		■					■					■			
۱۷									■						

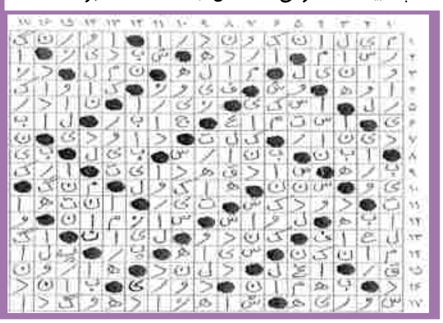
افقی

۱. ویژگی هر اثر هنری که متکی به حالات ذاتی و درونی است نه نمودهای ظاهری ـ امپراتور قسی القلب روم باستان
۲. مبّرا، بی‌گناه ـ عهد، پیمان ـ اندازه لباس
۳. شبنم ـ تعمیر ـ جانب، سمت ـ اسب ترکی
۴. نام طایفه‌ای از ترکمنان ساکن در ایران ـ پایتخت فراری ـ زورق ـ ستاره دنباله دار معروف
۵. کسادی بازار ـ آبزی غول پیکر ـ سره
۶. خودروی تشریفاتی ـ پدر ـ قدم یکپا
۷. نوعی پارچه ـ بیماری تنگی نفس ـ نام کوهی مرتفع در غرب کشور
۸. پول لری ـ سالی با یک روز اضافه ـ موی گردن اسب
۹. آزار کهنه ـ آسان گر شیمیایی ـ عدد ماه
۱۰. نفس، روح ـ از واحدهای فنی صدا و سیما ـ پشم نرم بز
۱۱. یکنواختی ـ رنگ ناخن خانمها ـ تصدیق فارسی
۱۲. از اجزای دوگانه صورت ـ وسیله‌ای در آزمایشگاه ـ مسافر
۱۳. خیلی به انگلیسی ـ کال ـ جهانگشای معروف ایرانی
۱۴. فرمان توقف ـ به پا خاستن ـ قومی ایرانی ـ من و شما
۱۵. الفبای ساز و آواز ـ هرگز نه ـ امانت دار ـ لولای پا
۱۶. تکه چوب کلفت ـ شجاع، دلیر ـ ستون، پایه
۱۷. حکومت اشراف سالاری ـ دسری ایرانی

عمودی

۱. محلول هیپوکلریت سدیم در آب که برای رنگ بری و گندزدایی مصرف دارد ـ ایالتی در شرق آمریکا
۲. درخشنده، تابان ـ بازیچه‌ای قدیمی ـ از آتش افروزها
۳. آب ویرانگر ـ فال بینی ـ نیا ـ تصدیق انگلیسی ـ چه کسی
۴. رب النوع قدرت و نیرو در افسانه‌های یونان ـ سوداگر ـ میوه‌ای شبیه شفتالو
۵. بندگی ـ میوه‌ای استوایی ـ ایالت به زبان سوییسی ـ بانگ، فریاد
۶. حجمی هندسی ـ بیماری قند ـ ساز و برگ اسب ـ همه
۷. بیخوابی ـ فراموشی ـ قهوه خانه فرنگی
۸. استانی در جنوب ـ سل گرفته ـ گوساله زرین و مرجع عهد حضرت موسی (ع)
۹. پرنده‌ای حلال گوشت ـ دهیار در هم ریخته ـ گوسفند ماده
۱۰. سست، تنبل ـ شیرینی پز ـ کودکان به لهجه گیلکی ـ وسیله گزیدن بعضی جانوران
۱۱. نومیدی ـ گلی است با ساقه‌های بلند و برگهایی دراز ـ راهرو، سرسرا ـ سرای مهر و کین
۱۲. کفشی سنتی ـ پول استرالیا ـ پند
۱۳. مرغابی ـ اشاره به دور ـ زائوترسان قدیم ـ پانصد هزار ـ پول خارجی
۱۴. شقایق ـ تخت شاهی ـ انکار کننده
۱۵. پادزیست ـ کوهی که محل زندان ضحاک بوده





حل جدولهای شماره ۳۷۴۸

بشر وقتی در خانه نشسته خواهان حادثه است و هنگامی که دچار حادثه شد، خواهان زندگی آرام • نیمو

جدول شرح در متن

طراح جدولها: داود بازخو

آن دسته از خوانندگانی که نسبت به جدول های این صفحه پیشنهاد و یا انتقادی دارند می توانند فقط پنجشنبه ها از ساعت ۱۸/۳۰ الی ۲۰/۳۰ به شماره تلفن همراه ۰۹۳۵۵۰۱۰۷۷۶ پیامک نمایند.

از بین عزیزانی که هر هفته جدول شرح در متن مجله را صحیح حل کرده و به دفتر مجله یا ایمیل درج شده ارسال یا تعداد حرف خواسته شده را با ذکر شماره مجله، اسم شهر، نام و نام خانوادگی به تلفن همراه بالا پیامک نمایند، یک نفر و برای جداول سودوکوو، کاکورو و هیداتو نیز ۱ نفر به قید قرعه انتخاب و به هر یک هدیه ای به رسم یادبود تقدیم می گردد. البته به شرطی که کد پستی، نشانی و نام نویسنده با دقت و خوانا نوشته شده باشد. با توجه به فرصت ۲ ماهه، لازم نیست پست سفارشی شود.

حرف (ی) چه تعداد است؟

متفکر / تجزیه — بز کوهی / بازیگر — حیا / تصدیق انگلیسی — نخجیر گاه — هواپیمای عجول / نوعی البسه — نیلگون / دریا — کشور آمریکای مرکزی / از تنقلات

ملاح / هذیان

راندن مزاحم / ضرب آهنگ — فیلم دنباله دار / من و شما — آفریننده / متضاد ماده

رودی در جنوب / شهری در سوییس — موجودی خیالی / بهبودی

ماهی قمری / دستور — نوشتن / رودی در اروپا — قومی ایرانی / پرنده خوش الحان

محبت / دراز گوش — واحد سطح / عدد منفی — کارگاه / قیمت — هول

تدبیر گونه — گنجینه / جزیره‌ای متعلق به کویت — چراغ دریایی / اجاره کردن

حرف ندا / مهندس — خاندان / جثه — گردن آویز بزغاله

کشوری در آفریقا — از اکثریت انداختن مجلس شورا — جدید / کشتی جنگی — فلز کوبیدنی / اشاره به دور — ابزار بنایی / رشوه خواری

کهن / فرق سر — شهر رویای تشنگان

نان شب مانده / برابری — شعله آتش / ارابه جنگی — حیوان باوفا / روحانی زرتشتی

دلیل / کشمش — خراسان قدیم / عید ویتنامی ها

هزار کیلو / خیس — مطبع / ستاره — مشغول شدن / کار شگفت

فن سالار / تصدیق روسی — میوه خوب

اطوار / هواپیمای جنگی — مرزبان / روز

طلا / نوعی خروس جنگی

پارچه‌ای ارزان قیمت — نخست / خیمه — کوزه سفالی

از لبنیاتها / بالابر خودرو

گیج / آمپول زدن — پول حرام

جدول سودوکو ۳۷۵۹

اعداد ۱ تا ۹ را در هر سطر و ستون و مربع‌های کوچک ۳×۳ طوری قرار دهید که هر عدد فقط یک بار درج شود.

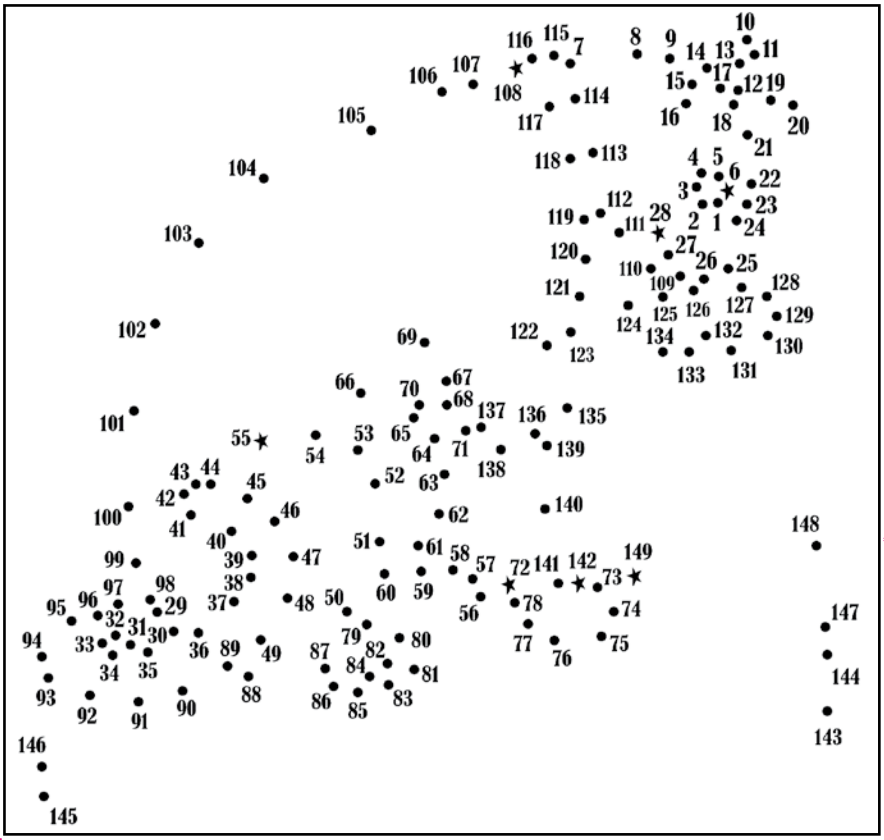
	۳		۸		۲		۱	
۹		۲				۴		۸
	۸						۶	
		۸		۷		۲		
۵			۶		۳			۷
		۳		۵		۱		
	۴						۲	
۶		۹				۷		۳
	۲		۷		۱		۸	

با هوش خود کلنجار بروید

سهراب صفادار

نقطه به نقطه

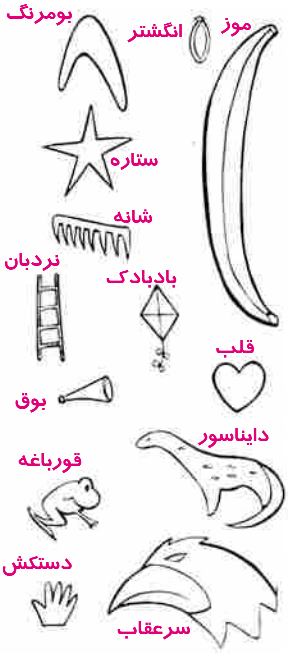
در میـان این اعـداد و نقاط به هم ریخته یک نقاشـی زیبا پنهان شده است. برای یافتن آن کافی اسـت مداد یا خودکاری برداشته و نقاط را از شماره یک تا ۱۴۹ به هم وصل کنید. اما هر وقت به جای نقطه به سـتاره رسیدید، کار را متوقف کرده و ادامه را از شماره بعدی شروع کنید.



پاسخها در صفحه ۶۲

شکلهای پنهان در تصویر اسب آبی

اسـب آبی دهان خود را برای پرنده‌ای که همیشـه در کنار او اسـت باز کرده تا مواد زاید لای دندانهایش را بیرون بیاورد. اما در میان این تصویر زیبا ۱۳ شکل دیگر نیز پنهان شده است که از شما می خواهیم با توجه به شکلهای داده شده و اسامی شان، آنها را در تصویر اصلی پیدا کنید. در پایان می توانید با مراجعه به قسمت پاسخها، جواب صحیح را ملاحظه کنید.









دوازده اختلاف در تصویر دلقکها

دلقکها مشغول نمایش هستند. اما در میان دو تصویری که از این صحنه تهیه شده و در نگاه اول کاملاً یکسان به نظر می رسند، دوازده اختلاف وجود دارد.

بزرگی روح هر فرد بستگی به این دارد که تا چه حدی می تواند همه نیروهای خود را در یک کانال بریزد

●سوئت ماردن

نزدیک یک ساعت می‌شد که خودم را توی اتاقم حبس کرده بودم و به گذشته‌ها فکر می‌کردم اما هنوز نتوانسته بودم به خودم مسلّط شوم. تمام وجودم گر گرفته بود و دست و پاهایم می‌لرزید

یک خواهر یک برادر

–من یه دختر ۲۹ ساله‌ام، باید توی این سن شاد و باانگیزه باشم و امیدوار به آینده نگاه کنم و زندگی خانوادگی مستحکمی بسازم اما نه تنها توی زندگیم از این چیزا اثری نیست کاملاً پژمرده، افسرده، پرخاشگر و عصبی هستم...

همزمان با آخرین کلمه، اشکهایم پهنه صورتم را پوشاندند. زیر چشمی نگاهی به پدر انداختم. چشمهایش سرخ سرخ بود. مادر چند دستمال کاغذی از جعبه بیرون کشید تا اشکهایش را پاک کند.

پسر هشت، نه ساله‌ای که کنار پدر نشسته بود با شنیدن حرفهای من چهره بسیار تلخی به خود گرفت. انگار می‌خواست با گرفتن چنین ظاهری به من بفهماند که او هم چون من شرایط زندگی‌اش خوب و روبه‌راه نبوده و تحت فشار عصبی است. دلم می‌خواست به خاطر او هم که شده خودم را کنترل کنم اما نتوانستم. بار دیگر با گریه و خشم خطاب به مردی که فقط نام پدر را یدک می‌کشید گفتم: "من یه دختر با تحصیلات عالیه و شاغلم. وضعیّت کار و درآمدم عالیه اما یه مشکل بزرگ دارم و اون اینکه واقعا مستأصل و درمونده‌ام. اومدنت بعد از این همه سال هیچ فایده‌ای نداره؛ نوشدارو بعد از مرگ سهراب"!

و سپس رو کردم به مادر و گفتم: "درسته که این همه سال زحمت تر و خشک و بزرگ کردنم با تو بوده اما شما هم توی به وجود اومدن این شرایط که دارم و روزای عذاب آوری که می‌گذرونم مقصّری. هیچ وقت نخواستی و نتونستی باهام سازش داشته باشی. نتونستی از مخمصه‌ای که تو و شوهرت برام ایجاد کردین نجاتم بدی"!

اینها را گفتم و باز هم نگاهی به پسرک انداختم که حالا با چشمان پر از اشک نگاهم می‌کرد بعد به اتاقم رفتم و در را محکم پشت سرم بستم.

***

پدر و مادرم سی سال قبل ازدواجی عاشقانه داشتند. دوران کودکی‌ام بسیار شیرین و دلپذیر می‌گذشت اما افسوس که این دوران تنها برای یک دهه ادامه یافت و پس از آن ناسازگاری پدر و مادرم کار آنها را به جدایی و طلاق کشاند و متعاقب آن به خاطر گرفتاری شغلی پدر و مسافرتهای متعدّدش نگهداری از من به عهده مادر گذاشته شد.

آن موقع من یک دختر کوچک بودم و طبیعی بود که مهر پدر در دلم جای فراوانی داشت اما به علّتهای مختلف و بیشتر از همه به دلیل گرفتاری و مشغله‌های پدر، دیدن او برایم امکان پذیر نبود و همین موضوع غم بزرگی را در دلم کاشته بود. در این میان دلخوری مادر از شوهرش و اینکه هر بار گریه هایم را می‌دید می‌گفت: "بیخود خودت رو کور نکن. بابات دلش نمی‌خواد تو رو ببینه!" بیشتر حال و روزم را خراب می‌کرد.

دوران دبیرستان بدترین دوران زندگی‌ام بود. دیگر قانع شده بودم که پدرم دلش نمی‌خواهد مرا ببیند و سعی می‌کند وظیفه پدری‌اش را با واریز کردن مبلغی ماهیانه به حساب مادر انجام دهد. همین موضوع و فکر و خیالهایی که به ذهنم می‌آمد، مرا به دختری عصبی، گوشه گیر و زودرنج تبدیل کرد.

***

–پدرت دوباره ازدواج کرده، با یه زن جوون و زیبا!

چرخیدن این خبر در بین فامیل و دوست و آشنا و رسیدنش به گوش من و مادرم مصادف شد با پایان دوران دبیرستان و زمانی که دیپلم گرفتم.



این خبر شدیداً مرا تکان داد. همیشه در پس ذهن خودم این امید را داشتم که روزی پدر و مادرم دوباره با هم زندگی کنند و آن دوران شاد و بی دغدغه‌ای که من تا ده سالگی تجربه کرده بودم، تکرار شود. این اتفّاق درست زمانی افتاد که من داشتم خودم را برای کنکور آماده می‌کردم و ذهنم به آرامش و تمرکز نیاز داشت.

از اینکه پدرم فقط به خودش و خواسته هایش فکر کرده بود، از بی توجهی‌اش نسبت به مادر و خواسته‌های خودم سخت به خشم آمدم و تصمیم گرفتم تمام این خشم را با انرژی و انگیزه برای قبول شدن در کنکور تبدیل کنم.

تصوّر می‌کردم با قبولی در کنکور هم باعث غرور و افتخار مادرم می‌شوم و هم به پدرم و همسرش نشان می‌دهم که ازدواج آنها نه تنها در من و مادرم مشکلی ایجاد نکرده بلکه عزم مرا برای به دست آوردن موفقیّت جزم‌تر کرده است. تلاش شبانه روزی من بالاخره نتیجه داد و من در کنکور سراسری قبول و در شهر خودمان و در رشته شیمی مشغول به تحصیل شدم.

سال دوم دانشگاه بودم که خبر رسید پدرم صاحب فرزند شده! ازدواج پدر به اندازه کافی باعث عصبانیّت و خشم مادر شده بود حالا این خبر هم شد قوز بالای قوز. عصبانیّت و تنش در رفتارهای مادر کاملاً پیدا بود و کسی که باز هم از این رفتارها آسیب می‌دید من بودم.

مادر گاهی با گریه می‌گفت: "نمی‌تونم تصوّر کنم مردی که نتونست با من به تفاهم برسه و کارمون به طلاق کشید، چطور می‌تونه کنار یه زن دیگه آروم باشه و حتی ازش صاحب بچه بشه"!

راستش من هم از بچه دار شدن پدر خیلی ناراحت بودم. حالا دیگر یک رقیب پیدا کرده بودم که ممکن بود حتی جای کوچکی را که در قلب و ذهن پدر داشتم بگیرد و جانشین من شود.

من و مادر حالا هر دو به افرادی عصبی و پرخاشگر تبدیل شده بودیم و بین ما تنش آغاز شده بود.

من دختری زیبا و باهوش بودم و از سال سوم دانشگاه به بعد سر و کله خواستگارها پیدا شد اما متاسفانه همه آنهایی که به خواستگاری‌ام می‌آمدند چون معمولاً از خانواده‌های با فرهنگ و خوبی بودند به محض اینکه از وضعیت خانوادگی من باخبر می‌شدند پای پس می‌کشیدند.

آنهایی هم که هنوز خود را متقاضی نشان می‌دادند، یا مورد توجه من قرار نمی‌گرفتند و یا اصولاً در حد و اندازه‌های وصلت با ما نبودند. فقط در یک مورد پسر جوانی را که همکلاسی‌ام بود پسندیدم. قرار و مدارها گذاشته شد و درست زمانی

که فکر می کردم کار تمام شده است، مادر شروع به ایراد گرفتن کرد و آنقدر بدرفتاری کرد که پس از چند ماه خواستگارم عطای ازدواج با من را به لقایش بخشید و گفت از ازدواج با من پشیمان شده است. این بدترین ظلمی بود که مادر در حقم کرد. پس از آن روابط من و مادر از همیشه بدتر و سردتر شد.

او برای توجیه کار خود می گفت: "منم مثل تو از تنهایی و بی کسی آزار می بینم و رنج می برم با این تفاوت که تنهایی من غیر قابل تحمل تر و مهلک تره. من به سنی رسیدم که دیگه هیچ کس و هیچ چیز توی زندگیم بجز تو وجود نداره و این فکر که روزی ازدواج کنی و من رو تنها بذاری برام فاجعه آمیزه. واقعا ناخودآگاه دست به اعمالی زدم که خواستگارت پشیمون بشه تا ازدواجت به تاخیر بیفته. من یکبار شوهرم رو از دست دادم و طعم تلخ جدایی رو چشیدم و حالا اگه قرار باشه تو رو هم از دست بدم دیگه نمی دونم چطور به زندگی ادامه بدم"... حرفهای مادر به نظرم خنده دار می آمد و توجیه او برایم پذیرفتنی نبود. تفکر مادر برایم مشکلات عصبی زیادی به بار آورده بود و زخمهای قلب و ذهنم بیشتر شده بود.

نزدیک یک ساعت می شد که خودم را توی اتاقم حبس کرده بودم و به گذشته ها فکر می کردم اما هنوز نتوانسته بودم بر خودم مسلط شوم. تمام وجودم گر گرفته بود و دست و پاهایم می لرزید. وقتی از سر کار به خانه برگشتم انتظار دیدن هر کسی را داشتم جز پدر. همین که از در وارد شدم با چهره ای مغموم از جایش بلند شد و گفت: "توی چند ماهی که همسرم مریض بود و عذاب می کشید خیلی به هم ریختم. حس می کردم بیماری همسرم و بعد، از دنیا رفتنش و بی مادر شدن بچه نه ساله م تاوان عذابی بود که تو کشیدی توی این مدت. من اومدم گذشته رو جبران کنم"!

بعد از شنیدن این حرفها دلم می خواست خودم را از پنجره پرت کنم پایین. پدر چقدر راحت از جبران گذشته حرف می زد!

از اتاق بیرون آمدم. باید خشمم را بار دیگر بر سرشان خالی می کردم. بار دیگر با گریه و فریاد گفتم: "آقای محترم، بعد از این همه سال اومدی چی رو جبران کنی؟ حالا که زنت به خاطر سرطان مرده و چند ماهه تنها شدی یاد ما افتادی که چی؟ چرا توی این همه سال با وجود اینکه توی یه شهر زندگی می کردیم نخواستی من رو ببینی؟ فکر کردی با ریختن پول به حساب ماما‌ن می تونستی جای خالیت رو پر کنی؟ وقتی شنیدم زنت مرده اصلاً ناراحت نشدم. چرا که دلم می خواست بچه ت سختیهایی رو که من کشیدم بکشه"...

بعد رو کردم به مادر و گفتم: "تو هم همه عقده هات رو سر من خالی کردی. هر وقت خبری از پدر شنیدی افتادی به جون من و با کتک زدن من خودت رو آروم کردی. با هزار امید و آرزو به خواستگارم دل بستم اما تو با خودخواهی تموم همه چیز رو به هم زدی"...

پدر و مادر هر دو آرام اشک می ریختند. دودستی بر سرم کوبیدم و گفتم: "جدایی شما بیشترین ضربه رو به من زد. من همه این ناملایمات رو با موفقیت جواب دادم. درس خوندم و رفتم سر کار اما درست توی شرایطی که می خواستم یه زندگی خانوادگی دلخواه رو شروع کنم، بی تفاوتی از طرف پدر و دخالتهای مسخره و رفتارای عجیب و غریب مادر باعث شد که از اون چیزی که استحقاقش رو داشتم محروم بشم. من اینم، یه دختر ۲۹ ساله که همیشه از خودم متنفّرم، افسرده ام و وجودم پر از تنش و استرسه. شب که می خوابم آرزو می کنم صبح فردا رو نبینم. هر شب با گریه به خواب می رم"...

دیگر نتوانستم ادامه بدهم. حس می کردم نفسم بالا نمی آید. با تمام توان خودم را می زدم. همچون کسی که عزیزی از دست داده روی زمین نشسته بودم و ضجّه می زدم. توی همان حال پسر از جایش برخاست و به سمتم آمد. با همان جثّه کوچکش، با همان دستان کوچکش تلاش می کرد مرا آرام کند و دستانم را نگه دارد.

تازه یادم افتاد که در تمام لحظاتی که داشتم داد و فریاد و خودم را خالی می کردم چشم از من برنداشته بود. باز هم داشت نگاهم می کرد. تحت تاثیر معصومیّتش قرار گرفتم. ای کاش وسط حرف هایم پای مادر او را وسط نمی کشیدم. ای کاش نمی گفتم که از مرگ مادرش خوشحال شدم... همچون کودکی بی پناه که مادرش را می خواهد خودم را در آغوشش انداختم. آرام آرام به سرم دست کشید. احساس می کردم عاطفه ای عجیب بین من و این موجود کوچک آغاز شده است. نگاهی به چهره معصومش انداختم. با لبخندش دلم هرّی ریخت. گویی وزنه ای از شانه هایم برداشته شد. حس می کردم با وجود این پسر کوچک دیگر مشکلی در زندگی ام نخواهم داشت...

***

از ورود "حمیدرضا" کوچولو به زندگیمان دو سال می گذرد. این موجود کوچک و دوست داشتنی با آمدنش همه کینه ها را از قلبم زدود و با آمدنش آرامش را برایم به ارمغان آورد، او یی که بی شک زیر دست مادری مهربان و خوش قلب تربیت شده. راستی، دیشب شب عروسی ام بود. چقدر حس خوب و لذت بخشی داشتم از اینکه پدر و مادرم کنارم بودند؛ در کنار من و فرزند دیگرشان. مرد کوچکی که با معصومیت و عاطفه خود همه مشکلات را حل کرد. دیشب توی لباس سفید عروسی خوش می درخشیدم، دست در دست همسرم و حمیدرضا، من و حمیدرضا؛ یک خواهر و برادر...

باشروع پاورقی جدید مجله

با هم به جنگلهای آمازون خواهیم رفت

از شماره آینده پس از خواندن آخرین شماره پاورقی جذاب "دور دنیا در پنجاه سال" که آن را هر هفته در مجله خودتان مطالعه کردید، خواننده پاورقی پر هیجان و پر ماجرای جدیدی باشید که کاملاً واقعی و البته مستند است.

"گمشده در جنگل" که از بین چندین سوژه مختلف پاورقیهای پیشنهادی انتخاب شد، نام کتابی است به قلم "یوسی گینزبرگ" که **برای اولین بار به فارسی ترجمه می شود**. این کتاب، داستان واقعی چهار مسافر است که در بولیوی همدیگر را ملاقات می کنند و قرار می گذارند برای تفریح و تحقیق به اعماق جنگلهای آمازون بروند. آمازون و جنگلهای انبوهش که در هر قدم حرکت در میان درختان آن با هیجان و خطری پیش بینی نشده همراه است برای این چهار مسافر مشتاق جذابیّتی باورنکردنی داشت و شاید به همین خاطر بود که با شادی و سرخوشی وارد این جنگل شدند. اما همانطور که آنها هیجان زده پیش می رفتند، به طرز شگفت انگیزی دریافتند که گم شده اند در حالی که همه درختها شبیه هم بودند و صداهای انعکاس یافته در طول مسیر هم تکرار می شدند و آنها تا به خود آمدند دریافتند که هیچ نشانه ای ندارند تا بدانند آیا دور خود می چرخند یا قدم به قدم به اعماق جنگل مرموز می روند. این در شرایطی بود که هر لحظه بیم داشتند جانوری آنها را غافلگیر کند و با فشار دندانهای قوی خود، جانشان را بگیرد. این چهار مسافر هفته ها در جنگل سرگردان و حیران بودند و اتفاقهای عجیب و باورنکردنی را تجربه کردند و در آخر تصمیم گرفتند به دو گروه تقسیم شوند و افراد هر گروه از سویی بروند، شاید بتوانند راه به جایی ببرند و قرار شد به محض نجات پیگیر حال گروه دیگر شوند.

پس دو نفر از اعضای گروه یعنی یوسی گینزبرگ و همراهش مسیر رودخانه را انتخاب کردند، ولی اتفاقی غیر منتظره این دو را هم از هم جدا کرد.

اما گینزبرگ هفته ها در وحشی ترین و دست نخورده ترین نقطه کره زمین به تنهایی می رفت و امیدوار بود در راه رهایی از این جنگل مرموز را پیدا کند در حالیکه هیچ امکاناتی نداشت و حتی چاقویی کوچک یا نقشه راههای جنگلی و قطب نما هم در اختیارش نبود و از همه بدتر اینکه هیچ آموزشی هم برای رهایی از این شرایط ندیده بود...

آماده این سفر هیجان انگیز و تکرار نشدنی باشید!



آرامش و اطمینان، بهترین دستاورد زندگی است
● اوشو

سمیرا افتخاری

منوچهر آذری
عشق من، شاد کردن مردم است



منوچهر آذری جزو آن دسته از هنرمندانی است که همواره لبخندهایش به یاد مخاطب است و بس، او دوست دارد لبخند را مهمان لبان مخاطبانش کند، هرچند که به گفته او کار بسیار سختی است. البته ناگفته نماند که سوت‌های معروفش را هم مخاطبان رادیو به خاطر دارند. شوت زاده و آقای کارمندیان تیپ‌هایی بودند که در رادیو خلق کرد و ماندگار شد. در یکی از روزهای گرم تابستان میزبان منوچهر آذری شدیم و با او درباره سال‌های دور و نزدیک رادیو به گفت‌وگو نشستیم.

چه شد که به هنر علاقه‌مند شده و سعی کردید وارد این عرصه شوید؟

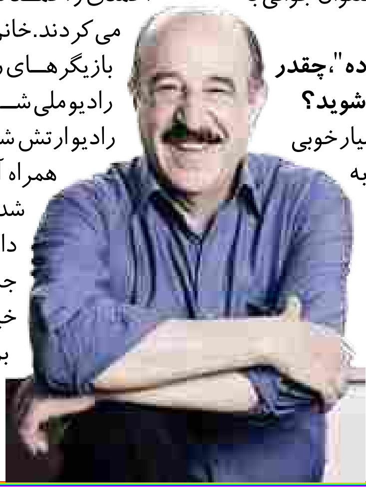
هنر از بچگی در ذات و خون من وجود داشت. در آن زمان فضای خانواده برای آنکه به سمت هنر بروم فراهم نبود ولی من خودم دودستی هنر را چسبیدم و رها نکردم. از دوره دبستان در مدرسه بچه‌ها را می‌خنداندم و همه مرا دوست داشتند. گاهی معلمان غیبت می‌کرد و مدیر مدرسه به من می‌گفت بچه‌ها را سرگرم کن. من سیاه‌بازی و نمایشهای تخت حوضی آدمهای مشهوری چون مهدی مصری و سعدی افشار را دیده بودم و کمدی لورل و هاردی هم تأثیر زیادی رویم گذاشته بود. چارلی چاپلین نابغه عالم سینمای آن دوره بود و من دیگر هیچ‌وقت نمونه او را در سینمای جهان ندیدم. چاپلین مخاطب را به صورت صامت و بدون دیالوگ می‌خنداند. این کار خیلی سختی است. من شخصاً معتقدم که هنر استعدادی ذاتی است که خداوند در وجود بعضی از انسانها گذاشته است. کلاس، دانشگاه و استاد در پرورش هنر مهم هستند اما هنر ذاتی است.

شما با فرهنگ مهرپرور خاطرات بسیار زیادی دارید و زوج هنری آن زمان را شکل داده بودید...

من دیپلمم را از هنرستان ادیب گرفتم و بعد برای ادامه تحصیل به هنرکده هنرهای دراماتیک رفتم. در آنجا لیسانس بازیگری، فن بیان و کارگردانی گرفتم. مهدی فروغ رئیس دانشکده هنرهای دراماتیک استاد من بود. من به کلاسهای گریم آقای نصرت کریمی هم می‌رفتم. یادم است در آن سالها به مدارس می‌رفتم و دانش آموزهایی را که تئاتر دانش‌آموزی اجرا می‌کردند گریم می‌کردم. الان هم یک جعبه گریم در خانه دارم. در سال ۴۲ در یک جشن بزرگ در تالار فرهنگ با فرهنگ مهرپرور آشنا شدم. در آن جشن از هر مدرسه‌ای یک گروه نمایش در تالار فرهنگ جمع شده بود و نمایش اجرا می‌کرد. من در آنجا بازی فرهنگ مهرپرور را دیدم و با خودم گفتم چقدر خوب کار می‌کند. جشن که تمام شد، در پشت صحنه جشن با فرهنگ مهرپرور صحبت کردم و قرار شد با همدیگر کار کنیم. فرهنگ خط خیلی خوبی داشت و فکر نویسندگی‌اش هم عالی بود. خط فکری ما دو نفر طنز و کمدی بود و همین موضوع یک دوستی بسیار خوب میان من و او به وجود آورد. به دنبال کار هنری بودیم که یک روز در یک روزنامه‌ای آگهی مربوط به مجموعه تلویزیونی "خارج از محدوده" به کارگردانی آقای حسن خیاط‌باشی را دیدیم. ما به آنجا رفتیم و هر دویمان را برای آن برنامه انتخاب کردند. در برنامه "خارج از محدوده" قرار شد که ما خارج از محدوده صحبت کنیم تا برای مردم جذّاب باشد. خوشبختانه آن برنامه خیلی خوب از آب درآمد. فرهنگ مهرپرور هنرمند بسیار فرهیخته‌ای بود، ما در آن زمان برنامه‌های بسیار زیادی برای کودکان و نوجوان کار کردیم که هم رادیویی بود و هم تلویزیونی. سالهای سال در رادیو با هم همکاری داشتیم و خاطرات بسیار زیادی از او دارم. متاسفم که فرهنگ در عنفوان جوانی به دیار باقی شتافت.

سریال "خارج از محدوده"، چقدر به شما کمک کرد که شناخته شوید؟

"خارج از محدوده" شروع بسیار خوبی بود اما من بعد از آن برنامه هنوز به آن صورت شناخته‌شده نبودم. بعد از برنامه "خارج از محدوده"، آقای خیاط‌باشی گروهی جمع کرد که علاوه بر من، رضا ژیان، محسن یوسف بیک، ایرج رحمانی، علیرضا جاوید نیا و فرهنگ مهرپرور نیز عضو آن بودند. حول‌وحوش سال‌های ۴۵-۴۶ بود که یک روز آقای خیاط‌باشی آمد و گفت به ایشان پیشنهاد شده در رادیو کار کند. آقای خیاط‌باشی هم همه ما را با خودش به رادیو برد. آن موقع رادیو برای خودش عظمت و ابهت زیادی داشت. در رادیو آدمهایی مثل نصرت‌ا... محتشم، اکبر مشکین، مهین دیهیم، توران مهرزاد، ژاله علو، شمسی فضل‌اللهی، مینا جعفرزاده، رامین فرزاد، صدرالدین شجره، بهزاد فراهانی، علی‌اصغر عسگریان کار می‌کردند و هر کدام از اینها برنامه‌های بسیار خوبی اجرا می‌کردند. آن موقع برنامه جمعه رادیو را آقای شاهرخ نادری تهیه کنندگی می‌کرد که امروز به ایشان فرصت کار کردن نمی‌دهند. برنامه داستانهای شب رادیو در آن زمان کولاک به پا کرده بود. آقای مانی از گویندگان خوب آن زمان، گویندگی برنامه را بر عهده داشت و آقای مهدی شرفی تهیه کننده برنامه بود. آقای مهدی سهیلی هم برنامه مشاعره داشت. در آن سالها آقایی به نام عبدالکریم اصفهانی بود که خیلی حرفه‌ای‌تر از آقای حمید ماهی صفت تقلید صدای تمام گوینده‌های رادیو را انجام می‌داد. آقای مهدی علی‌محمدی که الان در کار دوبله است، نقشهای عاشقانه نمایشها را بازی می‌کرد. تمام آدمهای تئاتری آن سالها از جمله پرویز خطیبی، منوچهر نوذری، مرتضی احمدی و احمد قدکچیان هم در رادیو فعالیت می‌کردند. خانم ثریا قاسمی هم یکی از بهترین بازیگرهای رادیو بود. من قبل از آنکه وارد رادیو ملی شوم، کارم را با خانم قاسمی در رادیو ارتش شروع کرده بودم. زمانی که همراه آقای خیاط‌باشی وارد رادیو شدیم، به ما گفتند هر ماه ۴ جمعه دارد که اجرای برنامه یکی از جمعه‌های هر ماه بر عهده آقای خیاط‌باشی است. اجرای سه برنامه دیگر را آقای فرخزاد، نادری و واثقی بر عهده داشتند. آقای خیاط‌باشی به همراهی ما یک برنامه ضبط



● پیمانه آگاهی

کرد و اسمش را گذاشت "**دوخت و دوز**". برنامه متنوعی بود و شنونده‌های زیادی هم داشت.

متن‌هایی را که اجرا می‌کردید خودتان می‌نوشتید یا نویسنده داشتند؟

متنها را نویسنده‌های حرفه‌ای آن سالها از جمله آقای عباس پهلوان، ابوالقاسم صادقی و صادق عبدالهی می‌نوشتند که به‌عنوان طنزنویس در روزنامه‌های مختلف از جمله روزنامه پرتیراژ "توفیق" کار می‌کردند. آن روزنامه عالی بود و همیشه هم رویکردی انتقادی داشت. خیلی باز بود.

در آن سالها تئاترهای لاله‌زار رونق زیادی داشتند و خیلی از علاقه‌مندان به هنر کارشان را در تئاترهای لاله‌زار آغاز کردند. شما علاقه‌ای به حضور در تئاترهای لاله‌زار نداشتید

در آن سالها لاله‌زار مرکز علم و هنر تهران بود و علاوه بر سالنهای تئاتر، حدود ۱۰ سالن سینما هم داشت. من در تئاتر لاله‌زار نبودم چون کارم را از رادیو شروع کرده بودم و سطح کیفی رادیو بالاتر بود. چند سالی در خدمت آقای خیاط باشی بودم و در رادیو اجرای زنده می‌کردم. در همان سالها آقای انوشیروان گروه کُر دختران را رهبری می‌کرد و یک آهنگ هم به من داد و من خواندم. من علم موسیقی نداشتم اما ارکستر را در اختیارم می‌گذاشتند و من می‌خواندم. بیشتر هم به سبک پاپ می‌خواندم. آقای شاهرخ نادری می‌گفت من از دست تو مانده‌ام که چطور در یک برداشت و بدون وقفه آنقدر خوب می‌خوانی. یک‌بار در حضور آقای نادری داشتم می‌خواندم که دیدم یک نفر سرش را آورد داخل اتاق. آقای حمید قنبری کارگردان برنامه "صبح جمعه" بود. مرا صدا کرد و گفت بیا تا ببینمت. آن زمان بال درآورده بودم چون او یکی از بزرگترین کارگردانهای رادیو بود. آقای قنبری به من گفت تو موسیقی خوانده‌ای؟ گفتم نه. گفت پس چطور آنقدر در موسیقی بااستعدادی؟ من جوابی ندادم تا اینکه ادامه داد و گفت تو خیلی خوب تماشاچی را با خودت همراه می‌کنی و سالن را می‌چرخانی، سه‌شنبه هفته بعد دعوت من هستی! خیلی اتفاق عجیب و شگفت‌انگیزی بود. آقای قنبری مرا برای اجرا با آقای غلامحسین بهمنیار، علی تابش، مرتضی احمدی، احمد قدکچیان، مهین بزرگی و تاجی احمدی دعوت کرده بود. مگر چنین چیزی می‌شود؟ ضربان قلبم تا روز سه‌شنبه دو برابر شده بود. خیلی خوشحال بودم که قرار است با این بزرگان همکاری کنم. خودم را روز سه‌شنبه آماده کردم و به استودیو رساندم. آقای قنبری مرا به همه معرفی کرد و گفت آقای منوچهر آذری از امروز به بعد همکار ما می‌شود. اولین متنی که آقای قنبری به من داد، گفت تو نقش یک شاگرد تعمیرکار رادیو را داری و اسمت هم غضنفر است. من متن را نگاه کردم و دیدم چقدر سنگین و زیاد است. متنی نبود که بشود آن را راحت خواند، اما حافظه آن زمان من خیلی قوی‌تر از امروز بود و خیلی خوب تداعی معانی می‌کردم. به همین خاطر متن را برداشتم و با زنده‌یاد امید بیداریان که ضربی‌زن بود تمرین کردم و در اجرا هم بسیار موفق بودم. از بداهه هم خیلی زیاد استفاده می‌کردم. اسم برنامه آقای قنبری ابتدا "شما و رادیو" بود و بعد از انقلاب به "صبح جمعه



با شما" تغییر کرد. در نهایت هم تغییر عنوان داد و نامش شد "جمعه ایرانی". بعد از آن برنامه کار من دیده شد و از برنامه "داستانهای شب" و همچنین از گروه کودک به سراغ من آمدند و من کارهای متعددی در رادیو انجام دادم.

در حال حاضر اکثر همکاران پیشکسوت و جوان شما می‌گویند که به خاطر عشق و علاقه‌ای که دارند در رادیو مانده‌اند و کار می‌کنند چون در رادیو نمی‌شود کسب درآمد کرد. آن وقت هم اوضاع همینطور بود؟

آن موقع هم شرایط مالی برای کارکنان رادیو همین‌طور بود، اما شرایط معنوی‌شان فرق می‌کرد. چون رادیو در آن سالها جایگاه ویژه‌ای داشت و همه برایش ارزش قائل می‌شدند. من یک رادیو خریدم به قیمت ۳۰۰ تومان. آن رادیو را با سلام و صلوات به خانه بردیم و گذاشتیمش روی طاقچه. اگر آن ۳۰۰ تومان را خرج خرید یک زمین می‌کردم، الان میلیاردر بودم. آن موقع هم در رادیو پول نبود ولی عشق زیادی در آن جریان داشت.

بعد از ۴۰ سال فعالیت در عرصه‌های مختلف هنری، وقتی امروز مردم شما را در کوچه و خیابان می‌بینند چه واکنشی نشان می‌دهند؟

واکنش مردم عالی است. من به بازار تبریز رفتم و در آنجا آنقدر عکس از من گرفتند که به‌زور توانستم از آن جمع بیرون بیایم. چهره من برای مردم آشناست و با من خاطره دارند. خنداندن مردم خودش افتخار بزرگی است. دیگر چه می‌خواهم؟ این به خاطر محبتی است که مردم به من دارند. تا زمانی که زنده‌ام، کسی نباید توقع غم از من داشته باشد. من دوست دارم مردم را شاد کنم. چند سالی است که در مورد مکس امینی صحبت می‌شود و می‌گویند آقای امینی در آمریکا خوب مردم را می‌خنداند اما من برنامه‌های ایشان را دیده‌ام و به نظرم کار خیلی خاصی انجام نمی‌دهد. آقای مهران غفوریان خیلی کمدین خوبی است و فقط باید ایشان را به کار گرفت. من با مهران در یک فیلم به نام "من پلیس نیستم" همبازی هم بوده‌ام و می‌دانم چقدر کارش خوب است. آقای مهران مدیری هم کاربلد است و خیلی حرفه‌ای کارگردانی می‌کند اما من از اینها گله دارم که چرا سراغ ما نمی‌آیند.

جلوی دوربین بودن برای شما سخت‌تر است یا قرار گرفتن در پشت میکروفن رادیو؟

هیچ‌کدام. برای من هیچ کدام از این کارها سخت نیست چون در هر دوی‌شان مهارت دارم. من تئاتر هم کار کرده‌ام و با دوستان دوبلور از جمله آقایان عرفانی، جاوید نیا و ناظریان در گلریز روی صحنه رفته‌ام که نمایشهای ما خیلی هم شلوغ بود اما از آنجایی که نصف درآمد تئاتر را سالن می‌برد، دیدم نمی‌صرفد.

چرا در حوزه تصویر حضور خیلی پررنگی نداشتید؟

باید از من بخواهند که بروم. نمی‌دانم چرا پیشنهادات زیادی به من ندادند. به هر حال روزی دست خداست و من بلد هستم پول دربیاورم. من باید برای خانواده‌ام کسب درآمد کنم پس لازم است کار کنم. در نتیجه نمی‌توانستم منتظر بمانم تا به من پیشنهاد سینمایی و تلویزیونی بدهند.

شما در سریال "هزاردستان" مرحوم حاتمی بازی کردید خاطره‌ای از آن زمان دارید؟

خدا رحمتش کند. او هم مانند منوچهر نوذری، از آن هنرمندانی بود که تاریخ دیگر به خود نمی‌بیند. او به دنبال بازیگر بود، حتی برای سیاه‌لشکرهایش نیز می‌خواست که از بازیگر بهره بگیرد. او مرا دعوت به کار کرد و به زبان خودمانی گفت که آذری، جلوی گراند هتل خلوت است، می‌خواهم آنجا را زنده کنی. آیا نقش این دربان را که کوتاه است بازی می‌کنی؟ چون دیالوگ ندارد. من گفتم: این افتخار من است که با شما همکاری کنم. رل کوچک و بزرگ ندارد و از آرزوهای من است که در کار شما بازی کنم. خلاصه، نقش را بازی کردم و ایشان بعد از اولین برداشت، خیلی مرا تحسین کردند و گفتند که چطور توانستی آن لحظه، این کار را بکنی؟ خلاصه، کاری که قرار بود من دو یا سه قسمت بازی کنم تبدیل شد به ۲۶ قسمت! حتی دستور دادند که برای من دو دست لباس بدوزند، چون می‌گفتند تحرک آذری زیاد است و ممکن است لباس پاره شود. این فیلم در زمان جنگ و بمباران ساخته شد و زمانی که صدام بمب می‌انداخت ما در این فضا که آن موقع بیابانی بیش نبود فیلم را ساختیم.

نزهت بادی

نگاهی به فیلم "بیست و یک روز بعد"

ناتمامی دشواری زیستن



پسـر ک نوجوان (مهدی قربانی) فیلم "بیست و یک روز بعد" ساخته محمدرضا خردمندان سودای فیلم سـاختن و جایزه بردن دارد، خواسته‌ای که در وضعیت نابسـامان زندگی‌اش دور از دسـترس به نظر می‌رسد و وقتی تلاشهای او را می‌بینیم که چطور خـودش را برای فراهم کردن پول فیلمسـازی‌اش بـه آب و آتش می‌زنـد، دلمان برای خوش‌خیالی و امیدواری کودکانه‌اش می‌سوزد که فکر می‌کند در ایـن جهان نابرابر و ناعادلانه می‌تواند برای خودش جایگاهی به دست بیاورد.

مواجهه مرتضی با بحران بزرگتری که به واسطه تشدید بیماری مادرش وارد داستان می‌شود، چشم شـخصیت را به وضعیت سـخت و ناگـوارش باز می‌کند و او در موقعیتی حیاتی که پای مرگ و زندگی مـادرش در میان اسـت، قرار می‌گیـرد. این تغییر جهت کاراکتر که به واسـطه بزرگ شدن خواسته و هدفش به‌صورت آرام و ظریف در داستان صورت می‌گیـرد، به بسـتری در جهـت ورود او به مرحله بالغانه و آگاهانه‌ای از بزرگسـالی منجر می‌شود که درک و فهمش از زندگی را متحوّل می‌کند و فیلم به کمک این جریان که موفق می‌شود بزرگ شدن یک نوجوان را با ایجاد حس مسـئولیت و وظیفه تداعی کند، گام رو به جلویی برمی‌دارد.

درسـت وقتی که پسرک بالأخره موفق می‌شود بر مشـکلات خرید آمپول مادرش غلبه کند و پول لازم را بـه دسـت آورد، فیلم بجـای اینکه با پایانی خوش روایت را ببندد و پروسـه تلاش شـخصیت برای رسـیدن به هدفش را در یک بازه کوتاه زمانی محدود کند، پای بحرانی تکرارشونده با فاصله بیست و یک روز یک بار را وسـط می‌کشـد و او را رو یاروی سـختی‌های مدام و پیوسـته برای گـذران زندگی قرار می‌دهد. آن شـوک ناگهانی که به شـخصیت و مخاطـب به‌طور توأمان وارد می‌شـود، ناشـی از واقع‌گرایی تلخی اسـت که یک‌دفعه از زیر سـطح رویاپردازانه غالب بر آثار نوجوانانه سر برمی‌آورد و جدّیت و دشواری زندگی برای شخصیت را فراتر از انجـام یک کار خاص می‌نمایاند. در واقع بسـط و گسـترش تدریجـی قصد و هدف شـخصیت که مدام دسـتیابی به آن پیچیده‌تر و سخت‌تر می‌شود و قـدرت و آگاهی بیشـتری را می‌طلبد و زندگی را به مثابه مسـابقه‌ای نشـان می‌دهد که با پشت سر گذاشتن هر مرحله سخت بازی مرحله سخت‌تری آغاز می‌شـود، به درک عمیق‌تر و رئالیستی‌تری از بلوغ یک نوجوان می‌رسد. اینجا برای مرتضی بعد از آن همه تکاپو و تقلا که به موفقیت می‌رسد و به مقام قهرمانی توفیق می‌یابد، مبارزه تمام نمی‌شود و او باید همچنان به عنوان قهرمانی شکست‌ناپذیر به جنگ مصائب بی‌پایـان روزگار برود و دونده تنهای دوی استقامت باقی بماند و این راه را تا آخر ادامه دهد.

در پایـان کـه پسـرک به‌تنهایی و بـدون هیچ تماشـاگری وسـط ریلهـای راه‌آهن می‌ایسـتد و می‌کوشـد تا قطار را نگه دارد و مادرش را نشسـته روی ویلچـر در کنـار برادر کوچکـش میان خود و قطار می‌بیند و قطار با هیبت غول آسایش به سمت آنها هجوم می‌آورد، مشکلات عظیم و بی‌شماری را تداعی می‌کند که از این پس پیش روی او قرار دارد و او باید آنها را از میان بردارد. پس از آن مسیر مرارت بار و طاقت‌فرسایی که مرتضی برای مرد شدن طی کرده‌است، نگه‌داشتن قطار دیگر کار ساده‌ای به نظر می‌رسد و نیاز به هیچ جادویی ندارد. او باید کارهای بزرگتر، مهمتر و سخت‌تری را در آینده انجام بدهد و زیر سـنگینی تحمل‌ناپذیر بار زندگی از پا نیفتد و سـر خم نکند و دوام بیاورد. حالا سودای فیلمسازی پسر رؤیایی بچگانه و ساده‌انگارانه به نظر نمی‌رسد. او به تنهایی مقابل هجوم بی‌رحمانه زندگی ایسـتاده و عقب ننشسـته و نگذاشته اسـت که خانواده‌اش فروبپاشد. پس حتماً می‌تواند فیلمش را هم بسازد و به جایگاهی که حق خودش می‌داند، برسد.

نگاهی به فیلم "مادر قلب اتمی"

گرفتار در دام بی‌معنایی خود

ترانه علیدوسـتی روبروی در آسانسور ایستاده اسـت و نمی‌گذارد در بسته شود. پگاه آهنگرانی نیز در دستشـویی شیر آب را باز و بسته می‌کند. هر دو درگیر تکرار یک کار بی‌معنی که ظاهراً از آن لذت می‌برنـد... و این عمل بازیگوشـانه بیهوده، عصاره فیلمی است که اساساً درصدد زیر پا گذاشتن اصول و قواعد تثبیت شـده سینماسـت و می‌خواهد بدون پایبندی به روابط علت و معلولی داستان گویی، ما را در حـال و هوای هپروتی و هذیان‌وار و کابوس‌گونه خود غرق کند.

دو دختـر بعـد از خروج از یک مهمانی شـبانه سوار ماشینشان می‌شوند و شروع به گشت زدن در مسـیر یک طرفه خیابان ولی عصر می‌کنند و طوری در بی‌خیالی و حواس‌پرتی‌شـان خوش هسـتند که گویـی مقصدی برای رسـیدن ندارنـد، اما در این پرسـه‌زنی‌های شـبانه و بی‌هدف در شـهر اسـت کـه سـلوکی درونی را از سـر می‌گذرانند و اوهام و کابوس‌هایشـان از زندان ذهنشـان رها می‌شوند و پیش چشمانشـان شکل واقعی می‌گیرند و به‌تدریج حال و هوای کمیک فیلم سمت‌وسـوی ترسـناکی می‌گیرد. در جایی از فیلم "مادر قلب اتمی" سـاخته علـی احمدزاده، صـدای محمدرضا گلزار که مدام خود را به جای همه شـخصیتها معرفی کرده است، می‌گوید که "من بخشی از خواب‌وخیال این دخترها هستم". با چنین کد و نشانه‌ای که فیلمساز در اختیار مخاطب قرار می‌دهد، اتفاقات و حوادث رخ داده در طول شـب ناشی از عیان شدن بخشی از ناخودآگاه ذهنی کاراکترها به دلیل مصرف مواد مخدر و الکل به نظر می‌رسـد و آنهـا را در مواجهه و رویارویی با ترسها، نگرانی‌ها، حسـرتها و ناامنی‌های پنهانشان نشـان می‌دهد کـه در قالب اشـباح دیکتاتورهای ترسناکی مثل صدام و هیتلر و یا وجه شیطانی گلزار و بمب اتمی و نابودی کل شهر آشکار می‌شوند.

پـس ظاهراً فیلـم می‌خواهد با هجو موضوعات مختلـف سیاسـی و اجتماعی و فرهنگـی، جوانهای خسـته و سرکشـی را نشـان دهد کـه هرچند در ظاهـر هیچ چیـزی را جدی نمی‌گیرند و در نظرشان همه مسائل مضحک و مسخره به نظر می‌رسد، اما در درون خود درگیر کابوس‌هایی ترسناک برآمده از بلاتکلیفی و تنهایی و طردشدگی و ناکامی هستند.

مشکل فیلم این است که نمی‌تواند میان سبکسری‌ها و خل‌بازیها و جفنگ‌گویی‌های شـخصیتها و اوهام و خیالات مرگبار و وحشت‌زده‌شـان تناسب برقرار کند و به واسـطه معناستیزی، کلیشه‌زدایی و قالب‌گریزی ساختاری‌اش، بی‌معنایی و پوچی نسل جوان عاصـی و ناامید را بنمایاند. در واقع در چنین فیلمی انتظار می‌رود که وقایع و روابط، نه بر اساس تعاریف دنیـای واقعی، بلکه مبتنی بر قوانین حاکم در دنیای خواب‌وخیال به شکلی قانونمند با یکدیگر پیوند بیابد و به واسـطه هنجارشکنی و حرکت ضد جریان خود راهی به درک شـخصیتها باز کند. در حالی که الان در زیرمتن داستان هیچ نگاه هدفمندی وجود ندارد تـا بتواند از لحاظ درونی به این افسار گسـیختگی و آشـفتگی‌ها نظم ببخشـد و آنهـا را در انتها به یک نقطه معنادار برسـاند. به همین دلیل فیلم ملغمه‌ای به‌هم‌ریختـه از ماجراهایی بی‌سـروته و دیالوگهای پرت‌وپلا گونه‌ای اسـت کـه می‌تواند تا ابد در سـیر بی‌معنـا و بی‌منطق خود ادامـه بیابد و درباره هر چیز نامربوطی چرت‌وپـرت بگویـد و مسـخره‌بازی درآورد و در نهایت به هیچ جا هم نرسد و در همان دور باطلی از پوچی که درصدد القای آن است، گرفتار باقی بماند.



دستگیری خواننده مطرح رپ به جرم قتل



صبح شنبه خبر فوت مشکوک یک مرد ۶۶ ساله توسط پسر همسرش به کلانتری ۱۴۵ ونک اعلام شد. با حضور ماموران در بیمارستان و انجام تحقیقات اولیه مشخص شد پیرمردی ۶۶ساله به علت اصابت جسم سخت به ناحیه سر و شکستگی جمجمه فوت کرده است. با تشکیل پرونده مقدماتی با موضوع فوت مشکوک و به دستور بازپرس سجاد منافی آذر از شعبه سوم دادسرای ناحیه ۲۷ تهران، پرونده در اختیار اداره دهم قرار گرفت. پیرمرد ۶۶ ساله که با مرگ دست و پنجه نرم می کرد قبل از مرگ خود به پلیس گفته بود توسط پسر همسرش مورد ضرب و جرح قرار گرفته است. این پسر جوان ۲۴ ساله به نام حمید رضا امیری صفت معروف به حمید صفت که خواننده رپ کشورمان هم هست، ساعاتی بعد خود را به کلانتری ۱۴۵ معرفی کرد. با انجام هماهنگی قضایی حمیدرضا به اداره دهم منتقل شد و در بازجوییها منکر هر گونه درگیری با مقتول و ضرب و جرح وی شد. حمیدرضا در اعترافاتش گفت: سه شنبه هفته گذشته زمانی که وارد خانه مادرم در خیابان شیخ بهایی شدم متوجه شدم که مادرم با همسرش درگیر شد و من فقط مادرم را برداشته و از خانه خارج شدم و نمی دانم چه کسی او را به قتل رسانده است. بر اساس آخرین گزارش باشگاه خبرنگاران جوان صدا و سیما وی سرانجام درگیری خود با مقتول را قبول و علت آن را دفاع از مادر در برابر خشونت ناپدری اعلام کرد.

درآمد میلیون دلاری ترکیه از سریال سازی



صنعت ساخت سریالهای تلویزیونی در ترکیه طی یک دهه گذشته رشد چشمگیری داشته است و انتظار می‌رود که در سال ۲۰۱۷ درآمد حاصل از صادرات سریالهای تلویزیونی ترکیه به بیش از ۳۷۰ میلیون دلار برسد. سلین آرات از کمپانی سازنده برخی از بزرگترین سریالهای تلویزیونی ترکیه مانند "حریم سلطان" و "بازی سکوت" در جشنواره فیلم سارایوو درباره پیشرفت صنعت سینمای ترکیه صحبت کرد. در حالی که درآمد ترکیه از صدور سریالهای تلویزیونی در سال ۲۰۰۸ تنها ۱۰ میلیون دلار بود این میزان در سال ۲۰۱۶ به ۳۰۰ میلیون دلار افزایش یافت. در نتیجه افزایش درآمد حاصل از فروش سریالها، بودجه ساخت آنها نیز افزایش پیدا کرده است. برای نمونه هم اکنون برای ساخت هر قسمت از سریالهای مشهور این بودجه به ۸۰۰ هزار دلار رسیده است و بازیگران شاخص دستمزدهای چند صد هزار دلاری می گیرند.

سریالهای ترکیه اکنون در جای جای جهان از شرق اروپا تا خاورمیانه و شمال آفریقا هواداران بسیار پیدا کرده است. به نظر آرات یکی از دلایل موفقیت سریالها افزایش رقابت کمپانی‌های تولید درون ترکیه است. در حال حاضر بیش از ۵۰۰ کمپانی تولید در ترکیه مشغول کار هستند. البته ترکیه هنوز نتوانسته به بازار آمریکای شمالی، اروپای غربی، اقیانوسیه و جنوب آسیا راه پیدا کند که به باور آرات این موضوع شاید به قالب و ساختار این سریالها باز گردد. به نظر این تهیه کننده خطری که اکنون صنعت رو به رشد سریال‌سازی ترکیه را تهدید می کند، دست و پاگیر شدن قوانین به دلیل شرایط سیاسی حاکم بر کشور است.

حمایت بالیوود از جنبش توالت سازی در هند...

بالیوود، کارخانه رؤیاسازی هند، معمولاً با رقص و آواز شناخته می‌شود، اما فیلمسازان هندی از مسائل اجتماعی غافل نیستند و به شیوه خود مشکلات و نابسامانی‌ها را در کارهای خود مطرح می کنند. یکی از فیلم‌هایی که به تازگی به روی پرده سینما آمده و با استقبال زیادی هم روبرو شده فیلمی‌ست که به یک کمبود جدی در این کشور بزرگ می‌پردازد.



یک داستان عشقی مشکل کمبود توالت در هند را با بیانی شاد و ساده مطرح می کند. موضوعی که باعث بیماری شهروندان است؛ توریستهای خارجی را، هم رنج می‌دهد و هم به شگفتی وا می‌دارد. در این کشور پهناور با تمدن باستانی غنی که یکی از اقتصادهای بزرگ جهان شناخته می‌شود، بیش از نیمی از جمعیت از توالت (آبریزگاه یا مستراح) محروم هستند. در کشوری که نزدیک به یک میلیارد و ۳۰۰ میلیون نفر جمعیت دارد و عده زیادی هنوز در روستا زندگی می کنند، بیشتر مردم برای قضای حاجت از فضای آزاد استفاده می کنند. این عمل غیر بهداشتی با گسترش بیماریها هر سال باعث مرگ و میر بیش از ۲۰۰ هزار نفر می‌شود. دولت هند به ریاست نارندرا مودی هم خود در سراسر کشور توالت عمومی می‌سازد و هم مردم را به ساختن توالت در خانه‌های خود تشویق می کند. نخست وزیر هند به تازگی اعلام کرده است که از زمان قبول مسئولیت در سال ۲۰۱۴ تا کنون دولت او بیش از ۲۰ میلیون توالت ساخته است. فیلم "توالت یک داستان عشقی" از زندگی واقعی مردی الهام گرفته که مصمم است در خانه خود توالت بسازد. این مرد ازدواج کرده اما همسرش به دلیل نداشتن توالت خانه را ترک کرده است. حال مرد قصد دارد با ساختن توالت همسر محبوب خود را به خانه برگرداند.

پردرآمدترین بازیگر زن جهان کیست؟

اما استون که سال پیش برای بازی در "**لالالند**" اسکار گرفت، پردرآمدترین بازیگر زن جهان است. اما استون در فهرست فوربز از پردرآمدترین بازیگران زن سینمای جهان بالاتر از چهره‌های مشهوری چون جنیفر لارنس و جنیفر آنیستون قرار گرفت.

بازیگر ۲۸ ساله سینما در ۱۲ ماه گذشته بیش از ۲۶ میلیون دلار درآمد داشت که بخش عمده آن از بازی نقش میا در فیلم "لالا لند" به دست آمد. او برای بازی در این نقش اسکار بهترین بازیگر زن نقش اول را نیز از آن خود کرد. "لالالند" در جهان بیش از ۴۴۵ میلیون دلار فروش داشت. استون چندی پیش در اعتراض به شکاف دستمزد میان زنان و مردان سخن گفته و اعلام کرده بود که برخی از بازیگران مرد برای رسیدن به برابری با او کمتر دستمزد گرفته‌اند. در فهرست امسال فوربز پس از استون نام جنیفر آنیستون به چشم می‌خورد که با درآمد ۲۵ میلیون و ۵۰۰ هزار دلاری در رده دوم ایستاده است. او سال گذشته فیلمهایی چون "مهمانی کریسمس در اداره" و "پرنده‌های زرد" را بر پرده سینما داشت اما بخش عمده درآمدش از راه تبلیغ برای شرکتهایی چون هواپیمایی امارات حاصل شد. سال گذشته عنوان پردرآمدترین بازیگر زن جهان در اختیار جنیفر لارنس بود. او امسال در جایگاه سوم قرار دارد و در یکسال ۲۴ میلیون دلار کسب کرده است. لارنس سال گذشته فیلمهای بزرگی چون "عطش مبارزه" را بر پرده سینما نداشت

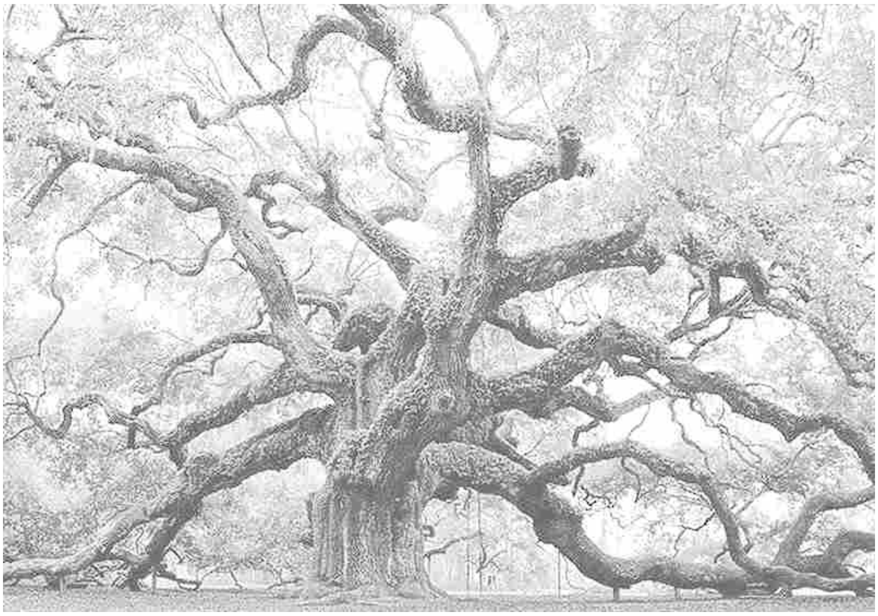


و بیشتر از راه بازی در پروژه‌های کوچکتری چون فیلم ترسناک "مادر" به کارگردانی دارن آرنوفسکی درآمد داشت. در سال ۲۰۱۵ پس از هک سرورهای کمپانی سونی مشخص شده بود که جنیفر لارنس در "کلاهبرداری آمریکایی" از بازیگران مرد فیلم کمتر دستمزد گرفته است.

قصه‌ی هفته

کی زیر درخت انجیر پنهان است؟

مصطفی گلیاری



عشق یکی از پدیده‌های منحصر به‌فرد آفرینش است. هر وقت دلش بخواهد، می‌آید. هر وقت دلش بخواهد، می‌رود. هر جور که بخواهد، می‌آید و هر جور که بخواهد می‌رود. عشق از هر نیرویی نیرومندتر است و می‌تواند جان بدهد و جان بگیرد. عشق طوری است که اراده و اختیار و سلیقه و حال و روزت دست خودت نیست و به اشاره‌های محبوبت بستگی دارد. عشق از هیچ قانونی پیروی نمی‌کند و به دلخواه خودش برایت قانون می‌نویسد و قانون می‌شکند. همه کسانی که عشق را تجربه کرده‌اند، و همه کسانی که آدم عاشقی را از نزدیک دیده‌اند، خوب می‌دانند چه می‌گویم.

مشکل مالی سنگینی پیدا کردم و مجبور شدم تهران و دانشگاه را ول کنم و به کارگری بروم. در شاهرود آشنایی داشتم که آشناهای زیادی داشت. داستانم را تلفنی به او گفتم. گفت: "حاضری کارگری کنی؟ یه سری باغ هست که مال حاج محمدی بزرگه. تو بیارجمنده. جای خواب و شام ناهارم داره. کارشم زیاد سخت نیست. بار درختا رو می‌چینی و میذاری تو سبد. کارش موقته ولی بعدش خدا کریمه."

از یکی از دوستان پول بلیت اتوبوس را قرض کردم و راهی شدم. یک هفته بود که آنجا پابه‌پای کارگرها کار می‌کردم. نزدیک غروب بود. کار تعطیل شده بود و دست و رویم را شسته و لباسم را هم عوض کرده بودم. یکی از کارگرها آمد و خبر داد که حاج محمدی کارم دارد. او را تا آن روز ندیده بودم. می‌گفتند خیلی جدی و خشک است. کمی خوف برم داشت. اگر از من خوشش نیامده بود و اخراجم می‌کرد، دربه‌در می‌شدم. به بیرون باغ رفتم. یک فولکس قورباغه‌ای دیدم. خودش پشت فرمان نشسته بود. لباس شهری و تمیز و کراوات قدیمی داشت. عینک قاب بزرگی هم روی چشمش بود. جلو رفتم و سلام کردم. پرسید تو میرمحمودی؟ گفتم بله. گفت سوار شو. در را باز کردم و خیلی منقبض و جمع و جور کنارش نشستم. راه افتاد. تا وقتی که در راه خاکی بودیم، حرفی نزد. در آسفالت پرسید: "دانشجویی؟" گفتم بودم. پرسید چرا؟ گفتم پول نداشتم. پرسید درست چطوره؟ گفتم خوب بود. ترم دوم بودم. معدلم نوزده بود. از پدر و خانواده‌ام پرسید. گفتم تنها هستم و کسی را ندارم. کنجکاوی نکرد و نپرسید چرا تنهایی. چندی در سکوت رانندگی کرد. بعد یکهو دور زد و راه رفته را برگشت. نه من جرأت می‌کردم حرفی بزنم نه او چیزی می‌پرسید. جلو باغ ترمز کرد و گفت: "برو وسایلت رو بیار. طولش ندی."

کارگرها گفتند اخراجت کرده چون حاج محمدی فکر می‌کند دانشجو نمی‌تواند کارگری کند و برایم دل سوزاندند و فولکس را دوره کردند به شفاعت و پا درمیانی. حاج محمدی به آنها جواب نداد و به من گفت وسایلم را بگذارم صندلی عقب. دستورش را اجرا کردم و منقبض‌تر از قبل نشستم کنارش. راه افتاد. این بار هم در راه خاکی ساکت بود. در جاده آسفالت گفت: "جای دانشجو توی دانشگاهه نه توی باغ." جرأت کردم و گفتم: "حاج آقا تو کار کردن کم نمیارم. بابای خودم کارگر بود منم خیلی وقتا وردستش بودم." گفت: "دیگه بدتر! آدمی که هیچ امکاناتی نداشته و کنار کار و کارگری درس هم خونده و شده یه دانشجوی ممتاز، حق نداره درسش رو ول کنه و کارگر بشه. می‌برمت میذارمت ترمینال. همین امشب میری تهران. به آموزش دانشکده‌تون هم میگی مشکلت حل شده و می‌خوای به درست ادامه بدی." گفتم: "آخه حاج آقا..." توی دهن حرفم زد و گفت: "حرف نباشه! یه آدرس بهت میدم، میری اونجا. اسمتو میگی و میگی از طرف حاج محمدی بزرگ اومدی."

خجالت می‌کشیدم به آن آدرس بروم اما رفتم. عشق به تحصیل و نیازهای مالی وادارم کرد مغرور نباشم. آن آدرس در یوسف‌آباد بود، بالای میدان کلانتری. یک کوچه خیلی پهن با خانه‌های بزرگ و شیک. زنگ پلاک ۵۷ را زدم. یک نفر در آیفون پرسید کیه؟ گفتم میرمحمود. کمی بعد زنی میانسال که به مستخدمها می‌خورد، در را باز کرد. سراپایم را اسکن کرد و گفت صبر کن به آقا بگم. صدایی در آیفون گفت: "ننه خانم بذار بیاد تو. مهمونمونه." ننه یک بار دیگر مرا برانداز کرد و زیر لب چیزی گفت و اشاره کرد بیا تو. از حیاط بزرگی گذشتیم. یک ردیف بوته گل و گیاه حیاط را دو قسمت کرده بود. از بوته‌ها به آن سمت حیاط رفتیم و مرا به اتاقی برد که مثل دفتر کار بود. مرد چهل و چند ساله‌ای آنجا بود. به من خوشامد گفت و ورقه‌ای جلویم گذاشت که مثل فرمهای رسمی اداری بود. آن را پر کردم و مشخصاتم را نوشتم و تعهدها را امضا کردم. آن آقا گفت: "حاج محمدی درباره‌ت حرف زده و قراره تا درست تموم میشه، اینجا پانسیون باشی. چند دانشجوی دیگه هم هستن که بهشون تک‌اتاق دادیم. اتاق شما هم یه نفره‌س..." و کمی درباره خیرخواهی و علم دوستی حاج محمدی بزرگ حرف زد. بعد ننه‌خانم را صدا کرد و گفت اتاقم را نشانم بدهد.

اتاق خوبی بود. تخت و میز تحریر و مقداری لباس مصرف نشده و کفش و دفتر و خودکار و وسایلی که یک دانشجو نیاز دارد. ننه حوله و صابون و شامپو هم به من داد و گفت: "حموم تهِ راهرو، دست چپه. لباسای خودتو بذار تو کیسه تا بندازم دور. وقت غذا خوردن زنگ می‌زنیم. میای اتاقی که عکس قاشق چنگال داره، با دانشجوهای دیگه غذا می‌خوری. اگه دلت گرفت، می‌تونی بری تو حیاط تا دلت باز شه. اینجا دو تا حیاط داره. وسطش گل و گیاه گذاشتیم تا دانشجوها از این طرف پرچین رفت و آمد کنن. شب حق نداری دیر بیای خونه مگه اینکه خبر داده باشی. هر ترم باید کارنامه‌تو بدی به آقای دکتر محمدی."

دانشجوهای دیگری که آنجا بودند، خجالتی و اهل درس بودند. از همه چیز رضایت داشتند و خدا را

شکر می‌کردند که موقعیت خوبی نصیبشان شده. آنها از روستاهای شاهرود به آنجا آمده بودند. از اطلاعاتی که آنها داشتند، فهمیدم صاحب آن خانه و آن تأسیسات پسر حاج محمدی بزرگ است. خانواده خودش هم آنجا، آن طرف پرچین زندگی می‌کردند. یک دختر و یک پسر داشت. رابطه‌اش با پسرش خوب نبود. یکی از دانشجوها می‌گفت چند وقت پیش پسرش را تهدید کرده بود که او را از خانه بیرون خواهد کرد. علتش این بود که پسرش کمونیست و توده‌ای شده بود. اسم دخترش سایه بود و از عقاید پدرش پیروی می‌کرد. هفده ساله بود و می‌خواست مثل پدرش دکتر شود.

یک روز عصر آخرهای حیاط زیر درخت انجیر نشسته بودم و درس می‌خواندم. برای اولین بار سایه را دیدم که داشت شمعدانی‌ها و یاس‌ها و شب‌بوها را آب می‌داد. من قلبم ضعیف نبود و قبلاً امتحانش را پس داده بود اما نفهمیدم چرا یکهو قلبم هُرّی ریخت. کتاب از دستم افتاد و مبهوت‌وار به او خیره شدم. ده دقیقه گلدان آب داد و رفت. دل من هم همراهش رفت و دیگر برنگشت. از وقتی که رفت تا فردا عصر هی به حیاط چشم می‌گرداندم. عصر آمد و ده دقیقه گلدان آب داد و رفت. یک غم خیلی خوشگل و جانانه وارد جانم شد و شاعر شدم. برایش دوبیتی می‌گفتم و قایم می‌کردم. حالا رازی در دل داشتم که اگر برملا می‌شد، به جرم نمک خوردن و نمکدان شکستن، سرشکسته می‌شدم. خدایا تو که سبب‌سازی، سببی بساز تا یا دلم را پس بگیرم و مثل سابق در آرامش زندگی کنم یا دل او را بدزدم... هیچکدامش امکان نداشت برای همین رؤیاپرداز شدم و در خیالم ساعتها با او حرف می‌زدم، به گردش می‌رفتیم، زیر درخت انجیر می‌نشستیم و کتاب می‌خواندیم.

روزی که هوا خنک و بارانی بود، از پیاده‌روی نمناکم سمت خانه برمی‌گشتم. سایه را دیدم که با چتر داشت می‌رفت. شرمم آمد از او جلو بزنم. شرمم آمد جلو بروم و سلام کنم. و شرمم آمد که همین‌جور یواش یواش پشت سرش بروم و آنقدر حواسم پرت او بود که نزدیک بود ماشینی که می‌گذشت به من بزند. سایه از صدای بوق سر برگرداند. نفهمیدم مرا از کجا شناخت چون تا آن لحظه یکدیگر را ندیده بودیم و معرفی نشده بودیم. به طرفم آمد و سلام کرد و گفت: "خیس شدین. بیاین زیر چتر من." خجالت کشیدم و گفتم از بارون خوشم میاد. چتر را روی سر خودش گرفت و راه افتادیم. از درسم و رشته‌ام پرسید. در چند کلمه جوابش را دادم. گفت می‌خواهد پزشکی بخواند ولی هنر و ادبیات را هم خیلی دوست دارد و به من گفت خوش به حالتون! قبل از اینکه به خانه برسیم، یکی از دوبیتی‌هایم را برایش خواندم. متوجه نشد آن را به یاد و برای او گفته‌ام. تاریخ و ساعت و دقیقه سرودنش را گفتم. باز هم نفهمید چون هیچ واکنشی نشان نداد. در حیاط به بهانه اینکه می‌خواهم بند کفشم را ببندم، قدم سست کردم. فهمید از ترس

یک روز عصر آخرهای حیاط زیر درخت انجیر نشسته بودم و درس می‌خواندم. برای اولین بار سایه را دیدم که داشت شمعدانی‌ها و یاس‌ها و شب‌بوها را آب می‌داد. قلبم ضعیف نبود اما نفهمیدم چرا یکهو هُرّی ریخت

پدرش نمی‌خواهم با او دیده شوم چون خندید و گفت: "از نظر بابام اشکالی نداره که من با شما حرف بزنم ولی بهتره بند کفشتونو سفت کنین..." نگاهش نکردم و به کفشم مشغول شدم. او هم تند کرد و رفت. فکر کنم چند دقیقه همان‌طور سر کفشم گیر کردم. باران تندتر شده بود.

آن روز از عصر تا شب هی زیر درخت انجیر رفتم و به شمعدانی‌ها نگاه کردم که هنوز از باران بعدازظهر خیس بودند. یک بار هم دکتر محمدی از آنجا گذشت. ترسیدم مرا ببیند اما انگار ندید و تند رد شد.

باورم نمی‌شد که چرا اینطوری شده‌ام. خودم هزار تا گرفتاری و بدبختی داشتم و عشق را هم به آن اضافه کرده بودم. آنهم چه عشقی! دخترِ عزیز دُردانه یک خاندان بزرگ و معتبر و قدیمی و پولدار. اگر حاج محمدی بزرگ از راز دلم باخبر می‌شد، دستور می‌داد وسط حیاط جلو چشم همه مرا به چوب فلک ببندند و با اردنگ بیرونم بیندازند. باید عاقلانه رفتار می‌کردم. نباید دیگر به سایه فکر کنم. نباید عصرها زیر درخت انجیر قایم شوم و هرگز نباید به شمعدانی‌ها نگاه کنم. حاج محمدی بزرگ به من پناه داده تا درس بخوانم نه اینکه عاشق نوه‌اش بشوم. این تلقین‌ها در من اثر خوبی گذاشت و صبح زود به دانشکده رفتم. وقتی که از حیاط می‌گذشتم، خیلی زیرچشمی نگاهی به آن طرف پرچین انداختم. فقط همین! در دانشکده تا بعدازظهر به همه کلاسهایم رفتم و روی دفترم بارها و با خطهای مختلف نوشتم سایه. از درس هیچ نفهمیدم. استاد هم نفهمید در حال سایه‌نویسی هستم. فکر می‌کرد دارم از حرفهایش یادداشت برمی‌دارم.

بعدازظهر یکهو دل درد گرفتم. شاید مال این بود که شام و صبحانه و ناهار نخورده بودم. از بوفه شیر و کیک خریدم. به زور توانستم کمی بخورم. بی آنکه به خودم چیزی بگویم، از دانشکده بیرون آمدم و سوار اتوبوسی شدم که مرا تا خانه می‌برد. حتی یک کلمه هم به خودم نگفتم که عصر دارد نزدیک می‌شود و من نباید زیر درخت انجیر قایم شوم. وقتی از اتوبوس پیاده شدم و از کوچه تا خانه رفتم، هیچ یادم نیامد که قول داده بودم به شمعدانی‌ها نگاه نکنم. از حیاط و پرچین رد شدم و زیر درخت انجیر قایم شدم. قلبم همچین به دیواره سینه‌ام مشت می‌کوبید که انگار می‌خواست دنده‌هایم را بشکند و وقتی که دیگر قلبم طاقت نداشت و نزدیک بود مرا به فریاد وادار کند، سایه آمد. شلنگ را برداشت و مشغول آبیاری شد. حالم خیلی بد بود. داشتم از بغض خفه می‌شدم. گلدانها را آب داد و شلنگ را گرفت طرف درخت انجیر. خیس شدم. وجلو آمد و گفت: "شما اینجایین؟ معذرت می‌خوام شما رو ندیدم." دفترم را که پر از نام او و اقرار به عشق و رؤیاپردازی و دوبیتی بود، به او دادم و گریختم.

هیجان عشق و ترس از کاری که کرده بودم، معجون عجیبی شد و مثل جنازه‌ای از سنگ روی تختم افتادم. خودم را لعنت کردم که چرا زیر قولم زدم و زیر درخت انجیر قایم شدم. چرا دفتر را به او دادم. چرا خودم را به وضعی انداختم که از اینجا بیرونم کنند. اگر ظرفیت بیشتری داشتم و راز دلم را قایم می‌کردم، نه پانسیون و دانشگاه را از دست می‌دادم نه خودم را از دیدن دورادورِ سایه محروم می‌کردم. تلفن داخلی اتاقم زنگ خورد. احتمالاً ننه بود که خبر بدی برایم داشت. گوشی را برداشتم. سایه بود. خوشحال و مشتاق بود. گفت تمام دفتر را دیده و خیلی خوشش آمده و گفت منتظر خبر بعدی باش! منظورش چه بود؟ دقیقه‌ها گذشتند و خبر بعدی نرسید. تا فردا عصر بسی رنج بردم از بی‌خبری. عصر رفتم تا زیر درخت انجیر قایم شوم. فرمان دلم به اختیارم نبود. دیدم شمعدانی‌ها آبیاری شده‌اند. خودم را نفرین کردم که چرا دیر آمده بودم. دلشکسته و بی‌قرار به خوابگاه برگشتم. شب شد و صبح شد و خبری که سایه وعده کرده بود، نرسید.

صبح برای صبحانه نرفتم. ننه خانم آمد و گفت: "چند روزه هیچی نمی‌خوری. شدی خشکه چوب از لاغری. پاشو بریم پیش دکتر محمدی."

گفتم حالم خوب است. نیازی نیست. گفت: "نیازی هست چون دکتر احضارت کرده."

پرسیدم: چکارم داره؟ گفت: کارت داره!

دکتر محمدی کنار درخت انجیر بود. اخم داشت. سلام کردم. جواب نداد. به ننه خانم گفت برود. کمی به شمعدانی‌ها نگاه کرد و گفت: "هنوز مغز و عواطف سایه کامل نشده و بچه‌س. متأسفانه شما روش اثر گذاشتی. به مادرش گفته باید بهش اجازه بدیم با شما حرف بزنه. مخالفت کردیم. حالش بد شد..." گفتم: "من خیلی متأسفم. اصلاً قصد نداشتم مزاحمتی ایجاد کنم." گفت: "ولی ایجاد کردین! من به سایه اجازه دادم دوشنبه‌ها از ساعت چهار تا چهار و ده دقیقه با شما تلفنی حرف بزنه، چهارشنبه‌ها هم ده دقیقه بیاین پذیرایی ما تا سایه شما رو ببینه." گفتم: "نمی‌دونم با چه زبونی از شما تشکر کنم." گفت: "تشکر نمی‌خواد چون این کارو به خاطر دخترم می‌کنم نه به خاطر شما."

از شانسم همان روز دوشنبه بود. ترانه‌خوان و گل‌افشان به خوابگاه برگشتم. ننه خانم پرسید: "اگه اشتهات برگشته، برات لقمه بیارم." گفتم: "ننه خانم هر دردی که داشتم، درمان شد. برام لقمه سنگین بیار!" نان و پنیر و چای آورد. مفصّل خوردم. بعدش پلکم سنگین شد. مدتی بود خوب نخوابیده بودم و حقم بود دو سه ساعت بخوابم. به ننه گفتم ساعت چهار کار مهمی دارم و اگر خواب ماندم، مرا ساعت سه و

بقیه در صفحه ۶۵

روزولت: مهم ترین عنصر زندگی شیوه کنار آمدن با مردم است

بگوسیب...

به یاد دستپخت عدسی

مصطفی گلیاری
sooshtraa@yahoo.com

سومین جشنواره ملی اسباب بازی

بیرون از جشنواره آقایی بساط زده بود و کفشهای پلاستیکی و رنگارنگ و ارزان می‌فروخت. گمان نمی‌کردم مشتری داشته باشد ولی بیشتر بچه‌هایی که از آنجا بیرون می‌آمدند و بساط کفش فروش را می‌دیدند، دوست داشتند از آن کفشها هم بخرند. به‌هرحال کفشهای داخلی و ملی بودند و بچه‌ها که در جشنواره به ملی گرایی علاقه‌مند شده بودند، از این کفشها هم می‌خواستند و این آقای کفش فروش هم شب با کارتن خالی و جیب پر به خانه می‌رفت.



کانون پرورش فکری کودکان و نوجوانان در خیابان حجاب جشنواره گذاشته بود: اسباب‌بازی. جلو ورودی چند تا آدمک سه متری گذاشته بودند که لباس محلی داشتند. توی دو تایشان آدم گذاشته بودند و آدمکهای سه‌متری را راه می‌بردند و به سر بچه‌ها دست نوازش می کشیدند. این دو آدمک برای بچه‌ها و بزرگترها خیلی جذّاب بودند و غیر از اینکه همه با آنها سلفی می گرفتند، طرفشان هم می‌رفتند و با دستهای بزرگ آنها دست می‌دادند. لای آن همه دست و پای آدم بزرگها، بچه‌ها می‌لولیدند و خدا می‌داند چقدر کیف می کردند.



محل جشنواره دوطبقه و بزرگ بود. چشمم به یک اسباب‌بازی افتاد که قبلاً در اینستاگرام دیده‌بودم. گمان کنم عکسش را در بگوسیب منتشر کردیم. یک بچه روستایی با نیروی هوای سرنگ (آمپول) ماشین بیل هیدرولیک اسباب‌بازی ساخته بود. در این جشنواره مدلهای تر و تمیزی از ابتکار آن پسر بچه روستایی تولید کرده بودند و می‌فروختند. خیلی شلوغ بود که بروم بپرسم حق کپی‌رایت آن پسر را به او داده‌اند یا؟



در این جشنواره اسباب بازی خارجی ندیدم. خیلی شلوغ بود و نمی‌شد به همه جایش سر کشید یا با برخی‌ها مصاحبه کرد. ملت بس که درحال سلفی بودند، برای گرفتن چند تا عکس بگوسیبی جا کم بود. به بچه‌ها بسی خوش می‌گذشت. اجازه داشتند با برخی از اسباب‌بازی‌ها بازی کنند. می‌توانستند نقاشی بکشند یا برای خودشان سبیل گربه و پوزه روباه طراحی کنند. جاهایی هم بود که بچه‌ها مجاز بودند با بیلچه و شن کش کوچولو خاک بازی و گلدان کاری کنند و آموزش ببینند که به کاشتن علاقه‌مند شوند و وقتی بزرگ شدند، اهل برداشتن درخت نشوند و جنگل‌زدایی نکنند.



عروسکهای این جشنواره برای بزرگترها آشناست. عروسکهای پارچه‌ای و ملوس که زیاد هم گران نیستند. پارچه‌ای بودن و قیافه خندان ایرانی آنها روح خوبی به عروسکها داده. غرفه‌ای هم هست که دار قالی و گلیم کوچولوی واقعی دارد و بچه‌ها را علاقه‌مند می کند انگشتهای خود را ماهر کنند. ترانه‌هایی هم پخش می‌شد: "عمو زنجیر باف، گرگم و گله می‌برم، لی‌لی حوضک."



تعبیر خواب

خوابگزار: مصطفی گلیاری
sooshtraa@yahoo.com



دوستانی که خواب خود را تلگرام می‌کنند، لطفاً مشخصات خود را کامل بنویسند و مطمئن باشند که خوابها به نوبت در مجله چاپ می‌شود.

دو یادآوری مهم درباره تعبیر خواب‌ها: ۱- همه اسامی مستعار است و اگر مشخصاتی که برای بینندگان خواب می‌نویسم، مانند مشخصات فرد دیگری بود، تصادفی است. اگر کسی می‌خواهد خوابش چاپ نشود، حتماً تأکید کند که چاپ نشود! ۲- دوستانی که برای تعبیر خواب خود تلفن می‌کنند، لطفاً فقط یکشنبه‌ها و سه‌شنبه‌ها بین ساعت ۱۵ تا ۱۷ با شماره ۲۹۹۹۳۳۳۴ تماس بگیرند و خواهش می‌کنم شماره‌های دیگر مجله را اشغال نکنند.

هشدار مهم: خواب خود را قبل از این که برایتان تعبیرش کنم، برای کسی تعریف نکنید زیرا شاید در خواب شما رازهایی باشد که وقتی که تعبیرش را نوشتم، کسانی که خواب را از خودتان شنیده باشند، خواهند فهمید آن رازها مال شماست و خوشتان نیاید.

سرجهازم بودند؟

نیکی ن / ۳۰ ساله، متأهل، شاغل و خانه‌دار، تهران

خواب دیدم به دلیلی با صاحبخانه تسویه حساب کرده و با خانه جدیدی قرارداد بسته‌ایم که تمیز و زیباست. خواستیم اسباب کشی کنیم ولی مالک خبر داد قرارداد را کنسل کرده. دنبال خانه گشتیم. خانه‌ای پیدا کردیم که از خانه‌ای که تویش می‌نشستیم، بدتر بود. یعنی اگر خانه قبلی پنج شش تا سوسک داشت، این خانه کاغذ دیواریهایی داشت که از سوسک درست شده بود. یک گوشه خانه هم آب جمع شده بود. صاحبخانه که زنی خیلی پیر بود، گفت چیزی نیست. فقط لوله‌هایش ترکیده. گفتم این خانه را نمی‌خواهم. گفت مگه دست خودته؟ مجبوری بگیری چون صاحبخونه قبلی اسباب اثاثیه تون رو ریخته بیرون و خونه رو اجاره داده. این سوسک‌هام سر جهازت بودن که برات فرستاده اینجا... با وحشت از خواب پریدم.

تعبیر: [آیا در فکر یا در حال اسباب کشی هستید؟ جواب: قرار است تغییر مکان بدهیم چون خانه‌ای که تویش هستیم، سوسک دارد]. سوسک در این خواب به معنی مزاحمت‌هایی است که دارید. این مزاحمت‌ها فقط مال امروز نیستند چون در خواب سرجهازتان بودند اما سرجهازی که تحمیلی است و این یعنی مزاحمت‌ها و مشکلاتی برای شما ایجاد می‌شوند که ریشه در گذشته دارند. دنبال خانه گشتن، نماد این است که از شرایط فعلی خودتان راضی نیستید. کنسل شدن قرارداد خانه جدید، نماد عدم اطمینان شما به آینده است. حس می‌کنید اگر موقعیت یا چیز خوبی نصیب شما شود، موقتی است. فکر تغییر مکان و وجود سوسکها، بستری شده برای دیدن این خواب تا به شما هشدار بدهد که گذشته و خاطراتی دارید که ایجاد مزاحمت می‌کنند و چون زیاد به آن مسائل فکر می‌کنید، ذهن شما منفی‌نگر شده و اجازه نمی‌دهد از زندگی لذت ببرید. آنجا که پیرزن می‌گوید چیزی نیست لوله ترکید، به این معنی است که دیگران یا نزدیکانی که دارید، مشکلات شما را جدی نمی‌گیرند و فکر می‌کنند چیز مهمی نیست. همین موضوع هم شما را اذیت می‌کند و دوست داشتید کسانی اطراف شما بودند که می‌توانستند مشکلات و سختی‌های گذشته و اکنون شما را درک کنند و هی نگویند چیزی نیست تقصیر خودته که کم‌طاقتی.

صاعقه زد به صورتم

ناهید خاورانی، ۴۴ ساله، متأهل، خانه‌دار، تهران

خواب دیدم صاعقه زد به سقف خانه و آنجایی که آب می‌دهد را خراب کرد. مادر و شوهرم فرار کردند و رفتند بیرون. من رفتم طلاها را بردارم. دیدم جلو پنجره هستم. صاعقه آمد و خورد به صورتم پر از لک شد. هراسان آمدم پیش مادرم. در دلم می‌گفتم برم اینترنت ببینم تعبیرش چیه. از ترس بیدار شدم.
پسر ۲۳ ساله‌ای هم دارم که خواب دیده با مقام رهبری رفته بوده بهشت‌زهرا و در قسمت شهدای گمنام راه می‌رفتند. رهبر انقلاب پسرم را بردند سر تابوت ابراهیم هادی در حالی که ابراهیم هادی کنار تابوتش به پسرم نگاه می‌کرده. رهبری به پسرم می‌فرمایند شهیدان همیشه زنده‌اند. لطفاً تعبیر کنید. من همین یک بچه را دارم.

تعبیر: خواب خودتان می‌گوید اطمینانی به آینده ندارید. صاعقه در این خواب نماد اتفاقاتی است که امکان افتادن آنها خیلی کم است اما اگر اتفاق بیفتند، مشکلات زیادی ایجاد می‌شود. چرا چنین ترسی در شما هست؟ زیرا حس می‌کنید حامی ندارید. معتقدید در بحران‌ها کسی کمکی نمی‌کند. مادرتان نماد اقوام شما هستند شوهرتان هم نماد خودش است. در خواب آنها فرار کردند و این یعنی در نظر شما آنها حمایتتان نمی‌کنند. شما رفتید طلاها را بردارید که نماد حس مسؤولیت شماست برای مسائل و مشکلات مالی. صاعقه به صورت شما خورد نماد این است که برای این زندگی جوانی خود را هزینه کرده‌اید و حالا کسی قدردان نیست. پناه بردن به مادر به این معنی است که دوست دارید ایشان از شما حمایت کنند یا مهربان باشند ولی در خواب وقتی پیش مادر هستید، به این فکر می‌کنید که از گوگل بپرسید تعبیر خوابتان چیست و این یعنی در خواب می‌دانستید که دارید خواب می‌بینید. که خودش یعنی مشکلات را در خواب هم واقعی می‌بینید و همه اینها یعنی زنی مضطرب هستید که معمولا از حق خود می‌گذرید.

خواب پسرتان تعبیر بدی ندارد و نباید نگرانش باشید. وقتی جوانی خواب رهبرش را می‌بیند، یعنی او را دوست دارد.

به زیارت شهدای گمنام رفته بودند که این هم نماد علوّ درجات معنوی است مخصوصا که رهبری هم کنارش بوده. شهیدی که آنجا بوده و داشته نگاه می‌کرده، اسم هم داشته، می‌گوید شهید زنده است و شاهد زندگی است و این تعبیر را هم دارد که هیچ شهیدی حتی اگر گمنام گمنام باشد، پیش خدا گمنام نیست چون آن شهیدی که داشته نگاه می‌کرده، اسم داشته و گمنام نبوده.

آدمها طوطی بودند

رضا غمگسار، ۲۰ ساله، مجرد، بیکار، تهران

خواب دیدم مهمانی است. خانه پدربزرگم بود. مقدار زیادی قفس طوطی آنجا بود. همه فامیل شبیه طوطی شده بودند و توی قفس‌ها بودند. آمده بودند تا درباره مشکلی خانوادگی بحث کنند. صدایشان نامفهوم بود و فقط چند کلمه را تکرار می‌کردند. بعد بیدار شدم. در بیداری یک جفت مرغ عشق داشتیم. یکی شان دو هفته پیش مُرد. آن یکی هم سه روز بعد از این خواب. آیا به هم ربط دارند؟

تعبیر: این خواب به مرگ مرغهای عشق اشاره‌ای نکرده. در خواب شما، قفس طوطی و آدمهایی که طوطی شده‌اند، نمادی است برای اینکه بگوید در نظر شما اهل فامیل مثل طوطی هستند و حرفهای تقلیدی و تکراری می‌زنند. آیا همین‌طور است؟ [گفت: من فکر کردم خطری پرنده‌هایم را تهدید می‌کند اما حالا که دقت می‌کنم، می‌بینم حق با شماست و من از اینکه اهل خانواده حرفها را کش می‌دهند و تقلیدی حرف می‌زنند، عصبی می‌شوم.]

زندگی پیش رفتن است، نه به نقطه پایان رسیدن • اسکوه

علی کیانی موحد

به بهانه درگذشت
قهرمان سابق وزنه برداری جهان

حقی که به "فلاحتی نژاد" نرسید



این گفت‌وگو بخشهایی از مصاحبه مفصّل و چند ساعته من با مرحوم محمدعلی فلاحتی نژاد است. مصاحبه‌ای که سال ۹۲ انجام شد و آخرین حضور او در کنار قهرمانهای ورزشی بود. روزهای سختی که بهداد سلیمی و کیانوش رستمی سپری می‌کردند و از اردوی تیم ملی کنار رفته بودند. روزهایی که اگر فلاحتی نژاد کنارشان نبود شاید به کل از دنیای قهرمانی خداحافظی می‌کردند. روزهایی که فلاحتی نژاد با شوق و اشتیاق زیاد به آنها تمرین می‌داد اما... اما پس از آشتی کنان آنها با فدراسیون، این مربی فراموش شد. دیگر خبری از فلاحتی نژاد در دنیای وزنه برداری نبود. مربی خوش اخلاق و دوست داشتنی که می‌توانست پس از کوروش باقری و حسین توکلی، سالیان سال تیم ملی را به او بسپرد. فلاحتی نژاد هیچگاه به حقش نرسید.

در اوایل سال ۸۹ در مصاحبه هایتان گفته بودید وزنه برداری به آرامش نیاز دارد و خرداد ۸۹ حکم دستیاری شما برای کوروش باقری صادر شد...

درست است! با توجه به اینکه حدود ۱۵ سال با آقای باقری در اردوها حضور داشتم و نزدیک به ۵ سال با او هم اتاق بودم و رفاقت دیرینه‌ای داشتیم. وی با من تماس گرفت که تو دوست قدیمی من هستی و من تنها هستم و هیچ کسی به من کمک نمی‌کند، بیا با هم تیم را هدایت کنیم. من هم به حرمت رفاقت و دوستی به عنوان دستیار با کوروش باقری مشغول به کار شدم. قراردادی هم در کار نبود و صحبتی از پول هم نشد. از اهالی وزنه برداری بپرسید که چه کسی باعث شد تا معضل دوپینگ در وزنه برداری از بین برود؟ علاقه‌ای ندارم از خودم تعریف کنم اما می‌خواهم برای شما درباره این موضوع صحبت کنم. دگرگونی که باعث شد تا دوپینگ در وزنه برداری از بین برود، توسط من بود.

چه کاری کردید؟

از زمانی که وزنه می‌زدم، به کار مربی ورزشکاران خارجی بسیار دقت می‌کردم تا ببینم چه کاری انجام می‌دهند که بدون مواد نیروزا، وزنه بردارهایشان وزنه‌های خوبی می‌زنند؟ برنامه‌های تمرینی آنها را دنبال کردم تا توانستم به متدی برسم که وزنه بردارهای ما هم بتوانند بدون استفاده از مواد نیروزای ممنوعه به موفقیت برسند. نمونه‌اش آقای بهداد سلیمی که در بین ما حاضر است و می‌تواند در این زمینه گواهی دهد. در مسابقات ۲۰۱۰ که انتخابی رقابتهای المپیک لندن بود، باید هشت وزنه بردار به مسابقات می‌بردیم اما ما هفت نفر را بردیم. تیم ما با وجود از دور خارج شدن ۲ وزنه بردار، توانست

حمیدرضا بوجاریان

پس از کنار رفتن از وزنه برداری

با پلاستیک فروشی روزگار سپری می‌کنم



باور نمی‌کردم قهرمانی را که روزگاری پرچم کشورمان را در رقابتهای جهانی بالا برده است در سکوت مغازه فروش پلاستیک و ظروف یکبار مصرف در گوشه یکی از محله‌های منطقه پیدا کنم. پاسخش در برابر حیرت من، سکوت و لبخند است که لابد از این فراز و نشیب‌ها در زندگی قهرمانی‌اش فراوان دیده است. اما شما هم باید پای صحبت‌هایش بنشینید تا ببینید زبانش یک چیز می‌گوید و حرف دلش چیز دیگری است. به حرف می‌گوید فروش بی‌دغدغه پلاستیک را به جدال با "پولاد سرد" ترجیح می‌دهد اما هنوز هم می‌شود لابه‌لای حرفهای "محمدعلی فلاحتی‌نژاد" رد عشق به وزنه و سالن تمرین را پیدا کرد. با اینکه گذر زمان نام او را از حافظه‌هایی که فقط قهرمان‌های زنده را می‌شناسند برده است اما هنوز هستند افرادی که فلاحتی‌نژاد و افتخارآفرینی‌اش را به یاد دارند.

خانواده فرهنگیان و ورزشکاران

پیدا کردن مغازه فلاحتی‌نژاد در محله مخصوص کار سختی نیست. کافی است اسمش را بیاوری، اهالی نشانی دقیق مغازه‌اش را می‌گویند. مشغول راه انداختن مشتری‌های مغازه پیدایش می‌کنم. خود را در کاری که به گفته خودش برخی اقوام و بستگانش در آن سابقه دارند غرق کرده. مدتی است به کلی از میدانهای وزنه‌برداری دور شده؛ می‌گوید سالهاست پایش را در فدراسیون وزنه‌برداری نگذاشته است. فلاحتی‌نژاد فارغ از هیاهوهای دنیای قهرمانی برایمان از خود و خانواده‌اش می‌گوید؛ کسانی که اردوها و تمرین‌های طولانی باعث شد خیلی اوقات از آنها دور باشد. تنها پسر خانواده است و سه خواهر دارد. می‌گوید: "خواهرانم همگی مانند مادرم فرهنگی و تحصیلکرده‌اند. خواهر بزرگترم بازنشسته آموزش وپرورش است. خواهر دیگرم هنوز در مدرسه تدریس می‌کند و خواهر کوچکترم دکترای ریاضی محض دارد و استاد دانشگاه است. من تنها فرزند خانواده بودم که ورزش را انتخاب کردم و فرهنگی نشدم. آخرین مدرک تحصیلی‌ام، فوق دیپلم تربیت‌بدنی است." **اما محمدعلی چندان هم سنت‌شکنی نکرده. او پسر خلفی است که پا جای پای پدرش گذاشت:** "تا سال ۱۳۶۹ و ۱۵سالگی در تیم فوتبال کشاورز که آن زمان از تیمهای مطرح پایتخت محسوب می‌شد بازی می‌کردم. همان زمان پدرم قهرمان وزنه‌برداری بود. با اینکه فوتبالیست بودم پدر و عمویم، "عبدا... فلاحتی‌نژاد" که ۱۲ سال رئیس هیأت وزنه‌برداری تهران و دبیر فدراسیون بود تکنیکهای وزنه‌برداری را یادم می‌دادند. مدتی بعد یک مصدومیت باعث شد فوتبال را کنار بگذارم و وارد دنیای وزنه‌برداری شوم."

وزنت چقدر است؟

برای کسب قهرمانی باید مدتها تمرین کرد و آمادگی بدنی داشت اما حکایت محمدعلی ۱۵ ساله، حکایت دیگری بود. او حتی بدون اینکه وزن دقیقش را بداند و مطلع باشد چقدر می‌تواند وزنه بزند، در نخستین حضورش در یک مسابقه رسمی قهرمان شد. او درباره این موفقیت شیرین می‌گوید: "هیچ وقت ۱۲ اردیبهشت سال ۱۳۷۰ را فراموش نمی‌کنم. تازه به ورزشگاه کارگران دروازه غار رفته بودم و تمرین می‌کردم. یکی از مربیان باشگاه پدرم

پنجم دنیا شود و پنجاه درصد سهمیه را به دست آوردیم. بلافاصله در مسابقات آسیایی گوانگژو شرکت و نتایج درخشانی کسب کردیم. از آنجا بود که کوروش تغییر کرد.

چه تغییری؟

رفتارش عوض شد، چه با من و چه با بچه‌های وزنه بردار. از آن زمان بود که من، جواد خوشدل و چند نفر دیگر از تیم جدا شدیم.

دلیل جدایی شما چه بود؟

رفتارهای نامناسب آقای باقری و فدراسیون باعث جدایی من شد. جالب آنکه برای بازگشت من شرط گذاشتند و گفتند که مشکل اخلاقی دارم و باید تعهد اخلاقی بدهم! به فدراسیون رفتم و به آقای ریاحی گفتم اگر جرات دارید یکبار دیگر این حرف را تکرار کنید. مگر من چه کاری انجام دادم که باید تعهد اخلاقی دهم؟! آقای ریاحی هیچ جوابی نداشت که بدهد. از مجموعه جدا شدم و به عراق رفتم. یک سال و نیم در آنجا کار کردم و یکی از شاگردهایم قهرمان نوجوانان جهان شد و دیگری قهرمان جوانان جهان. رکورد دنیا توسط شاگرد من شکسته شد و توانستیم سهمیه المپیک هم کسب کنیم. دلیل جدایی‌ام از تیم عراق هم مشکلات خانوادگی و بحران امنیّتی در آن کشور بود. ما چهره شناخته شده‌ای در دنیای وزنه برداری هستیم که حتی از ما برنامه تمرینی می‌خواهند. آقایان فکر می‌کنند تنها مربی موفق در سطح ایران و جهان، خودشان هستند. وزنه برداری ایران پتانسیل فراوانی دارد. در همین سالن کوچک، دو قهرمان المپیک، قهرمان جوانان جهان و قهرمان نوجوانان جهان و چند قهرمان ملی در حال تمرین هستند. من شهرت و مقام و پول دارم و دنبال این چیزها نیستم. فقط دلم برای این بچه‌ها می‌سوزد و بدون هیچ هزینه‌ای در حال تمرین دادن این بچه‌ها هستم. برای تجهیز این سالن ۹ میلیون تومان هم از جیب خودم خرج کرده‌ام. از دوستان سابق می‌خواهم کمی با انصاف صحبت کنند و فکر نکنند ما دشمن آنها هستیم.

دوستان فدراسیون درباره مخالفان و حاشیه سازان صحبت می‌کنند، آن مخالفان و حاشیه سازان شما هستید؟

من مخالف، حاشیه ساز، دشمن کشور و خیلی القاب دیگر تا به امروز شنیده‌ام. آقای سلیمی در مسابقات سال ۲۰۰۸ نفر سوم جهان و سال بعد قهرمان جوانان دنیا شد. آن زمان در اردوی تیم ملی بودم و با حسین توکلی که مربی رده‌های پایه بود، مشاوره‌هایی داشتم. تمام این بچه ها، دست پرورده‌های آقای توکلی هستند. آقای رضازاده می‌گوید ما مربی نداریم! این حرف واقعاً شرم آور است. چرا چنین حرفی می‌زنید؟ این بچه‌ها را آقای باقری ساخته است؟ رسول تقیان و سجاد بهروزی از سال ۲۰۰۵ با ایوانف کار کرده‌اند. پس حرف از کدام جوانگرایی زده می‌شود؟!

شنیده‌ایم در وزنه برداری دستهای پشت پرده فراوانی وجود دارد...

بله، این حرف کاملاً صحیح است. اینکه گفته می‌شد سعید علی حسینی نباید وزنه بزند تا وزنه بردار کره‌ای قهرمان شود، درست است. این اتفاق در مسابقات کره افتاد.

و مسئولان فدراسیون هم به سادگی زیر بار این قضیه می‌روند؟

حق میزبانی، باعث این مسائل می‌شود. وقتی ما از قبل می‌دانیم که قرار است این اتفاق بیفتد، چرا وزنه بردارمان را به مسابقات اعزام می‌کنیم؟ البته یک سری مسائلی در این زمینه وجود دارد که نمی‌توان درباره آنها خیلی صحبت کرد. شاید وقتی دیگر بتوان به سادگی درباره این موضوع صحبت کرد اما امروز زمانش نیست. این را بدانید که خیلی از نتایج و قهرمانی ها، پیش از مسابقات توسط همان دستها رقم خورده است.

شنیده‌ام از خارج پیشنهاد مربیگری دارید...

بله، پیشنهادی بسیار خوب از هند دارم. خانه، ماشین و حقوق ماهیانه به دلار می‌دهند اما هنوز به آنها پاسخی نداده‌ام. ■

را می‌شناخت و به او گفت مرا برای شرکت در مسابقات وزنه‌برداری جوانان ثبت‌نام کند و همان اتفاق، مسیر زندگی‌ام را عوض کرد." **فلاحتی‌نژاد با هیجان ادامه می‌دهد:** "در حرکت یک ضرب ۳۹کیلوگرم و در ۲ ضرب ۵۰ کیلوگرم وزنه زدم. هیچ تمرینی نداشتم و فقط با تکنیکهایی که از پدرم یاد گرفته بودم، موفق شدم وزنه بزنم و اول شوم. یک سال و نیم بعد از آن مسابقه در مسابقات جوانان کشور، قهرمان و به تیم ملی دعوت شدم."

دردسرهای ورزش قهرمانی خیلی زود گریبانگیر فلاحتی‌نژاد شد؛ درست از روزهای مدرسه. او درباره این تجربه خاص می‌گوید: "قرار بود به مسابقات جهانی جوانان اعزام شوم. برای اینکه از دوستان همکلاسی و معلمانم خداحافظی کنم به مدرسه رفتم و مسئولان هم سر صف بعد از کلی تعریف و تمجید از من خواستند با بهترین مدال به مدرسه برگردم. خوشحال به اردو برگشتم و در تدارک سفر بودیم که خبر رسید مسابقات لغو شده و تیم اعزام نمی‌شود. تا چند روز به مدرسه نرفتم. خجالت می‌کشیدم بعد از آن همه تعریف و تمجید، جلو معلم‌ها و همکلاسی‌هایم سرم را بالا بگیرم. اما چاره‌ای نبود. بالاخره به مدرسه رفتم و کم کم همه چیز عادی شد."



از نگاه همسایه‌ها

مجتبی پورقربان، کاسب همسایه می‌گوید: "همیشه وقتی مسابقات محمدعلی را می‌دیدم خوشحال می‌شدم که بچه‌محله ما برای کشور افتخار آفرینی کرده. الان که ۲سال است او در محیط کسب همسایه ما شده هنوز باورم نشده که قهرمان وزنه‌برداری جهان به جای آموزش وزنه‌برداری دارد در مغازه کاسبی می‌کند. کشورهای دیگر قهرمانان خود را بخصوص در رشته‌های قدرتی به خوبی حفظ می‌کنند اما در کشور ما انگار قهرمان تا وقتی ارزش دارد که روی سکوست و بعد از آن کسی کوچکترین اهمیتی به او نمی‌دهد. مسئولان باید به سراغ فلاحتی‌نژادها بیایند تا از تجربیات آنها برای پرورش نسل جدید قهرمانان استفاده کنند."

یدا... اسدی، هم‌محله‌ای او می‌گوید: "حیف است قهرمانانی مثل فلاحتی‌نژاد در وزنه‌برداری و قنبری در بوکس، یکی پلاستیک بفروشد و دیگری راننده تاکسی شود. هزینه‌های زیادی برای پرورش چنین قهرمانانی در کشور صرف شده است و نباید به این راحتی این ورزشکاران و تجربه‌های گرانبهای آنها را از دست داد. شنیده‌ام به فلاحتی‌نژاد با همه افتخاراتی که کسب کرده ماهانه ۵۰۰ هزار تومان حقوق پرداخت می‌کنند. با این مبلغ چه اشتیاق و انگیزه‌ای به ورزشکار برای ادامه کار حرفه‌ای داده می‌شود."

نامهربانی، قهر با خانه و دیگر هیچ

مگر می‌شود کسی با خانه‌اش قهر کند؟ داستان زندگی ورزشی فلاحتی‌نژاد می‌گوید بله می‌شود. او درباره دلایل جدا شدنش از دنیای وزنه‌برداری می‌گوید: "دو ماه بعد از مسابقات جهانی آسیب جدی دیدم و المپیک آتن را از دست دادم. بعد از عمل جراحی، با تمرینات سخت خودم را برای المپیک ۲۰۰۸ آماده می‌کردم اما مسئولان فدراسیون وزنه‌برداری به دلایلی از اعزامم به المپیک خودداری کردند. این ضربه سختی برای من بود و باعث شد به کلی از دنیای قهرمانی فاصله بگیرم. از آن موقع به غیر از ۱۸ماه که سرمربی تیم ملی عراق بودم دیگر حرفه‌ای سراغ وزنه‌برداری نرفتم و حالا فقط برخی مسابقات را از تلویزیون نگاه می‌کنم. یک روز همسایه روبرویی از من خواست به پسرش وزنه‌برداری آموزش بدهم. من هم نه نگفتم. آن پسر پر تلاش با همان تمرین‌های غیر رسمی، مقام سوم مسابقات نوجوانان جهان، مقام نایب قهرمانی نوجوانان جهان و یک مقام قهرمانی نوجوانان آسیا را کسب کرد و برای محله و من افتخار آفرینی کرد." ■

حکیمان مال را از برای آن دارند که محتاج لئیمان نگردند • طالس

مصطفی فراغت

یک پیشنهاد بی شرمانه!

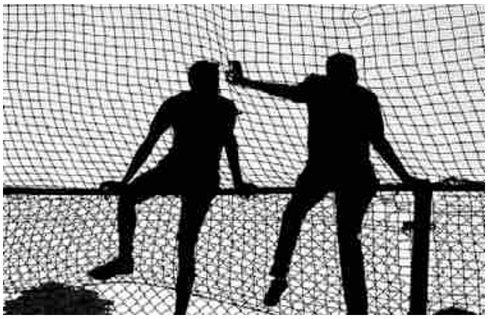
۱- همه چیز با یک پیشنهاد بی شرمانه آغاز شد، پیشنهادی که باعث شد از این پس به همه آنچه که روی سکوی ورزشگاهها رخ می دهد نگاهی متفاوت داشته باشم. ساعت پنج عصر بود که با پیامکی از یک دوست روبرو شدم. فکر می کردم برای صرفِ چای یا حداقل پیاده روی عصر گاهی دعوت شده باشم که در کمال تعجب چشمم به این پیام خورد: "ع..ن آقا میای بریم استادیوم"!

۲- چاره ای ندارید، باید با تلّی از مشکلات ریز و درشت اقتصادی _اجتماعی و نارسایی های بالقوّه ای که دارید به دوستتان پاسخ مثبت بدهید. پس اتفاقاتِ تلخ و شیرینتان را به دوش می کشید و با پیشنهاد دوستِ باادبتان پیه هزینه و وقت و ترافیک و انواع دود و فحش را به تن می مالید و روزتان را با حضور در استادیوم و تماشای یک بازیِ کسالت آور به پایان می رسانید.

۳- بیست دقیقه ای از بازی گذشته بود که وارد استادیوم آزادی شدیم. طبقه دوم. همیشه تصورم این بود که بجز فحش و کمی هم دودِ سیگار، هیچ دودی دیگری در آسمانِ آزادی وجود ندارد اما گویا اشتباه بود. بعد از دیدنِ پسر لاغر اندامی که در به در دنبال "**پیپر**" بود یا آن یکی که پشت هم سیگار روشن می کردو... همه آنچه از هوادار و سکوها و ورزشگاهها در ذهن داشتم، نقش بر آب شد!

۴- پس از دیدن آن پسر لاغر اَندام یا آن یکی که با چشمهای سرخ چُرت می زد و ویرانه بودن جوّ چنین مکانی و چگونگی حضور زنان در ورزشگاهها فکر می کردم که دیالوگِ دیگری مثل پتک روی سکوهای سیمانی و پیر ورزشگاه آزادی خورد، "بو کن، داره بوی تریاک می آد"

۵- با تمام صحنه هایی که دیشب دیدم و با تمام بوهایی که حس کردم و به مشامم خورد، یک موضوع دیگر را هم به درستی متوجه شدم. شاید بعضی سکوها حالشان خراب باشد و تلو تلو بخورند، شاید بعضی آدمهایش حالت عادی نداشته باشند و مدام چرت بزنند، اما آنهایی که حالِشان خوب است از آن بالا همه چیز را به دقت می بینند و به همین دلیل به درستی متوجه می شوند کی خوب بازی کرده و چه کسی درست پاس نداده. شاید دلیل منشا منشا گفتن های دیشب و گریه های در رختکنِ طارمی همین باشد، همین خراب کردنهای پیاپی، همین حرص دادنها و پاس ندادن ها. شاید برای طارمی مهم نباشد، اما برای هواداری که با بوهای جور واجور فوتبال می بیند یک موقعیت هم یک موقعیت است، آنها گل می خواهند.



جای خالی فرهنگ روی سکوها

در هفته چهارم از لیگ برتر اتفاقات زیادی رخ داد، پرسپولیس مساوی کرد، استقلال باخت، دایی تشویق شد تا منصوریان تحت فشار قرار بگیرد و البته هواداران پرسپولیس هم اشک طارمی را در آوردند. مهمترین پرسش اما در میان بلبشوی هواداری از تیمها این است که آیا این شعارها خودجوش بود یا روندی مخفی و راز آلود برای دفع یا نشر آنها وجود داشته است؟

پیتزاخورها

در استقلال هواداران این تیم پس از بازی در تختی در فضای مجازی نسبت به برخوردهای قلدرانه و فیزیکی بعضی از لیدرهای باشگاه واکنش منفی نشان دادند و به آنها حمله کردند. در این میان حتی بوقچی‌های سرشناس هم در امان نماندند. هواداران استقلال آنها را "پیتزا خور" نامیدند و علم جنگ را بالا بردند. پیش از این هم برخی از بوقچی‌ها در زمانی که هواداران برهانی را تشویق کرده بودند یا فرهاد مجیدی را صدا می‌زدند برخورد فیزیکی کرده بودند. آنها در همین تختی چند بینی شکستند تا جایی که آرش برهانی در انتهای مسابقه با بغض در مورد آن هواداران حرف زد و فرهاد مجیدی هم از این برخورد بسیار شاکی بود و حتی با برخی رجل سیاسی هم در این رابطه نشست گذاشت تا کمکی بگیرد. در پرسپولیس روزی یکی از هواداران با آجر به دنبال قطبی دوید تا او را بزند! کار وقتی حادتر شد که یکی از آنها با مشت زیر چشم آقای گل جهان کوبید و اصطلاحاً بادمجان زیر چشم او کاشت. البته این اتفاقها دیگر مثل سابق مخفی نمی‌مانند، این روزها همه خبرنگارند و دیگر نمی‌توان اینگونه به ماجرا نگاه کرد که می‌زنیم و می‌رویم و تمام!

عذرخواهی حسن زمانی

حسن زمانی عضو هیأت مدیره استقلال در این رابطه می گوید: از هواداران بابت مسائلی که پس از بازی روز پنجشنبه پیش آمد عذرخواهی می کنم و قطعاً از این اتفاق نخواهیم گذشت. افرادی که باعث ناراحتی هواداران شدند از طریق دستگاههای ذیربط شناسایی می‌شوند و اجازه نمی‌دهیم محیط سالم ورزش آلوده شود... **حرف زمانی یک مفهوم ویژه دارد و آن این است**: مدیران از آنچه بعضاً روی سکوها رخ می‌دهد مطلع هستند و البته با آن موافق نیستند اما راهکاری هم جز فراخوان دستگاههای ذیربط ندارند چون برخی از بوقچی‌ها پیش از اینکه با مدیران کار داشته باشند با مربیان کار دارند.

عبور گرشاسبی

احمد گرشاسبی عضو هیأت مدیره درباره اینکه بازیکنان پرسپولیس گفته‌اند لیدرها برای فحاشی به طارمی خط داده‌اند اظهار داشت: اصلاً نباید وارد چنین فضایی شویم. من چنین دیدگاهی ندارم و فکر می کنم تمام این حساسیتها به خاطر این است که مهدی همیشه بوی گلزنی می‌دهد. به نظرم داور بود که بازی را خراب کرد. گرشاسبی حرف درستی می‌زند. او می‌داند که طارمی دو سال است که آقای گل شده و حالا هم دو گل زده و به این ترتیب سر دادن شعار علیه او بسیار مشکوک است و دلیلی وجود ندارد که طارمی باانتقاد هوادار مواجه شود.

فرهنگ هواداری

نمی توان همه چیز را به گردن بوقچی‌ها انداخت و رفت. نمی‌توان اینگونه به مسائل نگاه کرد که آنها همه خط و ربطها را می‌دهند. به هر حال مردم هم هستند. در نمونه استقلال و پرسپولیس این هفته دو اتفاق معکوس به هم را می‌بینیم، دو اتفاق که کاملاً متضاد هم هستند. در یکی از آنها مردم بعد از یک سال و چهار ماه شاکی شده‌اند و می‌خواهند اعتراض کنند و لگد می‌خورند. در دیگری دلیلی برای اعتراض وجود ندارد و برخی اعتراض می‌کنند! نمی‌توان وجود برخی بوقچی‌ها را در هر دو این اتفاقها ندیده گرفت اما می‌توان به این نکته اشاره کرد که فرهنگ هواداری فوتبال در ایران طی سالهای اخیر پایین آمده و صبرها کم شده و مردم هم برخی مواقع هر چه را که یک بوقچی بسته به حال و احوال خودش دارد تکرار می‌کنند.

مثل تام و جری

چنین رفتارهایی در کمتر جایی از دنیا دیده می‌شود. در کمتر مواردی می‌بینیم که هوادارها اینهمه با هم و با بازیکن گلزنشان درگیر شوند و مدام "حیا کن و رها کن" سر بدهند و تحت تاثیر بوقچی‌ها هم باشند. بوقچی‌هایی که حتی روی سکو بیانیه می‌خوانند و مردم آن را تکرار می‌کنند، بوقچی‌هایی که مربی بعدی تیم را هم بعضاً می‌خواهند به جای مدیران باشگاه انتخاب کنند و با بنر و پرچم شمارش معکوس می‌شمرند تا فلان مربی برگردد. به نظر می‌رسد باید در این زمینه بهتر عمل کرد. باشگاهها هم باید بیشتر بوقچی‌های خودشان را تحت کنترل بگیرند و اجازه ندهند آنها با مربیان و بازیکنان تا این حد نزدیک باشند که گاهی با هم کباب و املت بخورند و گاهی پیتزا و گاهی هم مثل تام و جری سایه هم را با تیر بزنند.

خبرهایی خواندنی از دنیای ورزش، برگزیده از رسانه‌ها



توهین لبنانی‌ها به سرود ملی ایران

رقابت بسکتبال ایران و لبنان در چارچوب مرحله یک چهارم نهایی کاپ آسیا در لبنان در شرایطی برگزار شد که بجز مسائل فنی بحثهای حاشیه ای نیز شاگردان مهران حاتمی را تحت تاثیر قرار داد.تماشاگران لبنانی که سالن ۶ هزار نفری شهر بیروت را پر کرده بودند درابتدای مسابقه و در هنگام پخش سرود ملی جمهوری اسلامی سروصدا کردند و شعارهایی سر دادند. رفتار تماشاگران ناراحتی بازیکنان و مربیان ایرانی را در پی داشت.پس از مسابقه نیز ارسلان کاظمی که به عنوان نماینده بازیکنان در نشست خبری حاضر شده بود، به اقدام هواداران لبنانی واکنش نشان داد.ضمن اینکه محمود مشحون رئیس فدراسیون بسکتبال از پیگیری جدی ماجرا خبر داد و گفت: "من این مسئله را از اعضای تیم ملی شنیدم و قرار شد بلافاصله از طریق سفارت ایران این هنجارشکنی را پیگیری کنیم و پاسخ بی احترامی لبنانی‌ها را بدهیم. متاسفم که در یک محیط ورزشی چنین اتفاقاتی رخ می دهد و لبنانی‌ها که اینقدر مورد توجه جمهوری اسلامی هستند، این گونه رفتار می کنند."

بازیگر زن ایرانی که بوکسور حرفه‌ای شد

تینا آخوندتبار بازیگر سینما و تلویزیون که در یک سال گذشته درهیچ سریال و فیلم سینمایی ایفای نقش نکرده این روزها در رینگ بوکس بانوان مبارزه می کند.او شش ماه پیش به کمپ تمرینی تایلند رفت و یک ماه با تایلندیها تمرین کرد تا بر تجربیات خود بیفزاید، دختر بانشاط و سر زنده سینما و تلویزیون نزدیک به ۲۰ روز است که به چین سفر کرده تا با بوکسورهای چینی تمرین کند.

تینا حتی طی چند روز گذشته برای اولین بار با حجاب اسلامی در رینگ مسابقات حضور پیدا کرد اما مقابل حریف چینی با اختلاف خیلی کم بازی را واگذار کرد. آخوندتبار پس از این بازی مدعی شد که داوران با حریف چینی مهربان تر بودند و امتیاز او را ندادند. او دو ماه دیگر برای دومین بار به صورت رسمی وارد رینگ می‌شود تا توانایی‌هایش را



در مصاف با حریفان به نمایش بگذارد.بانوی بازیگر سینمای ایران درصحبتهای خود اشاره می کند: " حریفم ۴ سال در مدرسه بوکس فعالیت کرده بود و تجربه زیادی داشت، درحالی که من فقط یک سال تمرین کردم، اما تا آخر راند همسطح او مبارزه کردم. من این ورزش را با عشق پیگیری کردم و این درحالی است که در ایران هیچ باشگاهی برای بانوان وجود ندارد تا بوکس کنند. من با قدرت و انگیزه جلو می‌روم و کارهایی را که برایش برنامه ریزی کرده‌ام انجام می‌دهم."

مجیدی به دنبال تبلیغات دروغین

فرهاد مجیدی و سرمربیگری در تیم زیر ۱۶ سال اسپانیول... این خبری بود که هفته گذشته روی خروجی بسیاری از سایت‌ها قرار گرفت و منبع آن عکسی بود که اسطوره استقلالی‌ها در صفحه شخصی‌اش قرارداد که اذهان را به اشتباه انداخت.در حالی که خود مجیدی از واژه های "مربیگری" - "با"-"اسپانیول" در توضیح این عکس استفاده کرده بود اما منبع خبر از صفحه مجازی فرهاد مجیدی فراتر نرفت و سایت اسپانیول در بخش فوتبال پایه و بقیه منابع خبری انگلیسی و اسپانیایی‌زبان هیچ خبری را در این مورد پوشش ندادند.

اسپانیول در رده پایه یکی از غولهای اسپانیاست.این تیم در تمام رده‌ها، رتبه‌های قابل‌توجهی به دست آورده که بهترین آن در رده زیرشانزده‌ساله‌ها بوده است .تیم زیرشانزده‌ساله‌های اسپانیول با سرمربیگری دیوید فرناندز فصل گذشته نایب قهرمان شد، آن هم در شرایطی که هم‌امتیاز با بارسلونا قرار داشت و حتی تفاضل گلش هم از این تیم بیشتر بود اما در نهایت به دلیل قانون بازی رو‌برو جام را به همشهری‌اش داد .

دو فصل گذشته هم اسپانیول با همین مربی، در رقابت تنگاتنگ با بارسلونا بود و البته با اختلاف امتیاز این رقابت را باخته بود. یعنی این تیم در دو سال اخیر به همراه بارسلونا، بهترین تیم رده زیرشانزده‌سال بوده و در بقیه رده‌ها هم میان ۴ تیم برتر فوتبال اسپانیاست. در همه این سالها، فرناندز سرمربی تیم زیر ۱۶ سال اسپانیول بوده و این باشگاه هم به نظر قصد تغییر کادرفنی موفقش را ندارد.

سایت اسپانیول در قسمت خبرهای فوتبال پایه در این مورد در ۷۲ ساعت گذشته خبری را منتشر نکرده‌است.طبق اخبار، آخرین سمت فرهاد مجیدی استعداد یاب باشگاه اسپانیول در منطقه آسیا و خاورمیانه است. که دو سال پیش باشگاه اسپانیول این خبر را هم تکذیب کرد و گفت هیچ همکاری با



مجیدی ندارد. با این حساب و با توجه به اینکه فرهاد در توضیح عکسش در مورد سرمربی شدنش به عنوان تیم زیر ۱۶ ساله‌ها مطرح نکرده، بعید است که اتفاق جدیدی در زندگی کاری بازیکن محبوب آبی‌ها افتاده باشد. باید منتظر ماند و دید که در روزهای آینده خبری در این مورد منتشر می‌شود یا این عکس هم مانند عکس دیگری از فرهاد مجیدی که چند سال گذشته با مسئولان باشگاه اسپانیول منتشر کرده بود نتیجه خاصی نخواهد داشت و صرفاً یک دیدار معمولی و حتی توریستی بوده است.



شوخی عجیب ریبری با داور زن

فدراسیون فوتبال آلمان چندی قبل در اقدامی جالب قضاوت بازی بایرن در دور اول جام حذفی را به یک زن سپرد.زنی که بیبیانا اشتاین هاوس نام دارد و تاکنون ۷ بار در بوندس لیگای ۲ سوت زده است. اما این داور زن در حین بازی بایرن با شیطنت فرانک ریبری مواجه شد. اعجوبه فرانسوی مونیخی‌ها که بازیکن شوخ طبعی هم هست، در صحنه ای برای کاشتن توپ خم شد و بند کفش این داور را باز کرد!فرانک ریبری در مورد این صحنه گفت:یک شوخی بود، او خندید و برخورد خوبی نشان داد. با این حال ما باید همیشه به همدیگر احترام بگذاریم.

فیلون هیل: شکست یک عامل نیروبخش است، نه یک بازدارنده

پیام از شما چاپ از ما

علی ملکی

نوشتن نام فامیلی الزامی است

آن دسته از خوانندگانی که مایل هستند پیام های تبریک، تولد، تشکر و قدردانی شان در این صفحه چاپ شود لطفاً از ساعت ۹ صبح الی ۱۶ (شنبه تا چهارشنبه) با شماره تلفن: ۲۹۹۹۳۳۵۸ تماس بگیرند یا به شماره ۲۲۲۷۱۸۱۳ نمابر ارسال دارند و یا به نشانی مجله (بخش پیام از شما، چاپ از ما) پیام خود را حداکثر در دو سطر و **حداقل یک هفته قبل از رسیدن موعد آن** ارسال کنند.

✽ جناب آقای دکر حمیدرضا شهبازی، شغل پزشکی زبانزد و سرآمد تمام شغلها در دنیاست و قدم برداشتن در این راه مقدس و کمک به انسانها روح و روان و جسم آنها را به آرامش می‌رساند که شما شایسته ترین آن هستید. از لطف و تلاش خالصانه شما نسبت به جراحی دستم در بیمارستان میلاد بی‌نهایت سپاسگزارم

پروانه شایق ـ تهران

✽ **سارای عزیز، دوست خوبم**، شورانگیزترین ترانه هستی، بدان که شب میلاد تو برایم ارمغان خوبیها و زیباییهاست، سالروز میلادت در اول شهریور مبارک

مه سیما اسماعیلی

✽ **همسر عزیزم زهرا جان**، از اینکه تو را دارم به خودم می‌بالم و از همین جا می گویم دوستت دارم

همسرت مجید کاظمی

✽ **سرکار خانم مهندس کبری لطفی**، همکار رسانه نوشتاری، قبولی شما را در رشته دکتری دامپزشکی تبریک می گویم

حبیب کریمی

✽ **همسر عزیزم مریم راجی پور و دختر قشنگم سارا جون**، خدا را هزاران بار شکر می گویم که شما رو دارم و با تمام وجود دوستتون دارم

عبدالامیر اسداله زاده شوشتر

✽ **سیدمرتضی من**، ۳۱ مرداد بیست و چهارمین سالروز تولدت و اولین سالگرد ازدواجتان مبارک، امیدواریم همیشه در کنار هم زندگی شاد و موفقی داشته باشید

پدر و مادر، رشید نوایی، سودابه پرورش

✽ **برادر عزیزم، آقا سروش**، امیدوارم قدم نورسیده تان، سبحان کوچولو برای شما و همسر گرامی‌ات نازیتا خانم مبارک و پر خیر و برکت باشد

برادرت، ساسان روحی ـ رودسر

✽ **فاطمه جان، همسر مهربانم**، همدم روزهای سختی زندگی ام، تمام واژه‌های زیبا را تقدیمت می کنم و می گویم دوستت دارم و از اینکه در کنارم هستی خدا را شاکرم

همسرت، داریوش لک ـ تهران

✽ **همسر عزیزم، خانم صدیقه آقاجانی**، می گویند نو شدن آغاز بهار است، اما برای من ورودت در زندگی‌ام و روز میلاد هر ساله ات، سرآغاز فصل دیگری در زندگی است. تولدت مبارک

رحیم ذبیحی ـ آمل

✽ **آقا حیدر، همسر عزیزم**، در تمام لحظات زندگی خدا را هزاران بار شکر می کنم که چنین همسری نصیب من کرد، مهربانم، ۲۹ مرداد سالروز تولدت مبارک

همسرت، مریم شهرانی ـ تبریز

✽ **ناهید عزیزم، همسر مهربانم**، شمردن ستاره و خیره شدن به خورشید نگاه همیشگی من است چون که تو همیشه در کنار منی، ۳۱ مرداد سالروز تولدت مبارک

همسرت، حمزه داودی ـ گرگان

✽ **همسر مهربانم، رضا جان**، اول شهریور، زیباترین و گرمترین روزهای زندگی من است چرا که خداوند بهترین هدیه‌اش را نثارم کرد، عزیزم سالروز تولدت مبارک

همسرت، اعظم و فرزندانمان نگین و محمدامین عسگری ـ ابهر

✽ **علی جان**، تمام لحظه‌های عمرم بدرقه نفس کشیدن توست، دنبال کوچکترین فرصت بودم تا بزرگترین تبریک را نثار قلب مهربانت کنم ۷ شهریور سالروز تولدت مبارک

فاطمه بهرامی ـ زنجان

✽ **دخترم، نسیم جان**، دوم شهریور، هفدهمین سالروز تولدت را جشن می گیریم و این روز زیبا را به تو تبریک می گوییم و هر دو امیدواریم که در تمام مراحل زندگی موفق باشی، بدان که دوستت داریم

پدر و مادرت، رسول و مهتاب چوزری ـ بهشهر

✽ **همسر عزیزم، فاطمه جان**، تو امید زندگی من هستی، تو بهترین هدیه خداوندی دوستت دارم تا ابد، قدم نورسیده و شکفتن گل وجودمان را به شما تبریک می گویم

همسرت محمدرضا عسگریان ـ مارلیک

✽ **دوست گرامی، محمدرضا**، امیدوارم با قدم‌های فرشته کوچولو تازه به زمین آمده، نفس عزیز، زندگیتان سرشار از سلامتی، برکت و شادی شود. قدم نورسیده مبارک

حمید دانش ـ مارلیک

✽ **محسن جان**، صادقانه و با قلبی مملو از عشق فراوان می گویم، کسی جز تو نمی توانست مرا به آرزوهای دیرینه‌ام برساند، تو تمام وجود من هستی، بی‌نهایت دوستت دارم ۳ شهریور سالروز تولدت مبارک

همسرت، سودابه جعفرپور ـ تهران

✽ **همسر بهتر از جانم**، یاد تو همیشه در ذهنم، عشق تو در قلبم و عطر وجود مهربانی‌ات همیشه در زندگی‌ام جاری است، دوستت دارم تا ابد

همسرت، محمدحسین بیات ترک و فرزندانمان امید و افسانه

✽ **کاظم عزیز، دوست مهربانم**، اول شهریور سالروز تولدت را با تقدیم هزاران شاخه گل به شما تبریک می گویم، امیدوارم همیشه در زندگی موفق و صحیح و سالم باشی

محمدحسین بیات ترک

✽ **سرور گرامی جناب آقای دکتر خرم و سرکار خانم دکتر نقوی**، از تلاشهای صادقانه شما در جهت نظارت بر مواد غذایی دارو و تجهیزات پزشکی، که اصل را بر سلامت مردم نهاده‌اید قدردانی می‌نمایم

اسماعیل محسنی آشان ـ مراغه

✽ **مادر عزیز تر از جانم**، چه زیباست شکوه ایثار تو را لحظه به لحظه ستایش کردن و چگونه بگویم که تو دریایی از مهر و محبتی، چه صبورانه در زندگی از خواسته‌های خود گذشتی تا ما به خواسته هایمان برسیم، فرشته مهربان، برایت طول عمر و سلامتی آرزومندیم و عاشقانه دوستت داریم

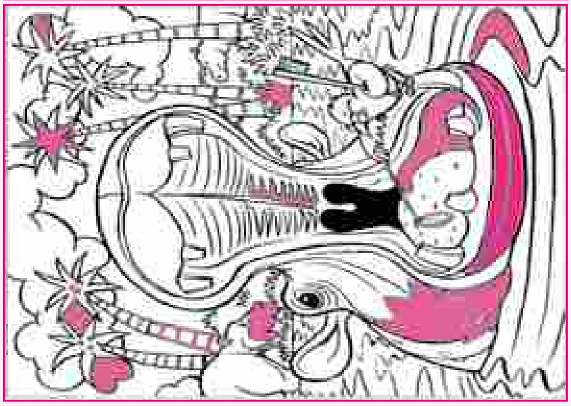
سیامک، حامد، مهنوش، مرتضی، آوا، کیانا، رویا و رزیتا کرمی

پاسخهای با هوش خود کلنجار بروید

بقیه از صفحه ۴۷



پاسخ دوازده اختلاف در تصویر دلقکها



پاسخ شکلهای پنهان در تصویر اسب آبی

پیغامهای روشنایی

از: دکتر نوید خدادوست

فروردین

گاهی جانتان به لبتان می‌رسد و یک ضربه کافی است تا آتشفشان درونتان غوغا کند، اما باز هم تحمّل می کنید و می‌دانید که این کار تنها مشکلی بر مشکلات شما خواهد افزود. پس حالا که خودتان و شرایط پیرامونی‌تان را خوب می‌شناسید با سعی و تلاش از مسئولیتی که بر عهده‌تان گذاشته شده نگهبانی کنید و راه آرامشتان هم این است که نگذارید اختلافها به ریشه ضربه بزنند!

اردیبهشت

می دانم که برای خود و آینده‌تان آنقدر برنامه دارید که تمام مسیرهای ذهنی برای اجرایش کم می‌آورد، اما همین انسان خاص حالا تبدیل به موجودی شده که گاه تمام معادلات ذهنی‌اش درهم می‌ریزد و در دنیای بلاتکلیفی غرق می‌شود و آن وقت است که وسوسه می‌شوید به جای منطق فقط به ندای درونی گوش کنید و... ولی خودتان بهتر از هر کس می‌دانید که شما برای مبارزه ساخته شده‌اید و حالا وقتش نیست که کم بیاورید!

خرداد

به فکر به دست آوردن موفقیّتی هستید که می‌دانید برای به دست آوردنش باید با چالشهای بسیاری روبرو شوید، اما در بخش خودتان نقشه‌هایی را کشیده‌اید و امیدوارید بتوانید مرز بین احتمال و واقعیت را به درستی طی کنید و از همه اینها گذشته از آنجا که نگرش منطقی تر نسبت به دنیای پیرامونتان پیدا کرده‌اید باید خیالتان درباره ماجراهای آینده آسوده تر باشد.

تیر

بسیار مصمم تر از قبل در برابر ترسهایتان ایستاده‌اید و آنچه در ذهن و قلبتان هست را بی کم و کاست می‌بینید و به اجرا در می‌آورید، اما با تمام این احوال خوب می‌دانم گاهی که نظر دیگران را با ایده‌های خودتان همسو نمی‌بینید نقشه هایتان درهم می‌ریزد و حاضر می‌شوید تا با فشار کار را پیش ببرید که امیدوارم روی آرامش خودتان بیشتر کار کنید تا از رفتارها متعجب نشوید!

مرداد

دوست دارید آنچه می‌خواهید را بیان کنید تا خیالتان از تکرار تجربه‌های تلخ گذشته راحت شود، اما باز پا پس می کشید و از آنجا که احتمال بر آورده شدن خواسته‌ها را کم می‌بینید سکوت می‌کنید و به همین دلیل است که توصیه می کنم تلاش کنید خودتان به دنبال اجرای طرحهای ذهنی‌تان بروید تا به اتفاقات غیر منتظره اجازه عرض اندام ندهید و بتوانید با ممانعتهای احتمالی کنار بیایید.

شهریور

وقتی که آرام هستید سعی می کنید دنیای پیرامونتان را آرامتر و زیباتر ببینید و بسیاری از حرکات برایتان الهام بخش است، ولی وقتی که گره‌ای را در چارچوب ذهنی‌تان می‌یابید تمام معادلات از پیش تعیین شده‌تان را در هم می‌ریزید و از مهربانی و کمک به دیگران دست می کشید در حالیکه خوب می‌دانید گاهی انسان به نقطه‌ای از زندگی می‌رسد که باید در واکنش نشان دادن زیاده روی نکند و حالا همان زمان است!

مهر

در دنیای پیرامونتان موجی از کارهایی هست که می‌توانید آنها را انجام دهید و آرامش خود و اطرافیانتان را هدیه بگیرید، اما شما در مواردی میل کمتری به انجام آنها نشان می‌دهید و تنها ترجیح می‌دهید که عملکرد خودتان را داشته باشید، ولی دوست خوبم! حالا وقت آن رسیده که به سمت شکل دهی رفتارتان پیش بروید و سعی کنید زندگی را طبق خواسته‌هایی که می‌دانید بعدها با آنها دچار چالش نخواهید شد، پیش ببرید.

آبان

جزء معدود اشخاصی هستید که برای هر موقعیتی که پیش می‌آید از قبل راه حلی آماده کرده‌اید، اما دوست عزیزم! خودتان هم خوب می‌دانید که هیچیک از ما کامل نیستیم پس شما هم خطاهایتان را بپذیرید و اگر با دیواری بلند روبرو شدید سعی کنید با تکیه بر حضرت دوست و جبران اشتباهات گذشته فرصتی را مهیا کنید که هم خود و هم اطرافیانتان به آرامش برسند.

آذر

ویژگی که می‌تواند به عنوان منبع قدرت شما جلوه گر شود گاه در شما تبدیل به منبع خشمی عمیق و ریشه دار می‌شود که کنترل آن از حیطه اختیارات شما هم فراتر می‌رود، در حالیکه خوب می‌دانید هیچ کس نمی‌تواند مشکلات تمام دنیا را حل کند و گاه تاکید بر این ایده رفتارهای ما را پیچیده و ناممکن می کند، پس توصیه می کنم تاکیدتان را بگذارید بر روی رویاهایی که در دسترس ترند!

دی

می خواهید به کارهایتان جهت تازه‌ای بدهید تا از همین ابتدای مسیر چیزی را که آرامترتان می کند ثابت کنید اما اگر خوب دقت کنید قدمهای اولیه را برداشته‌اید و حالا در ابتدای مسیر نیستید و اگر بر ایده‌ای که بر آن اطمینان ندارید تاکید کنید وقتی که کار پیچیده شد، هرگز نخواهید فهمید که حق با شما بوده یا اطرافیان، و این یعنی حساسیّتتان را کم کنید، همین!

بهمن

اگر از دید منفی به زندگی شما نگاه کنیم، هر چند وقت یکبار که می‌خواهید نفسی راحت بکشید موضوعی تازه پیش پای شما قرار می‌گیرد که همه معادلات ذهنی را در هم می‌ریزد، اما از دید مثبت که بنگرید شما یک فرد معمولی نیستید و به همین دلیل هم نباید منتظر باشید تا دنیای خودتان را شبیه دنیای دیگران ببینید، بلکه سعی کنید با دوری از بی حوصلگی های خودتان باشید و متفاوت عمل کنید.

اسفند

این روزها دیگر هیچ شباهتی به گذشته‌تان ندارید، مگر در راهی که جهت آن را یافته‌اید و می‌دانید که اگر این گونه عمل کنید با وجود تفاوتهای فاحش با رفتار دیگران در آرامش کامل خواهید بود! پس امیدوارم درک کنید که انرژی مضاعف شما برای انجام کارهای معمولی نیست و هر گاه که خسته شدید و خواستید پا پس بکشید، فقط به دنیای پیرامونتان دقیق تر بنگرید!

راهی که از اندیشه می‌گذرد، والاترین راه؛ راه تقلید آسانترین و راه تجربه تلخ‌ترین راه است. •مثل ژاپنی

از نگاه دیگر

سهراب صفادار



دوچرخه آبی: پولا - کرواسی: یک زن کروات را در حال دوچرخه سواری در کف دریاچه واقع در پارک شهر پولا می‌بینید. این خانم خلّاق قصد دارد کلکسیونی از تصاویر گرفته شده حین انجام ورزشهای مختلف در زیر آب ثبت کند و نام این گالری را هم "زندگی عادی در زیر دریا" گذاشته است.



مرگ زمین: مالاگا - اسپانیا: زمینهای بشدت خشک که زمانی بستر رودخانه‌ای در منطقه گادالتا بودند اکنون زیر پای عابرانی هستند که تنها خاطره‌ای از آن طراوت را به یاد دارند. خشکسالی‌های اخیر بخصوص در فصل گرما، باعث تغییر چهره بسیاری از مناطق جنوبی اسپانیا شده است.



سقوط: گوتنبرگ - سوئد: عاشقان هیجان برای تجربه کردن یک سقوط آزاد عالی به معروفترین شهربازی در اسکاندیناوی آمده‌اند. این شهربازی که لیزبرگ نام دارد شامل بلندترین دستگاه تفریحی سقوط آزاد در تمام اروپا است و سرعت سقوط در میانه مسیر حتی به ۱۱۰ کیلومتر در ساعت هم می‌رسد که باعث شده آن را هیجان انگیزترین وسیله سقوط آزاد بدانند.



تمرین مادران: هاینان - چین: گروهی از زنان بصورت داوطلبانه در دوره‌های آموزشی رایگان شرکت کردند که اصول نگهداری و مراقبت از نوزادان را به آنها آموزش می‌داد. آنها معتقدند که این دوره‌ها اگرچه رایگان است اما برای هر فردی که تصور می‌کند روزی فرزند خواهد داشت ضروری است که با این اصول آشنا شود.



جشن نور: بوتو - چین: شرکت کنندگان در جشن سنتی موسوم به جشن نور را می‌بینید که لباسها و کلاههایی مخصوص پوشیده‌اند. لوسترها و چراغها یکی از عناصر این جشن جالب و تماشایی هستند و به همین دلیل گروههای نمایشی کلاههایی بزرگ و به شکل لوستر روی سر خود قرار می‌دهند. به دلیل حجم زیاد این تزیینات اغلب آنها را از پلاستیک یا آلیاژهای سبک می‌سازند تا افراد بتوانند وزنشان را تحمل کنند.



مسابقه اردک ها: ایلنویز - شیکاگو: هزاران اردک پلاستیکی شناور روی آبهای رودخانه شیکاگو حرکت می کنند. برگزار کنندگان این مسابقه جالب تعداد ۶۰ هزار اردک پلاستیکی را از بالای پل به آبهای رودخانه انداختند که هر کدام از آنها نماد یکی از افراد شرکت کننده است. این مسابقه جهت جمع آوری مبلغی برای کمک به مسابقات المپیک ویژه ایلنویز انجام شد که در اولین مرحله توانست مبلغ ۳۵۰ هزار دلار جمع آوری کند. البته به صاحب اولین اردکی که از خط پایان عبور کند یک خودروی شاسی بلند جایزه داده می‌شود.

روزهای ماندگار

بقیه از صفحه ۱۷

ابهّت عملیات ناممکن

است مواضع دشمن راتصرف کند.

باید یادآوری کنم که بعدها فهمیدیم که نیروهای غوّاصی که فرماندهی آن را "**درودی**" بر عهده داشت در آن طوفان شدید و در میان امواج خروشان رودخانه غرق شده بودند و جریان آب پیکر پاکشان را با خود به خلیج فارس برده بود و متاسفانه هنوز هم هیچ اثر و نشانی از این شهدا به دست نیامده است...

رگبار گلوله‌های تیربار همچنان به سوی قایقها شلیک می‌شد و در زیر نور منوّر متاسفانه شاهد پرپر شدن عزیزانمان بودیم که درون رودخانه می‌افتادند. با کمی دقت و بررسی وضعیت منطقه فهمیدم سنگر تیربار دوشکای دشمن در نزدیکی محل استقرار ماست پس آرپی جی را آماده کرده و بر روی دوشم گذاشتم ودوان از پهلو به نزدیکی سنگر تیربار رسیدم.

اولین گلوله آرپی‌جی که شلیک شد به سنگر اصابت کرد، اما هیچ تاثیری در آن نداشت و تیربارچی دشمن دوباره به سوی رودخانه در حال شلیک بود. بعد از شلیک هشتمین گلوله آرپی‌جی فهمیدم این سنگر بتنی و مستحکم را نمی‌توان با آرپی‌جی منهدم کرد و باید کاری می کردم و آخرین تلاش خود برای نجات رزمندگانی که سوار بر قایقها بودند به کار می گرفتم. پس آرپی جی را به "**مهدوی**" کمک خود که مجروح شده بود، دادم و اسلحه کلاش او را گرفتم.

کانال کوچک و باریکی به سمت سنگر تیربار می‌رفت که به سرعت وارد آن شدم و دوان دوان با احتیاط خود را به نزدیکی سنگر رساندم، ضامن دو نارنجک را کشیدم و آنها را به درون سنگر انداختم و با سرعت از آن دور شدم. با انفجار نارنجکها دو نیروی بعثی از داخل سنگر بیرون آمدند که آنها را با رگبار گلوله هدف قرار دادم و هنوز دقایقی از انفجار نارنجکها نگذشته بود که دوباره تیربار دوشکا شروع به شلیک کرد. گویا هنوز نیروهای دیگری در داخل سنگر باقی مانده بودند.

باباپور و **رحمت آهنگری** دو طلبه‌ای که همراهمان بودند و به عربی تسلط داشتند، با صدای بلند از آنها می‌خواستند که خود را تسلیم کنند، اما گوششان به هشدار ما و در امان بودن از طرف ما بدهکار نبود و فقط شلیک می کردند.

اینجابود که دوباره داخل کانال شدم و به نزدیکی سنگر بتنی رفتم و با پرتاب چند نارنجک بالاخره تیربار دشمن راخاموش کردم و حالا قایقهای حامل نیروهای لشکر در امنیت و آرامش از رودخانه عبور کردند.

با رسیدن قایقها و پیاده شدن نیروهای پشتیبان در اسکله سوم فاو بود که کار پاکسازی منطقه را آغاز کردیم در حالیکه نیروهای دشمن با دادن تلفات پا به فرار گذاشته بودند و باید به سوی شهر فاو به پیشروی ادامه می‌دادیم.

باید بگویم نه فقط من، بلکه دیگر همرزمان و دوستان غوّاص که آن شب با من به اسکله رسیده بودند، هیچگاه نتوانستیم آن شب سخت را فراموش کنیم. از آن شب طوفانی که در امواج سهمگین رودخانه وحشی اروند گرفتار شده بودیم و به طور معجزه آسا در نزدیکی اسکله سوم فاو به ساحل رسیدیم و همچنین از کار افتادن ناگهانی توپ ضدهوایی دشمن، بعد از شلیک چند گلوله و... سالها گذشته است.

فقط لطف و عنایت خداوند بود که ما رانجات داد و شاید بنابر گفته شهید قربان کهنسال که در ادامه جنگ به شهادت رسید، هدایت رزمندگان غوّاص را کسی دیگر عهده دار بود.

قصه‌ی هفته

بقیه از صفحه ۵۵

کی زیر درخت...

نیم بیدار کند. افتادم روی تخت و با فکرهای دلنشین خوابم برد. درستش این بود که خواب می‌دیدم سایه پدر و مادرش را مجبور کرده با ازدواج ما موافقت کنند ولی فقط کابوس دیدم. هر یک ساعت یک بار هم ننه بیدارم می کرد و می گفت خواب نمونی! خواب کوفتم شد و یک ربع به چهار که هنوز خمار خواب بودم، باسردرد و کسالت روی تخت نشستم به خمیازه کشیدن. سایه سر ثانیه زنگ زد. صدایش مشتاق بود: "خوبی؟ بابام اجازه داده ده دقیقه با هم حرف بزنیم." گفتم: "خیلی خوشحالم." و یک بیت شعر بی‌ربط خواندم. پرسید: "چرا صدات مثل مست‌ها کش میاد؟" گفتم: "آره؟ حس می کنم دهنم خیلی خشکه. بذار یه خورده آب بخورم... گوشی رو نگه‌دار." یادم بود که دیشب یک بطری گذاشته بودم روی میز اما حالا نبود. از اتاق بیرون رفتم. ننه را دیدم که با سینی چای و شیرینی به اتاقم می آمد. انگار او مرا ندید چون به من خورد و سینی از دستش افتاد. عصبی شد که مگه مستی که تلوتلو می‌خوری؟ و مجبورم کرد آنجا را تمیز کنم. پنج دقیقه از وقت گرانبهایم تلف شد. به اتاق دویدم و گوشی را گرفتم. سایه پشت خط بود. اعتراض نکرد و گفت: "چهار دقیقه و ده ثانیه مونده. یه دوبیتی بخون اقلاً!" تمرکز نداشتم. هرچه به خودم فشار آوردم، بیشتر از یکی دو مصرع دست و پا شکسته چیزی یادم نیامد. گفت خوش گذشت و ده دقیقه ما تمام شد. انگار چیز خور شده بودم وگرنه چرا رفتارم و صدایم آن‌طور بود؟

تا خود چهارشنبه به خودم لعنت فرستادم که چرا نتوانستم از آن ده دقیقه به‌خوبی استفاده کنم. برای چهارشنبه برنامه‌ریزی کردم. در دفترچه‌ای چند دوبیتی جدید نوشتم و گذاشتم دم دست که با خودم ببرم. حمام و آرایشگاه هم رفتم. قرار بود ساعت سه بروم ولی ننه با شربت و کیک آمد و گفت: "آقا گفت میرمحمود نیم ساعت دیرتر بیاد. شربت بخور دهنت خشک نباشه. شربت نعناس یه خورده تلخه ولی واسه اعصاب معجزه می کنه."

نیم ساعت بعد دفترچه را برداشتم و با ننه از پرچین گذشتم و به آن قسمت حیاط رفتم. ننه گفت: "یه شاخه گل هم براش بچین. گل جعفری خیلی دوس داره. از اون نارنجی‌هاش بچین." گفتم: "خیلی ممنون که باهام همکاری می کنی. بعداً جبران می کنم." گفت: "حالا کو تا بعداً! برو تو ببینم آخرش چی میشه!" داخل شدم. سایه مثل آفتاب روی مبل نشسته بود. با دیدنم بلند شد و طرفم آمد. گل را سمتش دراز کردم. آن را نگرفت و گفت بذارش روی میز دم در. گفتم: "فکر می کردم از گل جعفری نارنجی خوشت میاد." گفت: "فکر نکرده بودی وگرنه می‌فهمیدی که وقتی از کنار جعفری‌ها رد میشم، فاصله می گیرم... شعر برام چی آوردی؟" دفترم را سمتش گرفتم و گفتم: "خودت انتخاب کن. همه‌شون جدیدن." دفتر را گرفت و روی اولین مبل نشست. دفتر را باز کرد. جیغ کشید و دفتر را پرت کرد و رفت روی مبل ایستاد. ننه شتابان آمد. سایه به دفترم اشاره کرد: "سوسک!" ننه سراغ دفتر رفت. یک سوسک خشکیده لای دفتر بود. تا ننه آن غائله را بخواباند، ده دقیقه ما هم تمام شد. زبانم در دهانم خاک اره شده بود از خشکی. اعتراض کردم که دوشنبه و امروز وقتم به باد رفت. ننه با تعجب نگاهم کرد: "تو قرصی هستی؟ چرا صدات اینجوریه؟ چرا سوسک میذاری لای دفترت؟ اعتراض هم داری؟" سایه گفت: "ننه خانم بیرونش کن. دیگه نمی‌خوام اسمشو بشنوم."

من خیلی غمگین بودم ولی فرصت غم خوردن نداشتم چون خبر آوردند حاج محمدی بزرگ آمده و می‌خواهد از دانشجوها و خوابگاه دیدن کند. بند دلم پاره شد. حالا تکلیفم چه بود؟ خودم را به مریضی زدم و در اتاقم قایم شدم. دو ساعت بعد حاجی به اتاقم آمد. از ترس از جا پریدم. گفت: "نترس طوری نشده. ما بلدیم مشکلات خودمون رو حل کنیم آخه مثنوی مولوی رو خوندیم. مخصوصاً داستان کنیزک و پادشاه رو. طبق دستور مولوی به دخترمون فهموندیم که تو در حد اون نیستی. ما حتی بلدیم مشکلات مردم رو حل کنیم اما گاهی یکی مثل تو پیدا میشه و نمیذاره کمکش کنیم. ما هم اصراری نداریم. وسایلت رو جمع کن و زود از اینجا برو. بعدها وقتی کسی ازت پرسید تو که دانشجوی باسوادی بودی چرا نتونستی درست رو تموم کنی، بگو چون احمق بودم!"

همه چیز به طرز دید و نگرش شما بستگی دارد

● اشتراوس

نقاشیهای شما





سارینا مسگر ۳ساله از اسلامشهر



پرنیان اسماعیلی سه ساله از گلوگاه



ارشیا معصومی ۵ساله از کرج



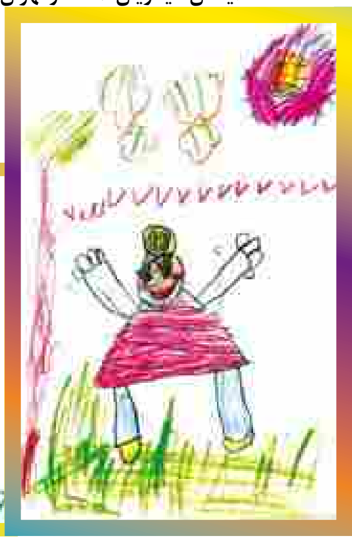
آیسان حیدریان ۶ساله از تهران



سارا اعرابی ۶ساله از گرگان



مروارید درویش پور ۵ساله از کرج



مه سیما اسماعیلی ۶ساله از پردیس



عرشیا صیدانلو ۶ساله از گلوگاه



یکتا اشعری از قم



پرنیان محمدیاری از مارلیک



مهرگان محمدیاری ۶ساله از مارلیک







